خانقاه

مثنوی عرفانی و اخلاقی به پیروی از بوستان سعدی

سرودهٔ

فقیر شیرازی «مُعین الشریعه»

(۱۲۹۶ - ۱۳۵۱ هـ.ق)

با تصحیح و توضیحات
منوچهر دانش پژوه

زبان و ادبیات فارسی

(۲۰)

میرزا حسین علی معروف به میرزا علی، ملقب به معین الشریعه و متخلّص به فقیر از جملهٔ شیفتگان سعدی است که سه اثر خود: خرابات، خانقاه و گنج فقیر را به پیروی از گلستان، بوستان و غزلهای سعدی پرداخته است.

خانقاه که به شیوهٔ بوستان به نظم کشیده شده است، حاوی مطالب و معارف اخلاقی و عرفانی فراوان است. خانقاه فقیر همچون خراباتش یک دیباچه، چهار باب و یک فصل ضمیمه را مشتمل است. هر یک از بابهای چهارگانهٔ خلوت، سکوت، جوع و سهر به ده فصل تقسیم شده و در هر فصل پس از بیان مبانی، حکایتی به عنوان شاهد از پیشوایان دین، فرمانروایان پیشن، فیلسوفان و عارفان آورده می‌شود.

زبان فقیر در خانقاه ساده و بیانش روان است، هر چند در مواردی از واژگان کهن فارسی بهره برده است. همچنین از واژه‌های متداول در زبان مردم شیراز و فارس با هدف حفظ آنها از خطر رکود و نابودی استفاده کرده است.

بها: ۱۵۰۰ تومان

میراث
مکتوب
(۷۶)

خانقاه

فقیر شیرازی «معین الشریعة»

۰۰۰	۳
۴۹	۱۷

Persian Linguistice & Literature

(20)

Xānqāh (A Sufi Community Residence) Mirzā Ḥosayn ʿAli Known as Mirzā ʿAli. entitled moʿin al-Šariʿah and nicknamed as Faqir, the impoverished was among zealots of Saʿdi. He has followed *Golestān*, *Bustān* and lyrics of saʿdi.in his three writings of *Xarābāh*, *Xānqāt*, and *Ganǰ-e Faqir*

Xānqāh versified in *Bustān* style contains plenty of Irfani-ethical sciences. Xānqāh like Xarābāt includes one preamble, four chapters and one annexed chapter. Every one of the four topics of privacy, silence, hunger and vigil is divided into ten chapters in every of which , after explaining the theories, we read about a story as an evidence from religious leaders, early rulers, philosophers and gnostics.

Faqir uses a simple free-riding language in Xānqāh althouth he has taken advantage of ancient persian terms in some instances as well as common terms of shirazi language with the aim of preserving them from being stamped out.

XĀNQĀH

Gnostic-Ethic ***Masnavi*** (Couplet) Led by

Sa'di's Bustān

Faqir Širazi

"Mo'in al-Šari'eh"

(1296- 1351 L.H.)

Edited by

Manučehr Danešpažuh

ISBN 964-6781-38-1

9789646781382

مرکز نشر میراث مکتوب

Mirās-e Maktub

Tehran, 2000

۲۰۰۰

بسم الله الرحمن الرحیم

خانقاه

مثنوی عرفانی و اخلاقی به پیروی از بوستان سعدی

سروده

فقیر شیرازی «مُعین الشریعه»

(۱۲۹۶ - ۱۳۵۱ هـ.ق)

با تصحیح و توضیحات

منوچهر دانش‌پژوه

فقیر اصطهباناتی، علی، ۱۲۵۶ ـ ۱۳۱۰.
خانقاه: مثنوی عرفانی و اخلاقی به پیروی از بوستان سعدی / سرودهٔ فقیر شیرازی «معین‌الشریعة»؛ با تصحیح و توضیحات منوچهر دانش‌پژوه ـ تهران: مرکز نشر میراث مکتوب، میراث مکتوب، ۱۳۷۹.
۲۸۹ ص.ـ (میراث مکتوب؛ ۷۶. زبان و ادبیات فارسی؛ ۲۰)
ISBN 964-6781-38-1
بها: ۱۵۰۰۰ ریال.
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا
ص.ع. لاتینی شده: Xānqāh
کتابنامه: ص. [۲۸۷] ـ ۲۸۹.
۱. شعر عرفانی ـ قرن ۱۴. ۲. شعر فارسی ـ قرن ۱۴. ۳. آداب طریقت ـ شعر. الف. دانش‌پژوه، منوچهر، ۱۳۱۷ ـ مصحح. ب. مرکز نشر میراث مکتوب. ج. عنوان. د. عنوان: مثنوی عرفانی و اخلاقی به پیروی از بوستان سعدی.
۲ خ ۹۱۵ ق / PIR۸۱۶۹ ۸فا ۱ / ۶۲
۱۳۷۹ خ ۷۹۲ ف
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ۷۸ ـ ۱۹۹۶۵ م

خانقاه

مثنوی عرفانی و اخلاقی به پیروی از بوستان سعدی

سروده : فقیر شیرازی «معین‌الشریعة»

با تصحیح و توضیحات : منوچهر دانش‌پژوه
ناشر: میراث مکتوب
چاپ اوّل : ۱۳۷۹
تعداد: ۲۰۰۰ نسخه
شابک ۱ ـ ۳۸ ـ ۶۷۸۱ ـ ۹۶۴
لیتوگرافی: نقره آبی
چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

نشانی ناشر : تهران، ص. پ: ۵۶۹ ـ ۱۳۱۸۵، تلفن: ۳ ـ ۶۴۹۰۶۱۲
دورنگار: ۶۴۰۸۷۵۵
E-mail: MirasMaktoob@apadana.com
http://www.apadana.com/MirasMaktoob

بها : ۱۵۰۰ تومان

بسم الله الرحمن الرحیم

دریایی از فرهنگ پربایهٔ اسلام و ایران در نسخه های خطی موج می زند. این نسخه ها، در حقیقت، کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت نامهٔ ما ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی این ذخایر مکتوب و تحقیق و تتبع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رساله ارزشمند انتشار یافته هنوز کارِ ناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطی موجود در کتابخانه های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدّد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله های خطی وظیفه ای است بر دوش محققان و مؤسسات فرهنگی.

مرکز نشر میراث مکتوب در راستای این هدف در سال ۱۳۷۴ بنیاد نهاده شد تا با حمایت از کوششهای محققان و مصححان، و با مشارکت ناشران، مؤسسات علمی، اشخاص فرهنگی و علاقه مندان به دانش و فرهنگ سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

مرکز نشر میراث مکتوب

فهرست ابواب وفصول

مقدمهٔ مصحح ۱۱
دیباچهٔ کتاب ۳۱
باب اول ـ خلوت ۴۹
۱ ـ یقظه ۵۳
۲ ـ همّت ۵۵
۳ ـ توبه ۶۰
۴ ـ زهد ۶۳
۵ ـ تقوی ۶۵
۶ ـ توکل ۶۹
۷ ـ تواضع ۷۱
۸ ـ عدالت ۷۴
۹ ـ احسان ۷۸
۱۰ ـ انصاف ۸۱
حواشی باب اول ۸۵

باب دوم ـ سکوت ۹۳
۱ ـ ادب ۹۷

۲ ـ صدق ۱۰۰
۳ ـ امانت ۱۰۳
۴ ـ امر به معروف ۱۰۷
۵ ـ نهی از منکر ۱۱۱
۶ ـ حُسن خلق ۱۱۴
۷ ـ ستر عیب ۱۱۸
۸ ـ حلم ۱۲۱
۹ ـ حیا ۱۲۴
۱۰ ـ عفو ۱۲۷
حواشی باب دوم ۱۳۱

باب سوم ـ جوع ۱۳۹
۱ ـ ورع ۱۴۳
۲ ـ قناعت ۱۴۶
۳ ـ جهاد ۱۴۹
۴ ـ سخا ۱۵۲
۵ ـ رَحِم پروری ۱۵۵
۶ ـ رحم ۱۵۸
۷ ـ ایثار ۱۶۱
۸ ـ تفویض ۱۶۴
۹ ـ صبر ۱۶۹
۱۰ ـ شکر ۱۷۲
حواشی باب سوم ۱۷۷

باب چهارم ـ سَهَر ۱۸۵
۱ ـ استقامت ۱۸۹
۲ ـ عفّت ۱۹۲
۳ ـ خوف ۱۹۶
۴ ـ رجا ۱۹۹
۵ ـ عبادت ۲۰۵

۶ـ تسلیم ۲۰۸
۷ـ رضا ۲۱۱
۸ـ اخلاص ۲۱۴
۹ـ یقین ۲۱۸
۱۰ـ فقر وفنا ۲۲۱
حواشی باب چهارم ۲۲۷
عرشه ۲۳۳
کنگره ۲۳۸
نامه پرداز(قصیده) ۲۴۵
حواشی ۲۵۱
فهرستها ۲۵۵
۱ـ آیات ۲۵۷
۲ـ احادیث و روایات ۲۵۹
۳ـ نامها ۲۶۱
۴ـ جایها ۲۶۷
۵ـ اشعار فارسی مقدمه مصحح و حواشی ۲۶۹
۶ـ اشعار و اقوال عربی ۲۷۳
۷ـ امثال فارسی ۲۷۵
۸ـ واژه‌های دشوار ۲۷۷
۹ـ کتابها ۲۸۳
یاد پدر ۲۸۵
فهرست منابع و مآخذ حواشی ۲۸۷

به فکرت بسازم یکی «خانقاه»
که هر بیدلی را شود جایگاه
(فقیر)

مقدمهٔ مصحّح

کتاب «خانقاه» فقیر شیرازی، مثنوی اخلاقی عرفانی، سرودهٔ سخنور فاضل و سخنران پرمایه‌ای از دیار شعر و ادب و عرفان، شیراز است که در اواخر دورهٔ قاجار سروده شده است.

سرایندهٔ این مثنوی، آنگونه که خود در شرح احوال خویش نگاشته است:[1] نامش میرزا علی ملقّب به معین الشریعه و متخلّص به «فقیر» فرزند مرحوم حاج میرزا محمدباقر واعظ اصطهباناتی است که در شعبان ۱۲۹۶ در قصبهٔ اصطهبانات(شهر استهبان کنونی) فارس زاده شده و در شیراز می‌زیسته و از راه زراعت و کشاورزی امرار معاش می‌کرده است و به شغل وعظ و خطابه در بزرگترین مسجد شیراز(مسجد نو) که یکی از بزرگترین مساجد و معابد ایران است اشتغال داشته است.

فقیر شیرازی در ادب فارسی و عربی، نویسنده و گوینده‌یی استاد و ماهر بوده و آثار منثور و منظوم او از احاطهٔ او به ادب دو زبان حکایت می‌کند.

وی سخت شیفتهٔ سعدی ـ استاد بی همتای زبان و ادب فارسی ـ است و آثار خود را به تقلید از آثار سعدی پدید آورده و با آنکه نخل بلند قامت آثار سعدی آن‌چنان رفیع است که دست همهٔ سخنوران از رسیدن به شهد و رطب کلام وی کوتاه مانده است با این حال، فقیر شیرازی از موفق‌ترین اُدبایی است که جرأت تتبّع آثار سعدی یافته‌اند و در این مهم، طبع آزمایی کرده‌اند.

«فقیر» سه کتاب به تبعیت از آثار جاودان سعدی نگاشته که هم ارادت خود را به رفعت دهندهٔ زبان و ادب فارسی نمایان سازد و هم خوانندگان آثار خود را فیض هنری و معنوی بخشد.

او خود در دیباچهٔ کتاب در سبب نگاشتن یا سرودن خانقاه می‌گوید:

ز سعدی ندیدم کسی خوبتر　　سخنگوی و شیرین و محبوبتر
شدم پیرو آن بزرگ از ادب　　که چینم از این نخل بندی رطب
بسی دیدم از گلستانش اثر　　بسی چیدم از بوستانش ثمر
مرا طیّباتش چنان کرد مات　　که افتادم اندر پی ترّهات
غزلها سرودم چو آن بی نظیر　　که موسوم آمد به «گنج فقیر»[۲]

کتاب خرابات او ـ که پیش از این توسط نگارنده تصحیح و تحشیه شد و به طبع رسید[۳] اثر ارزشمند او به پیروی از گلستان سعدی است که به نثر آمیخته با شعر تألیف و تنظیم شده و این اثر را می‌توان بهترین اثر فقیر دانست.

کتاب خانقاه ـ کتاب حاضر ـ را فقیر شیرازی به تبعیت از بوستان سعدی سروده است و مثنوی عارفانه‌یی است در بحر متقارب ـ وزن بوستان ـ که حالات و عادات و سیره و منش اهل معرفت و جویندگان کمال آدمیت را با بیانی ساده که قابل فهم همهٔ طالبان هدایت و پویندگان راه حقیقت باشد به رشتهٔ نظم کشیده است. دو کتاب مذکور در زمان حیات شاعر در یک مجلّد در شیراز به صورت چاپ سنگی (به سال ۱۳۴۷ هجری قمری) به چاپ رسیده است.

و بالاخره کتاب سوم او نیز که تبعیتی از آثار سعدی است کتاب گنج فقیر است که به

استقبال غزلهای سعدی یعنی کتاب طیّبات سروده و در بمبئی به طبع رسیده است.

دو اثر دیگر نیز به نامهای مکالمهٔ پیر و جوان و ناندان داشته است که چاپ نشده است.[۴]

کتاب خانقاه که به شیوهٔ بوستان به نظم آمده حاوی بسیاری مطالب اخلاقی و عرفانی است، با آنکه حجم کتاب زیاد نیست در همان صفحات معدود عناوین متعددی از آداب و اعمال و رفتار راه‌شناسان طریق تحقیق را با ذکر داستانهایی توصیف کرده است.

خانقاه فقیر، همچون خراباتش یک دیباچه و چهار باب و یک فصل ضمیمه را مشتمل است چهار باب اصلی کتاب: «خلوت»، «سکوت»، «جوع»، «سَهَر» است که هر باب به ده فصل تقسیم می‌شود و در هر فصل، پس از بیان مبانی، حکایتی به عنوان شاهد می‌آورد.

بزرگانی که داستانهایی از آنان نقل شده، هم از بزرگان دین و راهنمایان الهی‌اند همچون: پیامبر(ص) علی(ع) موسی(ع) عیسی(ع) داوود(ع) یونس(ع) و هم سلاطین و فرمانروایان چون: انوشیروان و اردشیر و ملکشاه و بهرام گور و خسرو پرویز و هشام بن عبدالملک و نعمان‌بن منذرْ... و هم عارفان و فیلسوفان چون: سقراط، فُضیل عیاض، ابوسعید ابوالخیر و بایزید و شبلی و حاتم اصم و لقمان و....

«فقیر» به شیوهٔ قدما که معمولاً شعرشان از نثر ایشان روانتر و ساده‌تر بود، خانقاه را با جمله‌ها و عبارات و واژه‌های ساده به نظم آورده است در حالی که نثر او در کتاب خرابات دشوارتر است. تعداد واژه‌های نامستعمل در زبان محاوره، در شعر او زیاد نیست و بعضی واژه‌ها را که خواننده ناگزیر است برای درک معنا به فرهنگ لغات مراجعه کند، خود در حاشیه معنا کرده است واژه هایی چون: پرناک، شیدان، لاغ، خدیر، لنگوته... و مانند آنها.

تعمّق در نظم و نثر «فقیر» این نکته را به ذهن می‌آورد که «فقیر» در همان‌حال که می‌خواهد به زبان روان وساده با خوانندهٔ آثار خویش سخن گوید، طبق روش بزرگان ادب، دشواری هایی نیز در کلام سادهٔ خود ایجاد می‌کند که، اولاً ذهن خواننده را تنبل نکند و او را به کاوش وجستجو در درک معنا وادارد و ثانیاً واژه‌هایی را که متروک شده

دوباره احیا کند. استعمال واژه‌های پارسی کهن مانند: ارمان(= حسرت) کشاک(= خاطر) مُروا(= دعای خیر) لنگوته(= جامهٔ کهنه) ازدر(= سزاوار)[5] و نظایر آنها در اشعار «فقیر» برای فضل فروشی نیست زیرا تفاخر به دانستن لغات مشکل در نزد بعضی اهل شعر و ادب با استعمال لغات متروک و نامأنوس عربی نظیر «عشیق» و«کثیب» بوده که بعضی از این‌گونه واژه‌ها نیز به ضرورت قافیه و وزن استعمال می‌شده است؛ اما «فقیر» واژه‌های پارسی مهجور را در شعر خود بدان منظور به کار می‌برد که این واژه‌ها را زنده کند، و با آنکه به زبان و ادب عربی مسلّط بوده است، تفاخر او به ادب فارسی است و پیروی از خداوندگار آن سعدی شیرازی که در آثار خود بخصوص بوستان و غزلیات از واژه‌های عربی کمتر استفاده کرده و اگر به مقتضای به سر بردن سی سال در بلاد عرب زبان، قصاید و اشعار عربی هم سروده با این‌حال حساب عربی را از فارسی جدا کرده است.

فقیر در دیباچهٔ خرابات در ستایش سعدی می‌گوید:

مگو که سعدی شیراز، امرءالقیس است
که آفتاب سما را کسی نگفته سُها
به یک کلام ازو، سبعهٔ معلّقه را
به خاک ره کشد از کعبه اَعرب عُربا
سخن ز مدحت سعدی نه حدّ همچو من است
که او امیر کلام است ومن فقیر گدا
زِ من گذشته تو در مدح شعر شیخ مکوش
که کرم شب نکند مدح آفتاب و ضیا
به حق همی دهد انصاف کرم شب زان‌روی
که در زمین رود از شرم آفتابِ سما[6]

که کلام سعدی را به کلام باری تشبیه می‌کند که پس از نزول آن، هفت قصیدهٔ آویزان عرب جاهلی را از کعبه فرو کشیدند و به خاک افکندند.

علاوه بر واژه‌های کهن فارسی، بعضی واژه‌های متداول در زبان مردم شیراز و فارس

را هم که در زبان ادب متداول نبوده است در شعر خود می‌آورد تا لغات محلّی را از رکود و نابودی نجات دهد واژه هایی مانند: مُشتن (= مالیدن)، خِرَست (= بیهوش) که معمولاً با کلمهٔ مست همراه آورده می‌شود: مست و خِرَست. رَشت (= گرد و خاک)، لَتره(= بیهوده‌گویی) برار(= مخفف برادر)[۷].

بعضی واژه‌های فارسی را که صورت معرّب آن در زبان محاوره‌یی متداول است به‌صورت پارسی اصل می‌آورد مانند پنگان(= فنجان):

زِ شاخ طمع میوه هرگز مجوی   که هرگز به پنگان نگنجیده جوی[۸]

که ناگفته پیداست استعمال «فنجان» نیز در این شعر ممکن است و از نظر وزن با «پنگان» یکی است.

و یا استعمال «الف بی» به‌جای «الفبا»ی عربی:

فصیحی که هرگز «الف بی» نخواند   ز نطقش گهرهای قرآن فشاند[۹]

پاره‌یی لغات را که دارای چند معنا است با معنای متروک و مهجور آنها به‌کار می‌برد تا مفهوم ناآشنای آنها را برای خواننده آشنا کند مانند واژهٔ «یاوه» به معنای گمشده و «بربست» به معنای قانون و «پرگار» به معنای زندان، «بازگیر» به معنای تاریخ‌دان و مورّخ:

چو آن کس که دارد بسی جستجو   پی یاوهٔ خویش در آب جو
شهی بود نام آور و بردبار   ز بربست و طرز و روش برد بار
به یرلیغ خان آن گنه‌کار را   نهادند زنجیر پرگار را
چنین داستان مردم بازگیر   نوشتند دربارهٔ اردشیر[۱۰]

تفحّص در لغات و واژه هایی نامتداول در زبان فقیر و استعمال ترکیبات خاصّی چون «فرتاش» به معنای هستی[۱۱] یا «پیکر درخشان»[۱۲] یا «پیکران درخش»[۱۳] به معنی ستارگان و «بدمنشت»[۱۴] به معنی بدکردار و نظایر آن نیز مؤیّد آن است که «فقیر» به رونق واژه‌های پارسی اعم از لغات مفرده یا مرکّب، نظری خاصّ داشته است، و واژه‌های فارسی را از فرهنگها ـ بویژه فرهنگ آنندراج که بسیاری واژه‌ها و ترکیبها و مَثَلها را با معانی ضبط شده در این فرهنگ به‌کار برده است ـ برمی‌گزیده و مانند جواهری که در

تاجی مرصّع نشانند، در اشعار خود جایگزین می‌ساخته است.

نکتهٔ قابل توجه در کتاب خانقاه آن است که فقیر شیرازی با آنکه خود در مدارس و مجامع علمی و ادبی روزگاری، درس خوانده است که از آغاز دوران مدرسه یعنی از مکتبخانه‌ها، حروف و الفاظ ومتون عربی تدریس می‌شد(وطبعاً چه در آن متون و چه متون فارسی قدیم، غلبه با لغات عربی بود) در کتاب خانقاه کوشیده است تا آنجا که ممکن است واژه‌های فارسی به‌کار برد به‌طوری که درصد لغات عربی در اشعار خانقاه بسیار پایین است و در بعضی صفحات از چند لغت ـ که به استعمال آنها یا به سبب نبودن معادل متداول پارسی و یا لغات اصطلاحی ـ تجاوز نمی‌کند.

در این روش نیز می‌توان گفت فقیر، شیوهٔ استاد سخن سعدی را در نظر داشته است. سعدی در کتاب گلستان، لغات عربی بیشتر به کار می‌برد، چون تصنّعات کلام که بالاخص در نثر کهن، در آثار منثور معمول و متداول و حتی ضروری بوده است، ساده نویسی در نثر را در نزد اغلب نثر نویسان امری نامعتبر و غیر معمول جلوه می‌داد امّا سعدی ـ پدر زبان فارسی ـ با ابداع شیوه‌هایی در نظم و نثر زبان فارسی ـ که هنرهایش خاصّ اوست و بحث از آنها موضوع کلام ما در اینجا نیست ـ دریچه‌های تازه‌یی بر علاقه‌مندان زبان فارسی گشود و حتی اعجاز کار او تا بدانجاست که زبان ادبی را که پیش از او بیشتر به خواصّ اختصاص داشت تا به عوام، در خدمت همگان گذاشت و همگان را در خدمت زبان ادبی؛ و این مطلب فقط در تعبیراتی مانند «سهل ممتنع» که پیش از او هم سابقه داشت نمی‌گنجد، یعنی به عبارت دیگر «سهل ممتنع» سعدی با سهل ممتنع فرخی سیستانی وانوری و نظایر ایشان متفاوت است و همین‌گونه هنرهای دیگر او در ساختن و پرداختن زبان ادبی فارسی.

فقیر شیرازی با آنکه قابل قیاس با سعدی نیست اما به نظر می‌رسد، محسّناتِ کار سعدی را در آن روزگارانی که هنوز مباحث نقد ادبی، موسیقی کلام، صور خیال و اینگونه ادراکات وصف ناشدنی معمول نبود یا اگر بود به گستردگی امروز نبود، درک کرده است و در حدّ توان خود کوشیده است نه فقط از نظر ظاهر و وزن و قافیه، مقلّد

سعدی یا دیگر قدما باشد بلکه ریزه‌کاریها و هنرهای بزرگان ادب و بالاخصّ سعدی را پیش چشم و نصب العین خود داشته باشد.

ساده نویسی یا ساده گویی او در خانقاه مولود همین فکر است به قول نجم الدین رازی:

با یار نو از غم کهن باید گفت　　با او به زبان او سخن باید گفت
«لاتفعل» و«افعل» نکند چندین سود　　چون با عجمی، «کن» و«مکن» باید گفت

«فقیر» می‌کوشد تا آنجا که می‌تواند واژه‌های فارسی به کار بَرَد و حتّی این اصرار او به آنجا کشیده است که بعضی واژه‌های کهن فارسی را که در زمان او متروک و مهجور بوده است به‌جای لغات مشهور عربی به‌کار ببرد و در حاشیهٔ کتاب خود معانی آن واژه‌ها را بنویسد تا خواننده در درک مطلب به زحمت نیفتد.

واژه‌هایی مانند:

سختانه(= بدگویی) آزارش(= خیرات) یکیتا(=استاد) کندوری(= سفره) دژمان(= حسرت) بازگیر(= تاریخ‌دان) کشاک(= خاطر) بربست(= قانون) مرده ریگ(= میراث) ترمنشت(= بدکردار) وبسیاری واژه‌های دیگر.

می‌توان گفت کاربرد بعضی از این واژه‌ها که متروک است با روش سعدی در بوستان، مغایرت دارد، اما باید توجه داشت که غرض و هدفی دیگر که احیاء واژه‌های فارسی در زمانی که توجه به آنها کم بوده است هدف و منظور مستحسن فقیر شیرازی است و باید به این نکته توجه داشته باشیم که «پارسی نویسی» بعد از دوران زندگی فقیر شیرازی طرفدارانِ سخت‌کوشی در بین اهل ادب و استادان زبان و ادب فارسی پیدا کرد و در آن زمان که فقیر شیرازی همّت به احیاء واژه‌های فارسی گمارد نه استادانی چون شادروانان پورداوود و دکتر محمد مقدم (مغدم) رایت پارسی نویسی افراشته بودند و نه هنوز فرهنگستانی برای واژه‌یابی و واژه گزینی و واژه سازی تأسیس شده بود.

به این نکته نیز باید اشاره کرد که استعمال واژه‌های پارسی در کتبی که محتوای آنها مربوط به بعد از اسلام و تأثیر زبان عربی در فارسی است دشوارتر از متونی است که

مربوط به قبل از اسلام است به طور مثال باید گفت محتوای شاهنامهٔ گرانقدر حکیم ابوالقاسم فردوسی مربوط به تاریخ و اساطیر ایران قبل از اسلام است و طبعاً کلمات و اصطلاحات و اسامی عربی در آن بسیار ناچیز است، اما در کتب دوران اسلامی، هم الفاظ عربی به‌شدّت در زبان فارسی رایج شد و هم موضوعات اخلاق و دین و عرفان که توسط دانشمندان ایرانی و غیر ایرانی به عربی نوشته می‌شد موجب شد که نوشتن کتبی از این دست، بدون استعمال لغات و اصطلاحات متداول بعد از اسلام میسّر نباشد.

کتاب «خانقاه» بنیادش بر ابواب اخلاق عرفانی است و تمام عناوین چهل‌گانهٔ فصول این کتاب عنوانهای عربی است و بدیهی است که دشواری کارِ شاعر در پارسی‌سُرایی او در کتابی که همهٔ عنوان‌ها وموضوعات آن ازکتب عرفانی برگرفته از زبان عربی است تا چه اندازه دشوارتر است تا کتابی که تمام محتویات آن مربوط به ایرانِ قبل از اسلام باشد.

اینک به تأثیرات بوستان سعدی بر خانقاه فقیر توجه کنیم:

تأثیر بوستان **بر** خانقاه

همان‌گونه که قبلاً گفتیم، فقیر شیرازی، همهٔ آثار خود را به تبعیت و اقتفای سالار سخن پارسی، سعدی سروده و نگاشته است و مثنوی خانقاه او تتبّعی از سعدی نامه ـ بوستان ـ است.

تتبع شاعران از استادان پیش از خود رسمی ارجمند بوده و تقلیدی شایسته است، برخلاف تقلیدهای مظاهر صوری زندگی که مولانا جلال الدین ود یگر بزرگان آن را نکوهیده‌اند:

خـلق را تـقلیدشان بـر بـاد داد   ای دوصد لعنت بر این تقلید باد

تقلید در علم و اخلاقِ نکو، نکوست و اصلاً معنای «درس»، تکرار و تقلید گفتار معلم و دانشمند است.

تقلید در شعر نیز هماره مستحسن بوده است به‌طوری که نامهای متعددی همچون:

تتبع، اقتفا، استقبال، جواب، پیروی در تقلید شعر به کار رفته است و همه پسندیده بوده و هست.

نه فقط شاعرانی که در مدارج متوسط و پایین شاعری بوده‌اند به تتبع از بزرگان ادب همّت کرده و طبع آزمایی نموده‌اند، بلکه شاعران بزرگ و قلّه‌های ادب نیز از شاعران سلف خویش پیروی کرده‌اند چنانکه فردوسی حکیم، پیرو و ادامه دهندهٔ روش حکیم دقیقی است[۱۵] و مولانا جلال الدین متتبّع آثار سنائی و عطّار[۱۶] که مثنوی‌اش ادامه دهنده و تکمیل کنندهٔ حدیقهٔ سنائی و اسرار نامه و الهی نامه و منطق الطیر عطّار است. و سعدی بوستانش را با وزن و بحر شاهنامه ساخته و بوستان او نیز نوعی «رزم نامه» است اما نه رزم با بیگانه بلکه با خویش چنانکه خود فرمود:

تو با دشمن نفس همخانه‌ای — چه در بند پیکار بیگانه‌ای

عنان بازپیچانِ نفس از حرام — به مردی ز رستم گذشتند و سام[۱۷]

حافظ غزلسرای بی‌همتا نیز در بسیاری موارد پیرو سعدی و خواجو است و پس از این شاعران ممتاز و بی‌عدیل، شاعرانی چون امیرخسرو و جامی و وحشی، پیروان مکتب نظامی‌اند و همینگونه قافله شعر و شاعری بر راه پیشینیان پی سپرند وراهگشای آیندگان وهرکدام از راه جدا شد گم گشت و سرگردان تا باز راه به جایی بَرَد.

در عُرف شعر و شاعری هزار سالهٔ فارسی، تتبع و تقلید دلیل بی‌مایگی و کم مایگی نیست بلکه نوعی شاگردی کردن در مکتب استاد است و معلوم است که هر استادی، هر شاگرد ناتوانی را نمی‌پذیرد و هر شاگردی را توان درک محضر و درس هر علّامه‌یی نیست پیروی و اقتفا از بزرگان ادب، مایهٔ علمی و ادبی می‌طلبد و جرأت و جسارت. همین‌که سخنوری به خود اجازه دهد دنباله‌رو بزرگی از علم و ادب شود خود دلیل اشتیاق و طلب او از یکسو و جسارت هنری‌اش از سوی دیگر است و اگر همچون آن پیرزال ناتوان باشد که با گویی ریسمان به خریداری یوسف رفت باز، قابل تحسین است که خریدار یوسف است.

من بی‌مایه که باشم که خریدار تو باشم — حیف باشد که تو یار من و من یار تو باشم

«فقیر شیرازی» خریدار سعدی است اما نه خریداری بی‌مایه. او که تبحّر و مهارتش در علم و ادب از آثارش نمایان است، قدرش شناخته نیست و چون آثارش جز در زمان زندگانیش(متجاوز از هفتاد سال پیش) نشر نیافته و در زمان زندگی نیز فقط در وطن خود شیراز نام آشنا بوده توانایی او در تتبّع از سعدی بزرگ آشکار نگشته است.

اقتفای سعدی حتی برای نام‌آوران شعر، بسیار دشوار بوده است حکایت لطیفی ذکر کرده‌اند که حکیم قاآنی شیرازی، مشهورترین شاعر عصر قاجار و دورهٔ بازگشت ادبی، را دیدند که انگشت لای کتابی گذاشته و به سرعت در حرکت است به او گفتند جناب حکیم با این عجله کجا می‌روی و این کتاب چه کتابی است؟ گفت می خواهم بر سر مزار این شاعر(سعدی) بروم شکوه کنم و بگویم، کاش مطلبی گفتنی برای ما گذاشته بودی. من هر موضوعی به نظرم می‌رسد می‌بینم تو آن را سروده‌ای و چیزی گفتنی برای ما باقی نگذاشته‌ای.

شعر و نثر «فقیر شیرازی» با بیان و بنان سعدی قابل قیاس نیست، امّا اگر گفته‌های او را با پیروان سعدی بسنجیم به ارزش ناشناختهٔ آثارش واقف می‌شویم. «فقیر» خود با کمال تواضع از سعدی ستایش می‌کند که حتی مدح سعدی در حدّ من نیست:

«سخن زمدحت سعدی نه حدّ همچو من است | که او امیر کلام است ومن فقیر گدا
زمن گذشته تو در مدح شعر شیخ مکوش | که کرم شب نکند مدح آفتاب وضیا
به حق همی دهد انصاف کرم شب زان روی | که در زمین رود از شرمِ آفتابِ سما»[۱۸]

و در بیان جواز تتبع خود از سعدی می‌افزاید:

«فقیر را در اشعار، پیروی از آن نیکو شعار است، اگرچه خود را مورد ملامت ساخت که عجز و مسکنت را با قهر و سلطنت چه رابطه؟ فقر و فاقه را با دولت و مکنت چه مُرابطه؟ غافل که هر دولتی را ملّتی است و هر پیمبری را امّتی. ملّت را نتوان گفت: تابع دولت مشو و اُمّت را نتوان گفت: در پی پیمبر مرو...»[۱۹]

با آنکه فروتنی را نسبت به سعدی به کمال رسانده و خود را قابل ستایش سعدی ندانسته لکن از معدود متتبّعان سعدی است که روح کلام سعدی در جان مشتاق و شیفتهٔ

او دمیده شده است بطوری که نه فقط در ظاهر کلامش تأثیر سخن نافذ سعدی نمایان است بلکه در باطن و معنا نیز کلام او از همهٔ مریدان مکتب سعدی نفوذ معنویت سعدی را بیشتر جلوه‌گر است.

«فقیر» خانقاه خود را، مکتبی از بوستان افصح المتکلمین ساخته و از همان آغاز کتاب شیوهٔ کار سعدی را سرمشق خود قرار داده است.

مثنوی او همانند بوستان با ستایش خداوند آغاز می‌شود و نحوهٔ حمد و ثنای او به پروردگار چه در مجموع و چه در ابیات، فحوای کلام سعدی را یادآور است و کلام وی را به ذهن متبادر می‌کند وخود این تبادر موجب می‌شود که خاطرهٔ کلام بلند سخن سعدی که در خاطر هر دوستدار ادب فارسی زبان است به یاری فقیر بشتابد و یاد سروده‌های سعدی، مکمّل کلام شاگرد مکتبش شود.

چنان روزی هر کسی آورد　　　که هر کس به اندازهٔ خود بَرَد

که خاطر را به آستان سعدی می‌کشاند که گفت:

چنان پهن خوان کرم گسترد　　　که سیمرغ در قاف قسمت خورَد

یا گفته است:

به بیدای حیرت مسیح است گُم　　　فلاطون در این بحر پابست خُم

که در نوا و قافیهٔ شعر به این بیت شیخ اجل نظر داشته:

چه شبها نشستم در این سیر گُم　　　که دهشت گرفت آستینم که قم

پس از ستایش معبود، همچون سعدی به توصیف پیامبر(ص) می‌پردازد:

یتیمی که نادیده هرگز پدر　　　پدر گشت از خویش بر بوالبشر

که ملهم از شعر سعدی است:

یتیمی که ناکرده قرآن درست　　　کتبخانهٔ هفت ملّت بشست

و پس از توصیف اخلاق پیامبر به ستایش خاندان او ـ همچون سعدی ـ نعت و ستایش خود را به پایان می‌رساند.

پس از حمد خدا و وصف رسول(ص)، همان‌گونه که سعدی سبب نظم کتاب را

می‌سراید، فقیر نیز سبب نگاشتن این نامه را به نظم می‌آورد:

در ایـــن دم، مـــرا در ســـرای ســپنج بــه‌خوبی گــذشت از چــهل ســال، پــنج
بـــه تــاریخ هــجری گــذشت از شــمار یک از چــل، چــل از ســیصد و یکــهزار

....

مـــرا آنـــچه بـــودم بـــه جـــان آرزو نـــــدیدم بـــــجز بـــی‌نشانی از او
شـــدم هـــمدم خـــویش زار و نـــژند ز خـــود ســوختم هــمچو زآتش ســپند
شگـــفت آمـــدم زیـــن جــهان خــراب کــه در چشــم یک‌تــن نــدیدم مــن آب
دریـــن روزگـــاری کــه گــردون بســی کـــند مـــهربانی بـــه هـــر نــاکســی
پـــر از دیـــو و دد گشت بـــنگاه جـم بــه دســتینه دســتک زنــان شــد عــجم
ز ســـوداگـــران مـــایه و ســود رفت ز بـــــرزیگران آتش و دود رفت
ز دانــــا نـــمایان دانش تـــهی نـــبیند کســـی جـــز بــه تــن فــربهی
نشســــتند دانش‌پـــژوهان نـــژند پســـند آمـــد از مـــردمان نـــاپسند
هــــنر را نـــباشد خـــریدار، کس پـــر افکـــند ســیمرغ پــیش مگس[۲۰]

پس از این وصف حال و مآل، همچون مقدمهٔ بوستان، فهرست ابواب کتاب خود را به‌نظم می‌آورد که چهار باب و چهل فصل است و پس از آن ابواب کتاب را می‌گشاید.

تاریخ نظم کتاب همان‌گونه که در بیتی آورده سال ۱۳۴۱ هجری قمری است:

به سالش شد این مصرع دلپذیر بــقا بــینی از خــانقاه‌ای فــقیر

(۱۳۴۱)

بوستان سعدی مشتمل بر ده باب است و ابواب بوستان، متنوع است. سعدی، که شیخ اجلّ و عالی‌قدر و صدرِ دانایان زمانِ خویش است نه فقط در نزد مردمان، از وضیع و شریف گران‌قدر است و قدرش شناخته بلکه بزرگان و صاحبان قـدرت زمـان او نـیز به‌وجود او مباهی‌اند و فرمان او را مطیع. ملجأ درماندگان است، و محرومان و مغضوبان دست به دامان سعدی می‌یازند تا نزد امیر و سلطان آنان را شفاعت کند، صیت شهرتِ سعدی در زمان خود او از مرز و بوم او فراتر رفته و به هفت اقلیم رسیده است.

هفت کشور نمی‌کنند امروز بی‌مقالات سعدی انجمنی

سعدی از معدود بزرگان ادب است که قدرش را در زمان زندگیش شناخته‌اند و صیت شهرت او در بسیط زمین رفته و رقعهٔ منشآتش چون کاغذ زر برده‌اند و با این شهرت و جلالت قدر، پس از سی سال سیر در آفاق و انفس، آنگاه که به شیراز بازگشته انزوا گزیده و در خارج شهر شیراز -و نه در خانهٔ قبلی خویش- در زاویه‌یی که اینک آرامگاه او و مطاف اهل دل و نظر و ادب است اقامت اختیار کرده است تا با فراغ خاطر به پدید آوردن آثار بی‌همتای خود پردازد و از قیل و قال شهر و شهریان کناره کند. امّا نفوذ کلام سعدی اقتضا می‌کرد که علاوه بر عامّهٔ مردم، خواص و امیران و فرمانروایان را نیز از نصایح و راهنمایی‌های خود بی‌بهره نگذارد و بدین منظور هم در بوستان و هم در گلستان، با توجه به اهمّیت موضوع، و دفاع از حقوق همگان، باب اول کتاب خود را به راهنمایی سلاطین و حکمرانان اختصاص داده است، ودیگر ابواب هر دو کتاب بی‌همانندش پیرامون مسائل اخلاقی و اجتماعی است.

در بوستان، پس از باب اول که «در عدل و تدبیر و رای» است و مخاطبانش فرمانروایان، و باب سوم که می‌توان آن را «باب عرفانی» بوستان نامید و «در عشق و مستی و شور» است، سایر ابواب کتاب دربارهٔ اخلاق و رفتار و طرز سلوک است ابوابی مانند: تواضع، رضا، عالَم تربیت و شکر... که مشتمل بر اخلاق فردی و اجتماعی است.

اما ابواب کتاب خانقاه فقیر شیرازی همانند عنوان کتاب، به نامهای عرفانی موسوم است: خلوت، سکوت، جوع، سَهَر. لیکن باید توجه داشت که محتوای خانقاه همچون بعضی مثنویهای عرفانی نظیر حدیقهٔ سنائی و منطق الطیر عطار و اشعار شاه نعمة‌الله ولی یا شاه داعی شیرازی، یکسره در بیان و توصیف مراحل و منازل و منزلتهای صوفیانه و عارفانه نیست بلکه همانند مرصاد العباد نجم الدین رازی که کتاب عرفانی خود را برای استفادهٔ عموم در هر شأن و مرتبه و شغل و میزان دانش نوشته؛ فقیر نیز با شعر ساده و روان خود مبانی اخلاق عارفانه را با ذکر حکایاتی از ناموران شریعت و طریق تشریح می‌کند.

تقسیم هر یک از ابواب چهارگانهٔ کتاب به ده فصل موجب شده است که کتاب به چهل فصل منقسم شود و روشن است که عدد چهل نیز عددی محترم و مقدس نزد اهل عرفان است.

در احادیث قدسی آمده است که آفریدگار فرمود: «خَمَّرتُ طینة آدم بیدیّ اربعین صباحاً» گِل آدم را با دست خودم در چهل صبح سرشتم[۲۱] و حدیث مشهور «اربعین» نیز از پیامبر(ص) نقل شده است که: «من قرء علی امّتی أربعین حدیثاً یبعثه الله یوم القیامة فقیهاً عالماً» کسی که بخواند بر امّت من چهل حدیث، روز قیامت خداوند او را دانا ودانشمند برخواهد انگیخت[۲۲].

نجم الدین رازی در مرصاد العباد در فصل چهارم در ذیل حدیث قدسی: «خمّرتُ طینة آدم...» هر روز این چهل روز را معادل هزار سال می‌داند که آفریدگار بر سرشت انسان دستکاری قدرت می‌نمود و گنجها در آن تعبیه می‌کرد و این اربعین چهل‌هزار ساله بود[۲۳].

در سرشتن خاک آدم نیز «چهل اَرَش» خاک از زمین برگرفته شد که پس از «چهل‌هزار سال» سرشتن، «چهل‌هزار سال دیگر» قالب انسان میان مکّه و طائف افتاده بود[۲۴].

سحرگه رهروی در سرزمینی ... همی گفت این معمّا با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف ... که در شیشه برآرد اربعینی[۲۵]

«فقیر شیرازی» با تقسیم کتاب خود خانقاه به چهل فصل، گویی نظر به هر دو حدیث داشته، هم تقدّس عدد چهل که بنیاد و سرشت آدمی بر آن نهاده شد وهم فرو خواندن چهل حدیث بر مردمان که هر فصل کتاب او خود حدیثی به زبان دل آشنای فارسی است متّکی بر گفتار نبوی از زبان شاعری که در این عالم دانا و دانشمند بود و در آن سرای نیز فقیه و عالِم برخواهد خاست.

با آنکه از حیث سبک و شیوهٔ سخن، فقیر شیرازی، روش سعدی در بوستان را، نصب عینِ خود قرار داده وکوشیده است معنا را بر لفظ ترجیح نهد. و سخن فقیر ساده و روان است ولی گاهی وزن شعر او که به بحر متقارب است، به مثنوی رزمی شاهنامهٔ

فردوسی نزدیک می‌شود و نرمی کلام بوستان را ـکه لازمهٔ پند و اخلاق است ـ از کف می‌دهد. و با آنکه شیوهٔ فاخر شاهنامه وشعر متین سعدی هیچ‌یک قابل تتبّع نیست با این حال نحوهٔ بیان فقیر شیرازی به آشنایی کامل او با آثار این دو سازندهٔ بزرگ کاخ نظم فارسی آشکار است.

از ایوان کسری کشیدند رخت — به یغما و تاراج شد تاج وتخت
بساط عجم زیر پای عرب — به بزم دل آورده هر یک طرب
به بند اوفتاد اندرآن دار و گیر — هزاران زن و مرد برنا و پیر[۲۶]

پروردگار را شاکر و سپاسگزارم که یک سال پس از اتمام تصحیح و تحشیهٔ خرابات فقیر، توفیق اتمام کار کتاب خانقاه او رفیق گشت تا گرد فراموشی از چهرهٔ تابان شعر او نیز زدوده شود و شیفتگان شعر فارسی از مجموعه‌یی مشتمل بر مبانی اخلاقی و عرفانی بهره برگیرند.

اهتمام مرکز نشر میراث مکتوب و مدیر دانشمندش آقای اکبر ایرانی در انتشار متون ارزشمند فارسی موجب آن است که کمال باطنی آثار گرانبهای گذشتگان به جمال ظاهری مزیّن و مطبوع گردد و چنین کوششی در جهت شناساندن آثار فرهنگ و عرفان فارسی درخور بسی تقدیر و تشکر است. همچنین از زحمات آقای دکتر مهدوی که در سرپرستی طبع کتاب همّت ورزیده‌اند باید سپاسگزاری کنم.

این مقدمه را با دو بیت شعری که دانشور گرامی آقای دکتر خراباتی فرزند مرحوم فقیر شیرازی دربارهٔ کتاب خانقاه پدر دانشمند خود سروده‌اند به پایان می‌رسانم:

برای بزرگان راه خدای — تواضع مقامی‌است بس دلپذیر
فزایند بر قدر آزاده‌ای — که کوبد درِ «خانقاه فقیر»

نیاوران ـ بیستم فروردین ماه یکهزار و سیصد و هفتاد و هشت خورشیدی

منوچهر دانش پژوه

حواشی مقدّمه

۱ ـ رک: تذکرهٔ مدینة الأدب تألیف عبرت نائینی جلد سوم صفحهٔ ۳۷۰.

۲ ـ رک: کتاب حاضر ص ۴۰.

۳ ـ رک: خرابات تألیف فقیر شیرازی با تصحیح وتوضیحات منوچهر دانش‌پژوه. از انتشارات دفتر نشر میراث مکتوب. ۱۳۷۷. ش.

۴ ـ همان، ص ۳۴.

۵ ـ رک: کتاب حاضر، صفحات ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۵۴.

۶ ـ رک: خرابات فقیر، ص ۵۶.

۷ ـ رک: کتاب حاضر صفحات ۱۴۸، ۱۹۱، ۱۹۳.

۸ ـ رک: ص ۱۴۶.

۹ ـ رک: ص ۳۶.

۱۰ ـ رک: صفحات ۱۲۲، ۱۲۸، ۱۲۹.

۱۱ ـ ص ۳۱.

۱۲ ـ ص ۳۳.

۱۳ ـ ص ۱۲۶، ۱۶۴.

۱۴ ـ ص ۲۱۴.

۱۵ ـ دقیقی رسانید اینجا سخن   زمانه برآورد عمرش به بُن

(شاهنامهٔ فردوسی طبع دکتر دبیر سیاقی جلد سوم ص ۱۳۶۵)

۱۶ ـ عطّار روح بود وسنائی دو چشم او   ما از پی سنائی و عطّار آمدیم
(جستجو در احوال وآثار فریدالدین عطار ـ سعید نفیسی ص عو)

۱۷ ـ بوستان سعدی. تصحیح وتوضیح دکتر یوسفی چاپ دوم ص ۱۵۳.

۱۸ ـ خرابات فقیر شیرازی با تصحیح وتوضیحات منوچهر دانش‌پژوه ص ۵۶.

۱۹ ـ همان ص ۵۷.

۲۰ ـ خانقاه (کتاب حاضر) ص ۳۷.

۲۱ ـ مرصاد العباد به اهتمام دکتر محمدامین ریاحی ص ۶۵.

۲۲ ـ رک: کلمات طیّبات، علی اصغر حکمت به کوشش منوچهر دانش‌پژوه ص ۸۷. دربارهٔ حدیث اربعین دهها کتاب نگاشته شده که درکتاب الذریعه عدد ۷۶ اثر دربارهٔ «اربعین» مذکور است (رک: اربعین جامی، کاظم مدیر شانه‌چی، انتشارات آستان قدس رضوی).

۲۳ ـ مرصاد العباد، ص ۶۷.

۲۴ ـ همان، ص ۷۴.

۲۵ ـ حافظ خانلری، غزل ۴۷۴.

۲۶ ـ رک: کتاب حاضر ص ۸۰.

خانقاه

فقیر شیرازی

هو المعین

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

به نام خدا آورم خامه را / بَرَم در نگارش من این نامه را
خدایی که بایسته فرتاش[1] هست / نهان است و بر هر دلی فاش هست
کسی نیست جز او که او هست و بس / به هستی پاینده از پیش و پس[2]
چو او هست جز او بجز نیست، نیست / هر آن کس که دانست او کیست، کیست؟
در آغازش انجام وی کس ندید / در انجامش آغاز شد ناپدید
دهد پیکر هر کیان[3] را نمود / که بر درگهش آورد سر فرود
به هر رو گشاید ز هر سر دری / به هر مردم نماید ز هر در سری
به هر آمد و نامدی کردگار / به هر بود و نابود، پروردگار
به جان پرورد مردم از تیره خاک / بر آن خاک تیره دهد جان پاک
سرشت آورد بر گِل مردمی / که پوشد رخ اندر دل مردمی
زند بی‌ستون طاق فیروزه خشت / دهد گردش روز و شب بی‌نهشت[4]
جهان را کند روشن از مهر و ماه / به یکتائیش آن دو بهتر گواه

سپهر اندر آرایش بانوی — بدو یابد از ماه وپروین نوی
چو پیرایه بندد به چرخ برین — شود زال اندیشه چادرنشین[5]
در آرایش آسمان زاختران — رود هوش در پرده چون دختران[6]
به هر گردش از چرخ سیمابگون — خرد هاژه[7]وش گردد و سرنگون
تو گویی که بر جشن کیهانیش — بود هر شب از نو چراغانیش
به وارون لگن[8] بدهد از خود فروز — که روز از شب آرد برون شب ز روز[9]
چو پرتو فتد زآسمان بر زمین — زمین را کند رشک چرخ برین
نه هفت آسمان شد درخشان از او — که شد هفت دریا دُرافشان از او
بَرَد زَنگ زآیینهٔ آب و گل — به رخسار خوبان چین و چگل[10]
چو دیبا کند خاک را از چمن — گل و سنبل و لاله و یاسمن
به هر باغ از او سر زنند نوگُلی — به هر نوگلی بذله‌گو بلبلی
به فرمان او چون وزد باد سخت — به آبستنی روی آرد درخت
به هر شاخ از او میوه‌یی نو به نو — به هر میوه چندین دهن در گرو
چنان روزی هر کسی آورد — که هر کس به اندازهٔ خود بَرَد
نداد از جهان بهرهٔ کس به کس — نه خس خوارِ گل شد نه گُل خوارِ خس[11]
دمادم دهد هر تنی را نوید — به مهر و مه و آب و خاک و خوید[12]
یکی را ز بخشش دهد یک جهان — یکی را ز خواهش رساند به جان
گر آن است روزی خور خوان اوست — ور این است در زیر فرمان اوست
نه شه را رسد خود پسند آمدن — نه درویش را چون وچند آمدن
نه کس را کند بی‌نیاز از گزاف — نه بر کس کند ناز از راه لاف
رساند همان‌دم که باید رساند — ستاند همان‌دم که باید ستاند
در این نامه هر نامی از نیک و زشت — به‌خوبی نوشت آنچه را او نوشت
بدین خوش‌نویسی هزار آفرین — بدان نکته پرداز کلک آفرین
شناسا کسی گردد اندر شناس — کز او نگرد پرنیان از پلاس

که او هر چه بر هر کسی خواست، شد　　به هر چیز او هر چه آراست، شد

به هر خسته‌جانی خوش‌آینده اوست　　به هر بسته‌دل درگشاینده اوست

رَسَد[13] دید هر آگه از آگهیش　　توان یافت هر پادشه از شهیش

کند پرورش در دل تیره آب　　گهرهای روشن‌تر از آفتاب

ز خاری دهان را دهد انگبین　　ز خارا شهان را ببخشد نگین

پری‌پیکران را از آبی پلید　　چو پیکر درخشان[14] کند رو سفید

مگس را به کرکس در آرد دلیر　　به موری دهد زور چنگال شیر

نوابخش هر مرغزار از هوا　　هوادار هر مرغ زار از نوا

هوا را در آغوش جان پرورد　　نوا را ز جان جهان آورد

سپهرش به چنبر شد از بندگی　　سروشانش اندر پرستندگی

به یکتایی او گواهی همه　　همه هستی از وی پر از دمدمه[15]

کسی را به درگاه او راه نیست　　که کس از بشین[16] وی آگاه نیست

چه گوید سخن‌سنج درباره‌اش　　که بس ارجمند است فرباره‌اش[17]

از او هر کسی هر چه گوید نگفت　　که آن گوهر پاک را کس نسفت

مینداز زورق به دریای ژرف　　که از هیچ ناید نمود شگرف

مزن پا در این ره که گر پا زنی　　چو آدم ندای «ظلمنا»[18] زنی

کسی گوید از علم او را ثنا　　که جوید ز «لا علم»، «علّمتنا»[19]

به بیدای[20] حیرت مسیح است گُم　　فلاطون در این بحر پابست خم[21]

عصا برگرفته در این ره حکیم[22]　　محمّد(ص)کشیده سر اندر گلیم[23]

شهی کایزدش درّ «لولاك»[24] سفت　　به تعظیم او «ماعرفناك»[25] گفت

در این ره هر آن کس که مرکب بتافت　　بجز حیرت از وی نشانی نیافت

کسی جوید او را ره معرفت　　که کامل شود در طریق صفت

دلش پاک گردد ز اوصاف خویش　　که حق بیند اندر دل صاف خویش

صفا کس نبیند به قلب سلیم　　مگر یابد او نور خُلق عظیم[26]

هــــویداست آن نـــور در هــــر مـقام   ز دیـــــن مـــحمّد عـــلیه الســـلام

در اخلاق پیغمبر(ص)

مـحمّد(ص)نـخستین کس انـدر خـرد   خــرد از مــحمّد(ص) خــرد پــروَرَد
خــرد تــا کــه آیــین بــینش گـرفت   بـدان پـاک جـان، آفـرینش گـرفت
چـو هـوش از پس پـرده شـد آشکـار   بـــرافکـند از او پـرده از روی کـار
ز درگـاه جـانان چـو جـان پـر گـرفت   بـــدان گـوهر پـاک پـیکر گـرفت
جـهان شـد بـه جـان وجـهانی نـبود   کـه جـان جـهان بـود وجـانی نـبود
از آن خــوش سـرشت هـمایون نـهاد   سـرشت آتش وخـاک بـا آب وبـاد
از او یــافت گــیتی نـهاد از نـخست   از او شـــد شکست کـیانی درست
بـه کـاشانهٔ جـان شـدش فـرزبود[۲۷]   بـدو دیـد بـا چشـم دل نـیرنود[۲۸]
دلش هــمچو آیــینه، پـاکی گـرفت   به هر رو چـو خـور تـابناکی گـرفت
بر آن دل چـو فـرتور[۲۹] هستی فـتاد   در نــیستی بـــر دلِ خــود گشــاد
چنان گشت بیخود کـه خـود را نـدید   شـد آنـدم بـر او هـر نـهانی پـدید
شـناسا بـه هـر خـرده شـد در جـهان   هـویدا بـر او گشت فـاش و نـهان
به فرخو[۳۰] شد از جان و دل دیـده‌ور   بـه هـر یک ز فـرزد[۳۱] شـد او راهبر
نـــخست آمـــدش راه بـر مـردمی   دلش یـــافت از مـــردمی خـرّمی
شـــد انـدر پـی مـردمان رهسـپار   بـه رنـج انـدرون راه شـد دسـتیار
بـه نـیروی جـان روز رفـتن نـتافت   ره راست بگـرفت و بـر وی شـتافت
بـه خـواهش نـداد انـدر آن راه، دل   بـــه پـــاکـی درآورد پـا را ز گِـل
چـــنان انـــدر آن راه شــد بـردبار   که با دشـمن و دوست شـد رهسپار
دلش پـــرتو روشـــنایی گـــرفت   بـه خُـرد و کـلان آشـنایی گـرفت
جـــز از وی نـدیدند کس پشـتوان   گـــرفتند ره در پـــیَش رهـــروان
شـــد او هـــمدم و یـار بـرنا و پـیر   بـه هـر رفـته از پـا، شـد او دسـتگیر

به کنکاش[۳۲] مردم شد او راست‌بین — به جلکاره[۳۳] خوش‌بین شد و راستین
به داد و ستد سخت زیرک فتاد — به سود وزیان دل فرا[۳۴] دک[۳۵] نهاد
به سوداگری شد زبردست و چُست — که بهتر از او کس به سودا نَجُست
ره زندگانی به مردم نمود — بسی بسته از کار مردم گشود
بدین‌سان بر او گرد برسان[۳۶] شدند — گر او را ندیدند پُرسان شدند
که یاران، محمّد(ص) کجا شد روان؟ — نداریم ما بی‌محمّد(ص) توان
چنان یارشان در تکاپوی شد — که در مردمی پرنیان خوی[۳۷] شد
به چل چون رسید آن شه خوش‌پسند — کمان سپهر آمدش چلّه‌بند
به کوه«حرا» رفت اندر گلیم — ز یکتا خدا داشت دل را دو نیم
به تنهایی از تن رسیدش فراغ — سبک جان شد از شور و روشن دماغ
به گوشش درآمد نوای سروش — ز هر سو سروش آمد اندر خروش
سروشان گرفتند پیرامنش — چو گل چاک کردند پیراهنش
به بالای دیباج پیغمبری — فکندند و گفتندش از رهبری
پس آنگاه نام خداوند پاک — سرودند در گوش آن خوش کشاک[۳۸]
چو در گوش او گفته شد «لا الّه» — به «الّاالله» از جان و دل شد گواه
به فرمان دادار[۳۹] گردن نهاد — دل اندر پی ره‌سپردن نهاد
چو دریا به خود آن‌چنان جوش زد — که از جوش خود راه بر هوش زد
ز هر سو به یکتایی کردگار — به چشمش درآمد گواه آشکار
ز هر ره به گوشش درآمد سرود — که او بود و او هست و بایست بود
چو شد از «حرا» ره‌نورد از شتاب — چو حربا[۴۰] در او خیره شد آفتاب
به مردم رخ آورد با صد امید — ز کوه «حرا» همچو خور بردمید
بسی گفت و پاسخ ندادش کسی — رمیدند از او بدنهادان بسی
که او دیگری گشت و آنان دگر — به یک جو نرفت آبشان در گذر
همه تشنه از آب بگریختند — به خاک ره آن آب را ریختند

بر او ره گرفتند از خشمشان ‌‌ / نبود آب یک چکره[۴۱] در چشمشان
چه بدبخت مردم که از بخت خوش / شدند از پی کام دل رو ترش
چو آن شاه را هیچ نشناختند / به آزارش از خشم و کین تاختند
از آزار مردم نگردید سست / در اشکستگی دید خود را درست
چو او بیشتر دید آزار را / به خود گرمتر دید بازار را
بدان رنج و آزار دلخوش شدی / چو زر پاک از تفّ آتش شدی
نه خاکسترش آتش از سر ببرد / نه از خار ره چون گل نو فسرد
گرش سنگ هر دم زدندی به سر / شد آن سنگ بر تارکش چون گهر
چو دندانش افتاد از سنگ کین / تو گفتی که بر دستش آمد نگین
به هر خار و خس کاندران ره رسید / به خوی نکو بیخش از دل برید
نیالود دامن به هر گرد و خاک / چو دریا به خود شد ز ناپاک، پاک
به پاداش کین و ستم دل نبست / به بخشایش آورد دامان و دست
به بیگانه و آشنا شد یکی / ندیدند از او بددلی اندکی
به دژخیم[۴۲] و بدخو نشد بدسگال / گهی مهر آورد و گه گوشمال
نشد از دغاپیشه هرگز بشم[۴۳] / نگشت از دغل‌شیوه، گاهی دژم[۴۴]
به خوی نکو دمبدم سود یافت / بدان کیش فرخنده فربود[۴۵] یافت
ز فرجود[۴۶] این خو نبودش ولیک / چه فرجود بالاتر از خوی نیک
یتیمی که نادیده هرگز پدر / پدر گشت از خویش بر بوالبشر
فصیحی که هرگز الف بی[۴۷] نخواند / ز نطقش گهرهای قرآن فشاند
ندید از نوشتن به عالم نمط[۴۸] / به لوح و قلم داد سرمشق خط
به یک دست پرچم[۴۹] بر آفاق بست / به یک دست چنبر به نُه طاق بست
توان را ربود از قوی‌بازوان / که شیر خدا آمدش پشتوان
علی، آن که حق را به نور جلی / ندیده‌است کس در جهان جز علی
خدایا به حق نبیّ و ولی / به حقّ محمّد به حقّ علی

که دین من از شرک و شک پاک دار
مـــــرا پــــیرو شـــــاه «لولاک» دار
چـــو آهـــنگ رفـــتن کـــند جـان مـن
رســان بــر ســر مـن تـو جـانان مـن
مرا بس به عـالم کـه نـامم عـلی‌است
نه نـامم کـه پـیوسته کـامم عـلی‌است
خـــدایـــا بـــدان چـارده نـــور پــاک
کـه مـانندشان نـیست در مـا سـواک
مـحمّد چـهار و عـلی شـد چـهار
حسن دو، حسین یک، به وقت شمار
بـه یک جـعفر و مـوسی و فـاطمه
کــه دیــن یــابد از نـورشان خـاتمه
کـه ایـن روسـیه را چـو کـردی فـقیر
بـه نـور ولایت تـو خـود دست گـیر

در سبب نگاشتن این نامه

در ایــــن‌دم مـــرا در ســـرای سـپنج
بـه‌خوبی گـذشت از چـهل سـال، پـنج
بـه تـاریخ هـجری گـذشت از شـمار
یک از چل، چل از سیصد و یکهزار[۵۰]
بـه سـال آمـدم آدم، امـا بـه جـان
نـــدیدم بـه خـود آدمـی در جـهان
بســـی رفـــتم انـــدر پـــی آدمـی
مگـــر یـــابم از آدمـــی هـــمدمی
بـــه هـــر صُـفّه و بـارگاهی شـدم
بـــه هـــر دکّـه و خـانقاهی شـدم
ز فــــرزانگـــان یـــافتم فـــرزبود
ز دانشـــــوران یـــــافتم، زادبـــود
شـــنیدم ز هـــر بـذله‌گـو گـفته‌یی
شـــدم یـــار هـــر راد و آشـفته‌یی
مـــرا آنـــچه بـــودم بـه جـان آرزو
نـــــدیدم بـــجز بـــی‌نشانی از او
شـــدم هـــمدم خـویش زار و نـژند
ز خـود سـوختم، هـمچو زآتش سپند
شگـفت آمـدم زیـن جـهان خـراب
کـه در چشـم یک تـن نـدیدم مـن آب
در ایـن روزگـاری کـه گـردون بسـی
کـنند مـهربانی بـه هـر نـاکسـی
پـــر از دیـو و دد گشت بُـنگاه جـم
به دستینه[۵۱] دستک زنان شد عجم
ز ســوداگـران مـایه و سـود رفت
ز بــــرزیگران آتش و دود رفت
ز دانـــــا نـــــمایانِ دانش تـــهی
نـبیند کسـی جـز بـه تـن فـربهی
نشســـتند دانش‌پـــژوهان نـــژند
پســـند آمـــد از مـــردمان نـاپسند

هنر را نباشد خریدار، کس   پر افکند سیمرغ پیش مگس
به هر همدمی کز وفا دم زدم   ز پا رفتم و دست بر هم زدم
ندیدم من از مهربانان کسی   فرو ریختم اشک حسرت بسی
خرد از سرم گشت یکباره گُم   سرم رفت آشفته بر جای سُم
پریشان فتادم به بیغوله‌یی   چو بر عارض زال مرغوله‌یی[52]
به جایی که نبود در او هیچ کس   نه آواز خلق و نه بانگ جَرَس
شدم لاجرم همدم خویشتن   گرفتم به جان هم دم خویشتن
فرو شد به دریای فکرت دلم   کز این غوطه خوردن چه شد حاصلم
نه شاهی که سر بر نهم بر درش   نه ماهی که چون جان کشم در برش
بگفتم که بر خود نگاهی کنم   دمی فکر روز سیاهی کنم
کنم قوت خویش از دل خویشتن   برون آرم آب از گِل خویشتن
به فکرت بسازم یکی «خانقاه»   که هر بیدلی را شود جایگاه
در او هر کسی از وفا آرمد   ز خُلق نکوهیده یکسر رَمَد
مهذّب کند دل ز اخلاق بد   بپوشد رخ از سیرت دیو و دد
قدم را به راه الٰهی زند   علم را به خرگاه شاهی زند
شود محرم بارگاهِ حَرَم   به درگاه عزّت شود محترم
بر او برکشم چار دیوار نغز   که گرد آرم از وی به خروار مغز
ز هر سو کنم یک در از عشق باز   که هر عاشق از وی رود در نیاز
به هر در مرتّب کنم ده مقام   که گردد مقامات بر چل تمام[53]
که بر اربعین عارفان را دل است   مراد دل از اربعین حاصل است
بود چلّه‌بندیِ عرفان به چل   به طومار عرفان بود چل سجلّ
نخستین در از خلوت آرم پدید   که بهتر ز خلوت کسی در ندید
بر آن در مقامات دهگانه بین   یکی یقظه، همّت بود دومین
سوم توبه و چارمین زهد دان   ز پنجم مقامش تو تقوی بخوان

توکّل مقام ششم باشدش | تواضع به هفتم مقام آیدش
عدالت بود هشتم احسان نهم | ز انصاف برخوان مقام دهم
دوم برگشایم دری از سکوت | که اندر سکوت آدمی راست قوت
بر آن در مقام نخستین، ادب | دوم صدق و سوم امانت طلب
چهارم در او امر معروف بین | بود نهی از منکرش پنجمین
ششم حسن خلق است با هر کسی | دگر ستر عیب ار بود در کسی
بود حلم هشتم، حیا شد نهم | دگر عفو در وی مقام دهم
سوم در ازو باز آرم ز جوع | که از جوع بر درگه آید رجوع
بر آن در ورع اولین را بیار | مقام دوم بر قناعت سپار
جهاد است سوم سخا چارمین | ز پنجم رحم پروری را ببین
ششم رحم وهفتم به ایثار کوش | به هشتم ز تفویض شو چشم و گوش
نهم صبر و شکر است آخر مقام | در این باب سوم تو را، والسّلام
چهارم، گشایم دری از سَهَر | که فیض خدا باشد اندر سحر
بر آن در نخست استقامت ببین | دگر عفت و خوف شد سومین
رجا و عبادت چهار است و پنج | کزان ده توان یافت بسیار گنج
ششم هست تسلیم و هفتم رضا | که محکوم شد جان وتن بر قضا
شد اخلاص هشتم یقین شد نهم | به فقر وفنا بین مقام دهم

❊ ❊ ❊

یکی عرشه بر وی کنم استوار | کزو عرش اعلا بود پایدار
در آن عرشه از ذکر حق دیده نور | که از ذکر هر نور یابد ظُهور
بر آن عرشه آرم یکی کنگره | که از وی به حق بر توان یافت ره
بر آن کنگره از مناجات حق | دل پر نیاز آرم اندر طبق
ز حق بینم آغاز و انجام آن | ره و رسم و بنیاد و فرجام آن
مرا از بزرگان بود پیروی | که از پیروی دیده‌ام خسروی

هر آن کس در این ره به گردی رسید / هم از پیر و[از] پیرمردی رسید
ز «سعدی» ندیدم کسی خوبتر / سخنگوی وشیرین ومحبوبتر
شدم پیرو آن بزرگ از ادب / که چینم ازین نخل بندی[۵۴] رطب
بسی دیدم از گلستانش اثر / بسی چیدم از بوستانش ثمر[۵۵]
مرا طیّباتش چنان کرد مات / که افتادم اندر پی ترّهات
غزلها سرودم چو آن بی‌نظیر / که موسوم آمد به «گنج فقیر»[۵۶]
به عین رضا چونکه آمد پسند / سمر گشت در طبع و شد ارجمند
در این‌دم شدم جانب بوستان / به لطف حق و همّت دوستان
چه خوش باشد ار زنده مانم بحق / که آرم من از گلستانش ورق
مرا کس نگوید که بد رفته‌ای / چرا راه نارفته بگرفته‌ای
برو عاقبت تا به منزل رسی / که نارفته منزل نبیند کسی
ز خار وخس راه پروا مدار / که راه است و چاه است و گل هست و خار
چه خوش گفت خود شیخ در «بوستان» / که خوانند در هر دمی دوستان:
«قبا گر حریر است و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان»[۵۷]
ولیکن تو خود دانی ای راهرو / که هر کس به چیزی دهد دل گرو
چو از جان به دل آید او را پسند / به حشو اندر او بیند اندر پرند
امیدم چنان است زاهل صفا / که بر من خطا ننگرند از وفا
به عین رضا از طریق کرم / گذر آورند از خطا لاجرم
بدین نامه تا کردم اول نگاه / به دل نام او شد رقم خانقاه
به سالش شد این مصرع دلپذیر / «بقا بینی از خانقاه ای فقیر»[۵۸]
کنون بر گشایم نخستین درش / به خلوت کشم همچو جان در برش

حواشی دیباچه

۱ ـ فَرتاش: در حاشیهٔ متن، مؤلّف آن را «هستی» معنا کرده است. در فرهنگ آنندراج آمده: «فرتاش بر وزن پرخاش. ف. در برهان به معنی وجود آورده که مقابل عدم است و نادر فرتاش به معنی ممکن الوجود است.»

۲ ـ اشاره به آیهٔ شریفهٔ: ﴿هو الاوّل والآخر والظّاهر والباطن وهو بکلّ شیءٍ علیم﴾ سورهٔ حدید آیهٔ ۳.

۳ ـ کیان: عناصر(حاشیهٔ متن)، از جمله معانی لغت «کیان» در لغت نامه، «کیان ثلاثه» یعنی روح و نفس و جسد است و «کیانا» به معنای «عناصر اربعه».

۴ ـ بی‌نهشت: ظاهراً شاعر «بی‌نهشت» را به معنای بدون وقفه به کار برده است چون «نهشت» مصدر مرخّم از «نهشتن» (نهادن) است و «نهشته» عربی معنای یک مرتبه گزیدن دارد که مناسب مقال نیست.

۵ ـ معنای بیت: آنگاه که خداوند، آسمان را زیور می‌کند(به وسیلهٔ ستارگان) اندیشهٔ پیر انسان در زیر این چادر آسمان، چادر نشین می‌شود و از حیرت درمانده می‌گردد. ضمناً کلمهٔ «زال» علاوه بر معنای «پیر» به نام پدر رستم نیز ایهام دارد که مرد میدان نبرد بود نه چادر نشین.

۶ ـ معنای بیت نظیر بیت قبل است که وقتی ستارگان جلوه‌گری می‌کنند هوش آدمی مانند دختری چادر و پرده بر خود می‌کشد، چون هوش انسان را یارای جلوه‌گری در برابر آسمان نیست.

۷ ـ هاژه: حیران(حاشیهٔ متن) در فرهنگ آنندراج، «هاژ» و«هاژو» و«هاژه» به معنای متحیّر و فرومایه و خاموش که «واله» شده باشد و بر یک جای فرومانده مذکور است.

ناصر خسرو گفته:

همواره همی رو سپس دانش زیراک　　　گنده بود آن آب که استاده بود هـاژ

۸ ـ وارون لگن: [کنایه از] سپهر(حاشیهٔ متن).

۹ ـ معنای بیت قریب به مضمون این آیات است: ﴿ وهو الّذی جعل اللّیل والنّهار خلفةً.... ﴾ (و اوست آنکه گردانید شب وروز را جایگزین همدیگر) سورهٔ فرقان ۲۵ آیهٔ ۶۲.

﴿ ذلك بانّ الله یولج اللیل فی النّهار ویولج النّهار فی اللّیل... ﴾(این بدانست که خدا فرو می‌برد شب را در روز و فرو می‌برد روز را در شب) سورهٔ حج ۲۲ آیهٔ ۶۱.

﴿ ... یکوّر اللّیل علی النّهار ویکوّر النّهار علی اللّیل... ﴾ (می‌افکند شب را بر روز ومی افکند روز را بر شب) سورهٔ زُمَر ۳۹ آیهٔ ۵.

(نقل از قرآن مجید با ترجمه وتفسیر محمّدکاظم معزّی)

۱۰ ـ چگل: ناحیه‌یی که از طرف مشرق وجنوب به خلّخ، از مغرب به تخس، و از شمال به ناحیهٔ قـرقیز محدود است. شهرهای آن ترک‌نشین و اهالی آن شجاع و زیباروی‌اند (اعلام معین).

۱۱ ـ در این مصراع «خوار» را می‌توان «خار» نیز نوشت و خواند. چون جناس لفظی دارد و در معنا دارای ایهام است.

۱۲ ـ «خوید» به معنی گندم نارس است. این کلمه، هم به صورت خِوید با کسر خ بر وزن «چید» تلفظ شده است و هم با فتح خ بر وزن «دوید» که در این بیت «فقیر» به صورت دوم خوانده می‌شود.

در گلستان سعدی با لفظ نخست آمده است:

هر که مزروع خود بخورد به خوید　　　وقتِ خـرمنش خـوشه بـاید چـید

(گلستان، یوسفی ص ۵۲)

و در بیتی از بوستان:

هنوز از پی‌اش تازیان[تازنان] می‌دوید　　　که جو خورده بود از کف مرد و خوید

(بوستان، یوسفی ص ۸۸)

صاحب فرهنگ آنندراج دربارهٔ این واژه می‌نویسد: «خوید به فتح اول بر وزن «دوید»[فارسی] به معنی علف سبز جو که به اسپان دهند و«خید» بی‌واو، معرّب آنست.

۱۳ ـ رَسَد: قسمت(حاشیهٔ متن). محسن تأثیر گفته است:

کرد فرهاد به سنگ آنچه به دل ما کردیم　　　عشق او را رسدی داد وبه ما هم رسدی

(دیوان محسن تأثیر تبریزی تصحیح امین پاشا اجلالی ص ۷۱۷)

۱۴ ـ پیکر درخشان: ستارگان (حاشیهٔ متن) در فرهنگ آنـندراج آمـده است: «پـیکران درخش، در فرهنگ جهانگیری و برهان به معنی ستارگان آسمان آورده وخطا است، در بای عربی نوشتن باید، زیرا که بیکران درخش یعنی روشنایی بی‌کران و کنار.

۱۵ ـ دمدمه: آواز(حاشیهٔ متن) نجیب الدین جرفادقانی گفته:

چرخ بی‌زیر و زبر نیک همی‌ترسد از آنک بکـند دمـدمهٔ صیت تـو زیـر و زبـرش

(لغت‌نامه)

۱۶ ـ بشین: ذات(حاشیهٔ متن) این واژه در فرهنگها اسم پسر کیقباد است که در شاهنامهٔ فردوسی «کی پشین» یاد شده است اما در فرهنگ آنندراج معنای دیگری هم که «ذات» است برای آن مذکور داشته ومی‌نویسد: «... دیگر به معنی ذات است اعم از آنکه منظور ذات واجب باشد یا ممکن. به این معنی در فرهنگها و برهان نیست، از فرهنگ دساتیر ساسان پنجم آمده، مرقوم شده».

به این نکته باید اشاره کرد که فقیر شیرازی چه در کتاب خرابات وچه در خانقاه در استعمال لغات وواژه‌ها، معانیی را که در فرهنگ آنندراج مذکور است در نوشته‌ها وسروده‌های خود ملحوظ داشته است و این مطلب از نحوهٔ استعمال واژه‌ها واستفاده از معانی غریب آنها ونیز از حواشی او بر نوشته‌هایش مستفاد می‌شود و در بعضی موارد مانند همین کلمهٔ «بشین» معنایی که در نظر داشته و در حاشیهٔ متن هم ذکر کرده فقط در فرهنگ آنندراج مضبوط است و مؤلّفان لغت نامهٔ دهخدا نیز ظاهراً این معنا را موجه ندانسته‌اند چون معنای نخست یعنی «کی بشین» را از آنندراج نقل کرده‌اند ومعنای دوم را یاد و نقل نکرده‌اند.

۱۷ ـ فرباره: شوکت(حاشیهٔ متن) مرحوم دکتر معین در حاشیهٔ برهان قاطع این واژه را نیز از «دساتیر» یاد کرده وبه «فرهنگ دساتیر ص ۲۵۶» ارجاع داده است.

۱۸ ـ اشاره به آیهٔ: ﴿ قالا رَبَّنا ظَلَمْنا اَنْفُسَنا وَاِنْ لَمْ تَغْفِرلَنا وَتَرْحَمْنا لَنَكُونَنَّ مِنَ الخاسِرينَ ﴾ (سورهٔ اعراف ۷ آیهٔ ۲۳) گفتند [آدم وحوّا] پروردگارا بر خود ستم کرده‌ایم واگر بر ما نبخشایی و رحمت نیاوری بی‌شک از زیانکاران خواهیم بود(قرآن کریم با ترجمه وتوضیحات بهاءالدین خرّمشاهی).

۱۹ ـ اشاره به آیهٔ: ﴿ قالُوا سُبْحانَكَ لاعِلْمَ لَنا اِلّا ما عَلَّمْتَنا اِنَّكَ اَنْتَ العَليمُ الحَكيمُ ﴾ (سورهٔ البقره ۲ آیهٔ ۳۲) گفتند: پاکا که تویی، ما دانشی نداریم جز آنچه به ما آموخته‌ای، تو دانای فرزانه‌ای (همان).

۲۰ ـ بَیدا: بَیداء، بیابان(معین).

۲۱ ـ اشاره است به بیتی از حافظ:

جز فلاطون خم نشـین شـراب سرّ حکمت به ما که گوید باز؟

(حافظ خانلری غزل شمارهٔ ۲۵۶)

باید متذکر بود که «خُم نشینی» به «دیوجانس» حکیم نسبت داده شده است که در خُمی خانه کرده بود اما شارحان حافظ، افلاطُون را هم به «خُم نشینی» منسوب داشته‌اند. سودی می‌گوید:

«... مراد از خم نشینی افلاطون اینست که گویا افلاطون حجره‌یی به شکل خمره ترتیب داده بود و برای ریاضت کشیدن، همیشه در آن می‌نشست؛ پس خواجه، شراب را در خُم نشینی به افلاطون تشبیه نموده است...» (شرح سودی بر حافظ ترجمهٔ دکتر عصمت ستار زاده جلد سوم ص ۱۵۵۸).

نویسندهٔ شرح عرفانی غزلهای حافظ نیز می‌گوید: «... او [افلاطون] خُمها را در زیر زمین نصب کرده بود ودر آن خمها نشسته، اسرار عالم علوم معلوم می‌کرد و به تلامذهٔ خویش وا می‌نمود و ترکیب «فلاطون خم نشین شراب» اضافی است به اضافت بیانی و مراد از آن در اینجا عشق ذاتی است که از جوف خُم قلوب سعادتمندان، بی‌محرّک وباعث خارجی جوش می‌زند و مشتعل می‌گردد...»

(شرح عرفانی غزلهای حافظ، ختمی لاهوری، تصحیح وتعلیقات خرمشاهی و... ص ۱۷۹۱)

و دکتر حسینعلی هروی در شرح غزلهای حافظ (جلد دوم) می‌نویسد:

«... شراب را به اعتبار این که در خُم نشیمن دارد خم نشین گفته و چون خُم نشین شهرت دیوژن[دیوجانس] حکیم یونانی است با این کنایه دیوژن را به خاطر آورده و به صورت مضمر، شراب را به عنوان حکیم با دیوژن برابر قرار داده و با هم مقایسه کرده است. وباز همین بادهٔ خُم نشین را از جهت آگاهی به سرّ حکمت با افلاطون حکیم مقایسه نموده است پس به هر دو حکیم یونانی نظر دارد. می‌گوید غیر از شراب که مانند افلاطون و دیوژن حکیم و داناست، چه کسی می‌تواند رموز حکمت (ماوراء الطبیعه) را به ما باز گوید....

احتمالاً حافظ در سرودن این بیت به این اشعار نظامی نظر داشته است:

ارسطو به ساغر فلاطون به جام — می خام ریزند بر خون خام

و جای دیگر در «اغانی ساختن افلاطون بر مالش ارسطو»:

فلاطون برآشفت از آن انجمن — که استادی او داشت در جمله فن
شب و روز از اندیشه چندان نخفت — کاغانی برون آورید از نهفت
به خُم در شد از خلق پی کرد گُم — نشان جُست از آواز این هفت خُم
کسی کو سماعی نه دلکش کند — صدای خُم آواز او خوش کند

که مضموع اشعار فوق وجه دیگری است از خم نشینی افلاطون.»

(شرح غزلهای حافظ، دکتر هروی جلد دوم ص ۱۰۸۳)

۲۲ ـ تلمیح به معجزهٔ عصای حضرت موسی(ع). ضمناً عصا به دست داشتن کنایه از محتاط بودن نیز هست.

۲۳ ـ اشاره به آیهٔ شریفه: ﴿ یا ایّها المزّمّل ﴾(مزّمّل ۷۳ آیهٔ ۱) ای جامه به خود پیچیده.

مولانا جلال الدین گوید:

خواند مزّمّل نبی را زین سبب — که برون آی از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش — که جهان جسمی است سرگردان، تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدّعی — که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای هُمام — شمع اندر شب بود اندر قیام

(مثنوی مولوی، تصحیح نیکلسون به اهتمام پور جوادی دفتر چهارم ص ۳۶۳)

۲۴ ـ اشاره به حدیث قدسی مشهور: «لولاك لما خلقت الافلاك» اگر تو ای پیغمبر نبودی، آسمانها را نمی‌آفریدم. مرحوم استاد فروزانفر صورت دیگری از این حدیث را از شرح تعرّف نقل کرده است: «لولا محمّدٌ(ص) ما خلقت الدنیا والآخرة ولا السماوات والاَرضَ ولاَ العرشَ ولاَ الکُرسیَّ وَلاَ اللّوحَ وَلاَ القَلَمَ ولا الجنّةَ وَلاَ النّار...».

(احادیث مثنوی ص ۱۷۲)

۲۵ ـ اشاره به قول پیامبر(ص): ما عبدناك حق عبادتك وما عرفناكَ حق معرفتك(ستایش نکردیم تو را آن‌چنان که شایستهٔ توست و نشناختیم تو را آن‌چنان که بایدت شناخت). این کلام در دیباچهٔ گلستان سعدی آمده و مرحوم دکتر خزائلی در شرح گلستان خود ضمن انتساب کلام به حضرت نبوی، این دو بیت را نیز که منسوب به ابن سینا است مذکور داشته:

اعتصام الوریٰ بمعرفتك　　　عجز الواصفون عن صفتك
تُب الینا فانّنا بشرٌ　　　ما عرفناكَ حق معرفتك

(شرح گلستان دکتر خزائلی ص ۱۳۱ ـ ۱۳۰ چاپ سوم)

۲۶ ـ در مصراع اول بیت به آیهٔ: «الّا من اتی الله بقلبٍ سلیم» (شعراء ۲۶ آیهٔ ۸۹) ودر مصراع دوم به آیت: «اِنّك لعلیٰ خُلُقٍ عظیم» (القلم ۶۸ آیه ۴) اشاره دارد.

۲۷ ـ فرزبود: حکمت(حاشیهٔ متن) در آنندراج به همین معنا است. دکتر معین در حاشیهٔ برهان قاطع آن را برساختهٔ دساتیر مذکور داشته است.

۲۸ ـ نیرنود: معرفت حقایق(حاشیهٔ متن) در برهان قاطع به معنی: فکر ونظر است واندیشه ونگریستن یعنی یافتن حقیقت چیزها به فکر وخیال. دکتر معین این واژه را نیز از واژه‌های دساتیری یاد کرده است.

۲۹ ـ فرتور: عکس(حاشیهٔ متن) در حاشیهٔ برهان قاطع مرحوم دکتر معین بیتی به عنوان شاهد از لغت فرس اسدی دربارهٔ معنای آن(عکس) نقل کرده است:

فرتور می از قدح فتاده　　　بر سقف سرا چو آب روشن

و احتمال مرحوم دهخدا وخودش را بدینگونه افزوده است: «آیا این کلمه پرتوی می[یا فرتومی به کسر واو.م.م.] نبوده و غلط خوانده شده است؟(دهخدا)».

۳۰ ـ فرخو: خلایق(حاشیهٔ متن). در برهان قاطع آمده است: فرخو به فتح اول وثالث بر وزن پرتو، پیراستن درخت تاک و غیره و بریدن شاخه‌های زیادتی آن راگویند و به معنی پاک کردن کشت و زراعت و باغ از خس و خاشاک هم هست. در فرهنگ آنندراج نیز به همین معنا است و« فرخوی» مخفف «فرّخ خوی» به معنی مطلق خُلق که جمع آن «اخلاق» است ثبت شده و «خلایق» که شاعر در حاشیهٔ متن نگاشته جمع خَلق (به فتح خ) است.

۳۱ ـ فرزد: عرفان(حاشیهٔ متن) در فرهنگها فرزد به معنای «سبزه» ذکر شده است و با توجه به اینکه معنای «سبزه» با معنای واژهٔ «فرخو» در فرهنگهاکه پاک کردن زراعت است مناسبت دارد به نظر می‌رسد شاعر

برای هر دو واژه معانی استعاری در نظر داشته است.

۳۲ ـ کنکاش: مشورت (حاشیهٔ متن).

۳۳ ـ جلکاره: رای و تدبیر (حاشیهٔ متن). بر وزن «هَرکاره»: رای و تدبیر و راه و روشهای مختلف را گویند (برهان قاطع).

۳۴ ـ فرا: سوی(حاشیهٔ متن).

۳۵ ـ دک: تقدیر(حاشیهٔ متن). صاحب آنندراج دربارهٔ این واژه می‌نویسد: «به فتح اول وسکون کاف تازی(فارسی) به معنی نصیب وتقدیر. حکیم انوری گفته:

گر تو را یزدان بزرگی داد و راضی نیست خصم　　خصم راگو دفتر تقدیر باید کرد حک
ور به یزدان اقتداکرده‌است سلطان واجب است　　شاه والا برنهد چون حق نکوکرده‌است دک

جهانگیری این بیت را شاهد بر معنی تقدیر کرده و همانا خطا رفته زیراکه «دک» به معنی پای‌بست دیوارکه چینه بر آن گذارند که به عرف این زمان شالیده[شالوده]گویند و«لاد» به معنی دیواری است که بر بالای دک گذارند تا به هر حدی که لازم شود...».

۳۶ ـ بَرسان: مردمان(حاشیهٔ متن)، گروه آدمیان (برهان قاطع).

۳۷ ـ پرنیان خوی: خوش خُلق(حاشیهٔ متن)، کنایه از خوشدل و نرم دل و خوشحال و خوشخوی و نرم‌خوی و صاحبدل باشد (برهان قاطع).

۳۸ ـ کشاک: ضمیر(حاشیهٔ متن) صاحب برهان قاطع این واژه را به معنی ضمیر، خاطر و در دل گرفته معنا کرده است و مرحوم معین در حاشیه آن را از «دساتیر» ذکر نموده است.

۳۹ ـ دادار: خدا(حاشیهٔ متن) مرحوم معین معنای عادل وداد دهنده وداد آورنده را دربارهٔ این واژه، مجعول می‌داند و کلمه را مشتق از «داد» نمی‌شمارد (رک: حواشی برهان قاطع).

۴۰ ـ حِربا: به کسر اول و سکون ثانی و بای ابجد به الف کشیده، به لغت سریانی نوعی از سوسمار باشد و آن به فارسی آفتاب پرست گویند. گوشت وی زهر قاتل است، اگر کسی بخورد فی الحال بمیرد... (برهان قاطع).

۴۱ ـ چکره: قطره(حاشیهٔ متن) آنندراج نوشته است: «قطرهٔ ریزه که از آب جهد و آن را به عربی رشحه گویند. مولوی معنوی گوید:

هفت دریا اندرو یک قطره‌یی　　جملهٔ هستی زموجش چکره‌یی...

ودرین ایّام بین العوام به «چکه» معروف است مصدرش چکیدن است.»

۴۲ ـ دژخیم: بدخو(حاشیهٔ متن) در برهان قاطع دژخیم(دژخم) را مرکب از دژ(به معنی بد) وخم(به معنی خوی و طبیعت) نوشته است.

۴۳ ـ بَشَم: دلتنگ(حاشیهٔ متن).

۴۴ ـ دِژم: ملول(حاشیهٔ متن).

۴۵ ـ فربود: دین درست(حاشیهٔ متن) «فربود کیش» و«فربود دین» کسی را گویند که در کیش و ملت و مذهب خود راست و درست باشد (برهان).

۴۶ ـ فرجود: معجزه(حاشیهٔ متن).

۴۷ ـ الف بی: الفبا.

۴۸ ـ نمط: روش، طریقه (فرهنگ معین).

۴۹ ـ پرچم: عَلَم(حاشیهٔ متن) مرحوم استاد پور داوود معتقد است که واژهٔ پرچم به معنای بیرق در متون کهن نیامده و در لغت‌نامه‌های کهن نیز مانند لغت فرس اسدی یاد نشده و فقط در یک نسخهٔ خطی به طور الحاقی افزوده شده است و به نقل از فرهنگ جهانگیری می‌نویسد: پرچم دو معنی دارد: اول دُم نوعی از گاوان کوهی که در کوههایی که مابین ملک ختا و هندوستان واقع است به‌هم رسد و آن را بر سر چوب و علم و گردن اسب ببندند و دوم: کاکل را نیز خوانند.

فرهنگ سروری نیز پرچم را به معنی آن چیز سیاه مدور که بر سر نیزه وعلم کنند... ونیز به معنی کاکُل شمرده است(برای اطلاع بیشتر رک: هرمزدنامه نگارش پورداوود ص ۲۸۷ تا ۳۰۳).

۵۰ ـ یعنی در سال ۱۳۴۱ هجری قمری این کتاب را سرودم.

۵۱ ـ دستینه: دستبند، دستهٔ کارد، شمشیر، طنبور، عود وغیره...(معین).

۵۲ ـ مرغوله: موی پیچیده چون موی زلف و کاکل... (آنندراج).

۵۳ ـ فقیر شیرازی کتاب «خانقاه» خود را هم مثل «خرابات» خویش به چهار باب تقسیم کرده است. «خانقاه» هر بابش به ده فصل تقسیم می‌شود که جمعاً به چهل فصل بالغ می‌گردد وعدد چهل، عددی مقدس نزد ارباب معرفت است.

۵۴ ـ نخل بندی به معنای دسته گل مصنوعی ساختن با موم است (نظیر گلهای پلاستیک امروزی) سعدی فرموده: «نخل بندی دانم ولی نه در بستان، شاهدی فروشم ولی نه در کنعان»(گلستان با تصحیح وتوضیح دکتر یوسفی ص ۵۶).

۵۵ ـ «فقیر شیرازی» کتاب خرابات را به پیروی از گلستان سعدی و خانقاه را به شیوهٔ بوستان ساخته است.

۵۶ ـ مجموعهٔ غزلهای فقیر در زمان زندگی خود او به نام گنج فقیر در بمبئی هندوستان به طبع رسیده است.

۵۷ ـ بوستان، طبع دکتر یوسفی ص ۳۷(چاپ دوم).

۵۸ ـ این مصراع به حساب ابجد معادل ۱۳۴۱ هجری قمری سال سرودن این مثنوی است.

باب اول ـ در «خلوت» مشتمل بر ده مقام

۱ ـ یقظه

۲ ـ همّت

۳ ـ توبه

۴ ـ زهد

۵ ـ تقویٰ

٦ ـ توکّل

۷ ـ تواضع

۸ ـ عدالت

۹ ـ احسان

۱۰ ـ انصاف

باب اول
در
خلوت

دمی آخر ای دل به خلوت گرای / که دانا گزیند ز خلوت، سرای
چو حق روی از خلق پوشیده دار / به خلوت طلب از دل خود، مدار
پری‌وار از خلق بیگانه شو / چو پروانه در عشق، دیوانه شو
مشو چون مگس بر سر خوان کس / به خلوت نشین چون امیر مگس[1]
ببر الفت خویشتن از عموم / که از ریسمان سوخت پیوسته موم
مزن دست حاجت به دامان خلق / به پای طلب سر فرو بر به دلق
کسی اندرین راه سر گُم نشد / که چون موزه در پای مردم نشد
مکن رو، به هر خانه چون ماکیان / چو عنقا به نام و نشان شو عیان
کسی بر فلک رفت همچون براق[2] / که هرگز نرفت از پی طمطراق[3]
در این ره هر آن کس به جایی رسید / به تنهاروی بر سرایی رسید
غزالی که شد نافه‌دار ختن / به تنهاروی ساخت با خویشتن

چو خورشید، تنهاروی کن ز جمع / به هر محفلی رو مکن همچو شمع
مسیحا ازآن شد به چارم فلک / که تنها شد از خلق مانا ملک
به عُزلت بود عزّتی شایگان / که ویرانه را گنج شد رایگان
بسی مرغ کز خاک ره دانه چید / ولیکن به سیمرغ کس ره ندید
بسی شب بود در نظرها پدید / ولیکن شب قدر را کس ندید
خدا را به هر اسم خوانی رواست / ولی اسم اعظم برون از نواست
اگر کیمیا داشت هر طبله‌یی / شدی کیمیادار هر سفله‌یی
به هر حال در خلوت آور مقام / که بینی به خود هر چه خواهی تمام
گرت دل رود در پی آگهی / بدانی که خود عین وجه اللّهی
مقام تو بالاتر است از فلک / به خدمت تو را ایستاده ملک
تویی قاف عنقای عزّ و جلال / که از تونبیند کسی پرّ و بال
تو خود لیلة القدری اندر جهان / که در عین اعیان تو هستی نهان
تویی اسم اعظم به صد عزّ وشان / که جز نامی از تو نباشد نشان
تویی عیسی مریم خویشتن / که هر مُرده، جان، از تو آرد به تن
تو را کیمیایی ست اندر نظر / که خاک از تو زر گردد اندر گذر
تو گر قدر خود را ندانی خطاست / که ذات تو بر خلق بهتر عطاست
خوش آن کس که با عشق دمساز شد / ز خلوت دری بر دلش باز شد
نیاورد سر جز به زانوی خویش / ندید از جهان هم‌ترازوی خویش
ز مخلوق جز خویش نشناخت کس / به خالق دل اندر جهان بست و بس[۴]
چنان گشت در بحر وحدت غریق / که جز حق نپنداشت کس در طریق
کسانی که باحق به خلوت درند / جز اندر رخ حق به کس ننگرند
چنین رهروان را نبیند کسی / که پنهان شدند از نظرها بسی
به هستی حق آنچنان نیستند / که جز حق نداند که خود کیستند
کسی را بر آن رهروان راه نیست / ز درگاهشان یک دل آگاه نیست

چـــنین گـــفت دانـای سـرّ درون — ولایـــــتمدار درون و بــــرون
مــــرا اولیـــایی‌است انـدر قـباب[5] — قــبابی رخ آورده انــدر نــقاب
نشـــد عـارف آن قـوم را هـیچ‌کس — مـنم خـود شناسای آن قـوم و بس
بـــه غـفلت مـبر زنـدگانی بـه‌سر — گـرت بـاشد انـدر بـصیرت بـصر
که خوش نیست کس را به غفلت مآل — سـر از خـواب بـردار ازیـن گـوشمال
ازیـــن نـوم بـر یـقظه آور مـقام — که بـر خـاک تـیره‌است مـا را مـنام[6]

۱ ـ مقام یقظه

دمـی ای دل از خـواب بـیدار شـو — بـه مستی مکـن تکـیه، هشـیار شـو
مشـــو غــرّه انـدر جـهان غـرور — کـه آخـر شـوی پـای‌بست غـرور[7]
بـــه لذّات دنـــیا مـــده دل گـرو — پـی خـواهش نـفس هـرگز مـرو
اگـــر تـرک لذّت کـنی در جـهان — بـری در جـهان ره بـه لذّات جـان
مکـن چشـم هـرگز بـر آب و عـلف — کـه آب و عـلف شـد طـریق تـلف
برون زین جـهان بـین جـهانی وسـیع — مـــقاماتی آنـــجا بـود بس رفـیع
بســی نـعمت آنـجا بـود آشکـار — کـــه ایـنجا نـباشد یکـی از هـزار
در آنـــجا بســـی لذّت دائـم است — کـه هـر زنـده‌جانی بـدو قـائم است
رخ آور بـدان‌سـو ازیـن سـومنات — فشان خـاک بـر فـرق لات و مـنات[8]
عـــلی‌وار در را ز خـــیبر بکـــن — در ایـن کـعبه اصـنام درهـم شکـن
که جز بت‌پرستی در این خانه نیست — صـفایی در ایـن کـهنه پـیمانه نـیست
بس است این‌همه رنج دادن به خویش — مکـن عـمر ضـایع از انـدازه بـیش
تـویی طـفل و دنـیا تـو را دایـه شـد — ولی بـر تـو از شـیر بـی مـایه شـد
به افسـون تـو را خـواب خـوش آورد — کـه در مـهد غـفلت تـو را پـرورد
تـمنا مکـن زان سـیه کـاسه[9] آب — کـه آبت دهـد لیک زافـیون خـواب
تـو را قـوت از نـور دانـایی است — وزآن نـور ره سـوی بـینایی است

به خود آی و بگشا دمی چشم و گوش
بـــه دانش قــدم درزن از راه هــوش

بــجو قــوت خــود از جـهان جـهان
بـه گـفت و شـنو آر گـوش و دهـان

طـــلب شــیر از مــادری ذو فـنون
کــه از وی نگــردد دلت غـرق خـون

چـــرا دل ســپاری بــدین زال پـیر
که خون بر دل آری بـه سـودای شـیر

بس است این‌همه دل سپردن بـه زال
بُـتی را پـرستار شــو چــون غــزال

ازیـــن کـــامرانـی مـجو کـامِ دل
مـده دل بــه هــر یـار پـیمان گسـل

بــه بــزم جــهان شــاهدی را گـزین
کــه پــیوسته بـاشد تـو را هـمنشین

ســر از خــواب آشــفته یک‌دم بـرآر
چــو فـرزانگـان رو بـه خـلوت گـذار

هــنوزت در از عشــق بـاز است بـاز
هــنوز از تــو مـعشوق خـواهـد نـیاز

مشو یـار بـا کس، کـه یـار تـو اوست
بـه هـر مـحنتی غـمگسار تـو اوست

مــیان تــو بــا او بسـی رازهــاست
و زو مــر تــو را هــردم آوازهــاست

گـرت بـازگردد دمـی چشـم و گـوش
از او بــر تــو آیــد هــزاران سـروش

نـــبینی کســـانی کــه آگــه شــدند
به یک نوبت از خـویش در ره شـدند

شـــدند از پــی دوست بـاصد نـیاز
در از عشــق کــردند بـر خـویش بـاز

حکایت

فضیل عـیاض[۱۰] آن مـهین هـوشمند
کــه یکــباره بگــرفت از هـوش پـند

تـــنی بــود مــردافکــن و پــهلوان
بــه ســر پــنجه بــرد از قـوی‌بازوان

تک و چـــابک و شــبرو و راهــزن
بــرانــداخت آســایش از مــرد و زن

بــر او گـرد شـد هرچـه طـرّار و دزد
ز مـــردم گـــرفتند بســی‌کار مــزد

کس آســوده زان بـدسگالان نـخفت
کـه قـلاش[۱۱] بـودند و گـردن کـلفت

قـــضا را، زنــی دیــد روزی فـضیل
بــه شــهوت‌پرستی بــدو کـرد مـیل

چــنان بــر دلش تـیر آن زن نشست
که چندین دل از عشق رویش شکست

بــه هــردم کـه پـرداخت از پیشه‌اش
بــه دیــدار وی تــاخت انـدیشه‌اش

در آن رهزنی هـر چـه بـردەست، بُـرد
ره زن گـــرفت و بـــپایش ســـپرد

یکـــی نـــردبان داشت آن راهـــزن
کــــز او دست کش داشت در راه زن

بدان نردبان هر شب از پشت بام / فرود آمد و شد به سودای خام
چو چندی بدان شیوه رفتار کرد / ز شبها شبی رو بدان یار کرد
به دیوار آن یار زد نردبان / که خود را رساند بدان مهربان
چو بر نردبان پا زد آن ارجمند / که آمد نوایی ز جایی بلند
که پیدا مگر نیست آن‌دم هنوز / که دل‌تیرگان را شب آید به روز
بداد دادار تا چند از داوری / ز شب‌تاب تاکی دم از خاوری
بس است از فرومایگان سرکشی / سیه‌خاک را تابش آتشی
از آن ساده دل، بند دل پاره شد / به خاک اوفتاد و پی چاره شد
به دل گفت، کای داور مهربان / مرا هستی من شد این نردبان
نهم در ره نیستی پا و سر / زنم نردبان را به بام دگر
به خاک اوفتاد اندرآن نیم‌شب / ز جان و دلش شد برون تاب و تب
سرشک آن‌چنان ریخت از سوز دل / که خاک ره از آب گردید گل
به یک گوشمالی سر از خواب زد / جهان را ز دل نقش بر آب زد
نشد دیگر او یار با رهزنی / ندید او دگر اندرآن ره زنی
چوگنجی نهان شد به ویرانه‌یی / نشد فاش از بوم و کاشانه‌یی
برون شد ز خود با خدا شد درون / کناره گرفت از ره چند و چون
بر او فضل حق جوش زد همچو سیل / که آفاق بگرفت فضل فُضیل
یک از رهبران اندرین راه اوست / یک از پیشوایان درگاه اوست
مگو کاینچنین فضل شد بر «فُضیل» / که حق راست با هر دل، این‌گونه میل
به درگاه حق بُخل و امساک نیست / بجز فضل بر درگه پاک نیست
به همّت فروشو سواد از بیاض / که افضل شوی از فُضیل عیاض

۲ ـ مقام همّت

چو از خواب برجستی، از هوش و رای / کمر بند و از راه «همّت» درآی
در این خاکدان، همچو جُغد ار به‌خواب / روی، کی شوی پر زنان چون عقاب؟

در این خانه تا چند چون عنکبوت — به صید مگس در پی لوت و پوت[۱۲]
تو شهباز فرّخ همایی، به جان — مشو همچو گنجشک در آشیان
به همّت در این ره پَری برگشای — به خود آی و از خود دری برگشای
مگو بر من این کار دشوار هست — که سهل است اگر همّتت یار هست
نگردد در این ره کسی ارجمند — مگر آنکه گردد به همّت، بلند
به دور زمان کار نا کرده نیست — در این کاروان بار ناورده نیست
نکرد آن کسی، کز نخستین نکرد — وگر نه به همّت توان بُرد نرد
به همّت چو اسب امل پی کنی — توانی که این راه را طی کنی
کسانی که مقصود را یافتند — پی آرزو هیچ نشتافتند
به همّت در این راه کردند ساز — گره را به دندان نکردند باز
گذشتند یکباره از خویشتن — نرفتند در مأمن ما و من
غرور جهان یک دو روز است و بس — مراد دل از وی ندیده‌است کس
کس از وی بجز خود نمایی ندید — ز گنجشک فرّ همایی ندید
چو طاووس افشان کند بال و پر — تو گر عاقلی پای زشتش نگر
به آرایش از وی مده دل گرو — که خرزهره را کس نکرده درو
رُخش سرخ و سر، سبز و قامت، بلند — ولی کس نگردد از او سودمند
بهاری‌است سر سبز، لیکن دو روز — سیه گردد از سرخ باد تموز[۱۳]
چو باد خزانی وزیدن کند — ورقهای گلشن خزیدن کند
بر این گلبن، از دل صفایی مکن — که باد خزانش کَنَد بیخ و بُن
خوش آن کس که یکباره از خویش رفت — طلبکار و مسکین و درویش رفت
گذشت اندرین راه از تاج و تخت — ز هستی سوی نیستی بُرد رخت
نشد غرّه هرگز به ملک جهان — نزد نقش بر دل ازین خاکدان
ز باغ جهان، میوه هرگز نچید — ز راغ اندر او رنگ و رونق ندید
دل از نقش نیرنگ گیتی بشست — ندید اندرو هیچ پیمان درست

دریـن کـهنه ویـران، عـمارت نسـاخت		به مـیدانش از شـور دل، جـان نـتاخت
زد از ایـــن عـــمارت، عـــماری بـــرون		بـــه خـــلوت‌سرای دل آمـــد درون
به همّت قدم زد در ایـن ورطـه سـخت		ســر و پــا بـرون بـرد از تـاج و تـخت

حکایت

چـــو نـعمان بـنای خـورنق نـهاد		بـــدو دل پـی رنگ و رونـق نـهاد
بـر آن کـاخ بس رنگ و رونـق فـزود		کـــه دل از سـپهر بـرین مـی‌ربود
بـه طـرز از سـنمّار[۱۴] آن طـنزگاه		در خشـــنده‌تر آمـد از مـهر و مـاه
اگـر چـرخ را دل بـه مـعمار بـود		دلش بســـته دست ســـنمّار بـــود
به روز و شب اندر چنین کـاخ و بـاغ		تـفرج کـنان سـرخـوش و تـردماغ
یکـــی روز در آن عـــمارت نشست		بـه جـامی خـمار سـحر را شکست
دمـاغش چـو از بـاده رونـق گـرفت		دلش سـخت مـهر خـورنق گـرفت
بســـاط زمـــرّد فکـــنده چـــمن		گـل افـروخته چـون سـهیل از یـمن
شـقایق بـر آن سـبزه دامـان فشـاند		بـه دامـانش از خـال نـعمان نشـاند
شـــقایق بـه نـعمان شـده مسـتند		چـو نـعمان کـه دیـد از شـقایق سـند
مـر او را شـقیقه‌است چـون نـام مـام		بـدان نـام هـم دُخت وی یـافت نـام
بـــدان لاله‌زان رو شـــقایق بگـفت		کـــه رنگ شـقیقه از او بـرشکفت
بـــر آن سـبزه زان لالهٔ سـرخ گـل		دمـــادم زد از جـام زر سـرخ مُـل
ز سـرخـی فـروزان چـو نـار مـجوس		بر او خال مشکین چو خـال عـروس
رخ ســـبزه زان لالهٔ شـــه پســـند		چـو آتش کـه سـوزند در وی سـپند
از آن لاله کـــز دل بـــر آورد، داغ		پـــی دیـــدن دل گـــرفتی چـراغ
زمـــین را بـــه سـرسبزی آسـمان		رخ ســرخ بـــخشید دور زمـــان
چـمن جـام بـلّورش آمـد بـه چـنگ		وزو خـورد هـردم مـیِ سـرخ رنگ
دل خـاک ازو هـر زمـان جـوش کـرد		کـه در کـاسه خـون سـیاووش کـرد
هـــوا یـــافت زان لالهٔ دخـــتری		بـه رخسـارهٔ خـویش نـیک اختری

به شوخی شده نرگس اندر نگاه — درم‌ریز گشته بر آن بارگاه
بنفشه به خود برفکنده زنخ — کشیده به دامانش از سبزه نخ
زبان کرده سوسن به گفتن دراز — شده پیکر لاله در اهتزاز
ز هر سو نسیم صبا خوش وزید — پیاپی به مرغول سنبل خزید
ریاحین چو طاووس افکنده پر — که تاج خروس آمد او را به سر
چو زنبق قدح برگرفت از طبق — برو ریخت بستان فروز از ورق
گل نسترن، همچو کافور شد — هوای چمن خاک قیصور[۱۵] شد
در آن سبزه، بلبل به هرشاخ رفت — غزلخوان به هر شاخ گستاخ رفت
فلک را شد از اختر بی‌شمار — به خاک اندرآن روز گوهر نثار
ملک هر دمی ساغر از نو گرفت — ز جام چو خورشید پرتو گرفت
به مستی ره تیره رفتن گرفت — سخنهای بیهوده گفتن گرفت
که امروز اندر بساط زمین — مرا نیست در خوشدلی دومین
شد از طالع من، منور، قمر — که باغ مرادم فشاند ثمر
عطارد بود بر دبیری علم — که آید به دست دبیرم قلم
بود زهره در آسمان کف‌زنان — که خنیاگر من شود دف‌زنان
به خورشید دادند آن تخت و تاج — که من از ممالک ستانم خراج
به سرداری آورده مرّیخ دست — که سردار من را نیاید شکست
بزد در وزارت رقم مشتری — که یابد وزیر من انگشتری
ز اقبال من بر فلک شد زحل — که از من نجوید نحوست محل
کجا کس به کیوان نظر آورد — بر ایوان من گر گذر آورد
همی گفت و آورد باد و بروت — که از گفتن خود گرفتش سکوت
در آن انجمن زاهل دل عاقلی — خردمند فرزانه روشندلی
ز دنیا به چشمش نرفته‌است موی — ز خود پشت کرده به حق برده روی
بدو گفت کای شاه گردن‌فراز — ز لطف خدایی دری بر تو باز

تو را تا جهان داد جان‌آفرین / تو را کرد با ناز و دولت قرین
تو امروز دارای این کشوری / به دارایی افزون ز اسکندری
مکن از چنین دولتی، سرگران / عنایات حق را نگر اندرآن
چرا شکر نعمت نیاری به جان؟ / چرا غفلت آری از او در جهان؟
که او هست پاینده، تو نیستی / نداند کسی تا تو خود کیستی
نیابد بقا در جهان هیچ‌کس / که باقی به عالم خدا هست و بس
چو پیر این سخن را به نعمان بگفت / دلش چون شقایق ز خون برشکفت
دل از آب و رنگ خورنق بکند / پشیمان شد و سر به زانو فکند
بگفت ای خداوند تدبیر و هوش / مرا پند تو گشت آویز گوش
شنیدم هر آن چیز فرمودیم / که بس پند نشنوده بشنودیم
دل از گوشمال تو بیدار شد / ز مستی برآسود و هشیار شد
دل از من پری‌وار آواره شد / پی چاره افتاد و بیچاره شد
وزیر خرد رفت ازین خانه در / به فیل هوس، رخ نیارد دگر
به راه من آور تو اسب نجات / که آن شاه یکتا مرا کرد مات
به پاسخ چنین گفت آن رهنمای / که : ای از تو بر خلق فرهمای
مرا با تو ، رازی است اندر میان / که آن را کنم با تو اکنون بیان
تو را نیست بگزیده جز از دو کار / کزان دو یکی را کنی اختیار
نخستین ، گرت سر پی سروری‌است / نجات تو، در عدل و داد آوری‌است
دمی عدل بهتر ز یک عمر دان / که راه عبادت بپویی در آن
دوم کار، بگذشتن از سلطنت / قدم در زدن در ره مسکنت
ره مسکنت، از خودی رستن است / در اِشکست هر چیز پیوستن است
هر آن کس که بشکست گردد درست / مبین در شکستن در این راه سست
بدو داد پاسخ شه بخت‌یار / کزین دو، یکی را کنم اختیار
ولی مهلتی ده مرا نیم شب / مگر ناید اندیشه‌ام در طلب

که هر کار، دائر شود بر مدار
پی کار بیهوده پا برمدار

تو را چشم دارم به ره در پگاه
که با من شوی جُفت در بارگاه

مگر از خیالم کنم آگهت
پس آنگه زنم پای اندر رهت

ملک شد سراسیمه در اندرون
سری پر ز سودا دلی پر زخون

فرو رفت در بحر اندیشه بس
نظر کرد در کار خود پیش و پس

در آخر، دل از سلطنت پاک کرد
ز افسر گذشت و به سر خاک کرد

فکند از سر سروری، تاج را
ز تن کند آلای دیباج را

یکی کهنه لنگوته[۱۶] بر خویش بست
سبکبار بر راه رهرو نشست

سحرگاه، بخت جوان در گشاد
رخ پیر دید و به پایش فتاد

بسی داد بر خاک آن پای، بوس
بسی کرد از شور آوای کوس

شد آن پیر و شه از پی‌اش شد روان
چو گردی که گیرد پی کاروان

رخ اندر ره آورد و از خود گذشت
برافشاند دامن به کوه و به دشت

کس از حال او هیچ آگه نشد
بر او هیچ کس را دگر ره نشد

چنین است رفتار مردان راه
تو نیز اندر ایشان به جان کن نگاه

به همّت به دست آر کوی مراد
که تن‌پروران را نباشد رشاد

چو بگذشتی از خویشتن ای رفیق
به حق بازگشت آر اندر طریق

پشیمانی آر از گناهان خویش
انابت کن و توبه آور به پیش

۳ـ مقام توبه

بود توبه از خود به حق بازگشت
زهی آن که از خود به حق بازگشت

گهی یاد آر از گناهان خویش
گهی پر کن از اشک، دامان خویش

بریز اشگ و کن شست‌و شو سینه را
قلم کش تو تقویم پارینه را

ز نسیان به یاد حق آور پناه
که نسیان بود مأخذ هر گناه

دلی را که خلوتسرای خداست
به ابلیس دادن ز نسیان خطاست

ز خوی نکوهیده دل پاک کن   بکن شاخ خوی بد از بیخ و بُن
مکن در دل، اندیشهٔ کار زشت   که دور از نکو هست کردار زشت
ز هم‌مسلک بد جدایی گزین   که خوبی ندارد طریقی جز این
مشو تا توانی به کس آشنا   که شرط است تنها شدن در شنا
گر افتد به صحبت تو را احتیاج   چنان زی که در قلب نقد رواج
به دنیا هر آن کس که آلوده گشت   به توبه ز آلایش آسوده گشت
قدم اندرین ورطه بگذاشتن   محال است دامن نگه‌داشتن
سفر کردن اندر ره پر غبار   غبار آورد دامن آخر به بار
برافشان ز دامن، غبار سفر   که دامن فشانی بر «اَینَ المفرّ»[17]
تو را گر به تن جامه گردد کثیف   به شستن توان کردن آن را لطیف
گرت دل ز دنیا پلیدی کند   به حق باز شو تا سپیدی کند
کسی را که مطبخ بود جایگاه   برآید سفید و درآید سیاه[18]
چو در آب پاک آمدش شست وشو   ز مطبخ نبیند دگر رنگ و بو
دل پاک، زآمیزش آب و خاک   بناچار ازآن دو شود تیره‌ناک
چو از خود شود بازگشتش به حق   سپید آورد از سیاهی ورق
به دریا هر آن کس قدم برزند   قدم در ره دامن تر زند
به تردامنی هست دنیا سمر[19]   تو ره جوی و دامن زن اندر کمر
پیمبر که از عالمی برتر است   ز دادار بر ماسویٰ[20] سرور است
درین ره چو با خلق صحبت گرفت   از آنان غبار محبّت گرفت
بگفتا که بر دل چو بینم غبار   کنم توبه هر روز هفتاد بار
که پاک آرم آن را ز هر غل و غش   مبادا فتد در ره کشمکش
تو نیز اندرین راه خوف و خطر   به حق باش و بر توبه آور گذر
مشو نا امید از خداوند خویش   ره بندگی جوی از بند خویش
به حق هر کسی بازگشت آورد   یقین دان که بر وی گذشت آورد

کسی بر در حق نشد عذرخواه / که نومید گردد ازآن بارگاه

حکایت

شنیدم که یک تن به حق کرد پشت / به ناحق یکی کمتر از صد بکشت
یکی مانده بر صد، انابت گرفت / زخود دور و با حق قرابت گرفت
قضا را، گذر کرد بر راهبی / کز او راه می‌جُست هر طالبی
بدو گفت یکسر، گناهان خَود / به ناحق فزون کشتنش از نود
پس آنگه بدو گفت : ای پیر راه / مرا جانب توبه بر از گناه
بگفتا تو را توبه نبود قبول / تویی پیش حق بدتر از دیو و غول
چگونه ببخشد تو را حق، گناه / که اندر گناهت بود صد گواه
چو از وی بجز نا امیدی ندید / بر او از ره خشم آمد پدید
چنان زد تپانچه به آن کوژ پشت / که آن بی گنه را به یک مشت کشت
چو شد کشته آن راهب بی گناه / عدد شد تمام و قدم زد به راه
گذر کرد ناگاه بر عارفی / ز اسرار مکنون حق، واقفی
بدو حالت خویش را عرضه داشت / پس آنگه قدم در انابت گذاشت
ره توبه پرسید از آن مرد پیر / که از پا فتادم، مرا دست گیر
به شفقت بدو گفت آن پیر مرد / که از راه حق هیچگه برمگرد
که از بنده، هرگز خدا برنگشت / چو بر وی گرایی درآرد گذشت
ولیکن برون شو ازین سرزمین / که باشد به کین تو اندر کمین
که بر هر کس آید ز هر بُقعه‌یی / به خوب و بد اندر جهان رُقعه‌یی
فلان بلده را مسکن خویش ساز / که ابواب رحمت در آنجاست باز
به فرمودهٔ پیر ازآن سرزمین / برون رفت و از کردهٔ خود غمین
چو نیمی ازآن راه را برسپرد / اجل دید و جان را به داور سپرد
دو فوج ملایک ز درگاه ربّ / فرود آمد از رحمت و از غضب
بهم ریختند آن دو فوج ملک / پی بردن وی به درک و فلک

یکـی گـفت: انـدر پـی تـوبه بـود — دگر گفت: بی توبه مـردن چـه سـود؟
در آن مـاجرا هـر دو در شـور و شـر — کـه آمـد سـروشی دگـر چـون بشـر
بگـفتا کـه مـن بـر شـمایم حَکَـم — بسـنجید ره را ز هـر بـیش و کـم
گـر او هست بـر تـوبه نـزدیکتر — بـر او رحـمت حـق بـود نـیکتر
وگـر هست نـزدیکتر بـرگناه — مـر او را غـضب بـرکشاند بـه راه
بـه حکـم وی آن راه را پـی زدنـد — پس آنگـه بـه عـرض حسـاب آمـدند
چو سنجیده شد راه و پـیمان گُسست — شـد او دورتـر از گُـنه یک بَـدَست
پس او را بـه رحـمت سـپردند جـان — به سوی جـنان جـان سـپرد از جـهان
خـدایـی کـه رحـمت چـنین آورد — چـرا بـنده از خـود گـنه پـرورد؟
بـه تـوبه روان شـو بـه درگـاه حـق — که از حق به رحمت شـوی مسـتحق
چـو از تـوبه آمـد گشـایش تـو را — بـه زهـد آی و بگـذر ز هـر مـاجرا

۴ ـ مقام زُهد

بـه رغـبت مـده دل بـه دنـیای دون — حـذر کـن ازآن بـدسرشت زبـون
کـه دنـیا حـریفی‌است روبـه مـزاج — سـتاند ز مـردم چـو لیـلاج[21] بـاج
کس از وی در ایـن تـخته هـرگز نـبرد — وگـر بـرد بـر تـخته آخـر سـپرد[22]
بـه بـازی هـر آن کس کشـد در بـرش — بـه نـیرنگ‌سازی کـند ششـدرش[23]
مـنه دل بـر ایـن زال پـر مکـر و فـن — کـه در حـجله پـوشد بـه مـردم کـفن
مکـن عشـقبازی بـدین پـیرزن — کـه بـاشد بـه کـالا بـری راهـزن
نگاری‌است افسونگر و شوخ و شنگ — کـه در آشـتی دارد آهـنگ جـنگ
بُـتی زیـنت افـزا و مـردم فـریب — بـه خـویشان زنـد دم ز مـهر غـریب
درخـتی بـرومند و پـر شـاخ و بـرگ — ثـمرها دهـد لیکـن از بـرگ مـرگ
در ایـن بـزم نُـه‌پردهٔ هـفت میخ[24] — مـزن بـهر عشـرت کـبابی بـه سـیخ
ازین خـیمه بـر خـیز و مـیخش بکـن — مـزن دست بـر شـاخ و بـیخش بکـن

چه خواهی ازین خانهٔ سنگ و گل | که از سنگ و گل دور شد جان و دل
چه جویی ازین آتش پر زدود؟ | که نتوان دل از زنگ دودش زدود
بساطی که از خویش، خاک آورد | به جاروب کی روی پاک آورد؟
زمینی که شوراب جوشد از او | کسی آب شیرین ننوشد از او
مکن هیچ وقتی تـمنّای آب | ز خاکی که در چشم دارد سراب
کسی روی خورشید در شب ندید | فروغ مه از چاه نخشب[۲۵] ندید
کند جلوه، لیکن در اوّل نظر | مر او را نباشد به گردون گذر
نه ماه است لیکن بود مه نُمای | که پرّ مگس نیست فرّ همای
در اوّل نظر دولت آرد پدید | ولی کس بجز نکبت از وی ندید
سیه‌ابر، لیکن ز باران تهی | نیاید از او تشنه را فربهی
فروزنده برقی است، لیکن به جان | فرو ریزد آتش نه آب روان
زند ناله چون رعد لیکن فسوس | که پر دارد از باد دل را چو کوس
مده دل بر این سبزه هرگز گرو | کزین سبزه هرگز نبینی درو
زهی زاهدی کاندرین کهنه‌دیر | مسیحا صفت شد مجرّد ز غیر
در این آب و گل تکیه‌گاهی ندید | چو خورشید کفش و کلاهی ندید
ز زانوی خود، همسر خویش یافت | در آغوش خود هم سر خویش یافت
طریده[۲۶] گذر کرد از این دیار | چو هاون نـنالید از جور یار
قرین گشت پیوسته با فکر خویش | به ذکر خدا غافل از ذکر خویش
درآورد از بی‌نوایی نوا | که زهد است اعراض از ماسوا

حکایت

چنین آمد از راویان کلام | که عیسی بن مریم علیه السلام
یکی روز، راه بیابان گرفت | به‌سختی بر او برف و باران گرفت
هوا روشن، از برق آتش‌فشان | زمین تیره، از سیل دامن‌کشان
ز غریدن رعد اندر هوا | شده گوش افلاک کر از نوا

چنان تنگ شد آن زمین فسیح[۲۷] / که چون حلقه آمد به پای مسیح
در آن ورطه، عیسی پناهی ندید / به هر جا شد، آرامگاهی ندید
یکی خیمه افراخته زان وسط / در آن خیمه آسوده زالی فقط
سوی خیمه بشتافت مانا غزال / که چشم آمد او را بر آن پیر زال
زغیرت رخ از خیمه برتافت زود / روان گشت چون آب صافی به رود
شتابان به هر سو، تکاپو گرفت / چو شیر شمیده[۲۸] هیاهو گرفت
چو دریا به کوه اندر آمد به لهف[۲۹] / مگر آنکه خود را رساند به کهف
چو نزدیک غار آمد آن یار حق / گرفته در آن غار شیری سبق
نهاده سر از شور بر باب کهف / به‌سر،دست‌چون‌کلب‌اصحاب‌کهف
خجسته ندید آن ستوده سیر / که آواره گردد از او، جانور
مسیح آن زمان رخ پر از ژاله کرد / ز خود رفت و از سوز دل ناله کرد
که ای از تو هر جانور را مقرّ / در این دم کجا آورم من مفرّ؟[۳۰]
مرا اندرین دشت ملجا کجاست؟ / در این برف و باران مرا جاکجاست؟
ز درگاه حق آمد او را خطاب / که: ای گشته از امر حق مستطاب
تو را درگه من بود مستقر / ز مأوای رحمت تو بینی مفر
به دنیا اگر طاق خُفتی نه جُفت / نبودت یکی بستر از بهر خفت
چو زین محنت‌افزا کشیدی تو رخت / به درگاه من بنگری بخت و تخت
وگر سر تو را بود و سامان نبود / به درد تو کس بهر درمان نبود
تو را من به درگاه، سامان دهم / به دیدارم از درد، درمان دهم
مبین اوّلت، آخرت را نگر / ز دنیا بیا آخرت را نگر
چنین است هر زاهدی را مآل / مپندار از حق تو آن را محال
چو زاهد شدی راه تقوی سپار / که زاهد به تقوی بود دستیار

۵ ـ مقام تقوی

خوشا در جهان حال پرهیزگار / مجو در جهان به ز پرهیز، کار

نگـهدار خـود را ز هـر مـعصیت ... مگـر در اطـاعت شـوی تـربیت
مـیالا زبـان را بـه گـفتار زشت ... که هر زشتگویی بـود بـدسرشت
مـرو هـیچگه در ره اعـتساف[۳۱] ... به انـصاف ره پـوی در هـر مـصاف
مکن چشـم هـرگز بـه نـاموس کس ... که ناموس خـود را کـنی دسترس
مـخور آنچه را بـر تـو بـاشد حـرام ... مـنوش آنـچه نـبود در او احـترام
مپوش آن لباسی که شان تو نـیست ... که شهرت در این ره نشان تو نیست
بـدن را نگـهدار از هـر نـجس ... دل خـویش را پـاک دار از هـوس
بـه پـاکی قـدم زن بـه درگـاه پـاک ... کـه نـاپاک گـردد در آن ره هـلاک
تـو را کـار بـاید بـه دنـیا چـنان ... کـه هـرگز نـبینی زیـانی از آن
مـباش آنچـنان کـز نـمایش تـو را ... نـباشد زبـان سـتایش تـو را
به هـر جـا کـه کـار تـو گـردد سـمر ... نـبخشد تـو را جـز نکـوهش ثـمر
نـبینند ز اعـمال تـو بـر طـبق ... مـتاعی کـه آیـد بـه مـیزان حـق
تـو را پـیش آرد بـه شـرمندگی ... دل آلودگـی و سـرافکـندگی
مکن آن عـمل را کـه گـردی خـجل ... کـنی نـامه از روسـیاهی سـجل
عـمل را چـو آیـینه دان در جـهان ... شـود آشکـارا از او هـر نـهان
تو خـود بـنگر آیـینه را در نـخست ... بـبین صـورت هـر عـمل را درست
چو در چشـمت آیـد مـبرّا ز عـیب ... پس آنگـه عـیان سـاز آن را ز غـیب
ز تشریف تـقوی تـو را شـد لبـاس ... مپوشان بـه خـود جـامۀ التـباس[۳۲]
تـو را آن کـه پـوشید ایـن طـیلسان ... نصیحت کنان شد به طیّ اللسـان[۳۳]
کـه زنـهار ایـن جـامه را پـاک دار ... مـنزه ز آلایش و چـاک دار
گـریبان آن را بـه بـاطل مـدر ... مکـن دامـنش را بـه عـصیان کـدر
مـیفشان بـه هـر نـاکسش آسـتین ... که وارونـه گـردد تـو را پـوستین[۳۴]
چو پوشیده شد پـیکرت زان لبـاس ... تـو را کس نـبیند بـجز حـق شـناس
لباس تو پاک است از ننگ و عیب ... بـر افکـنده بـر قـامتت دست غـیب
چنین جـامه گـر از تـو گـردد قـبا[۳۵] ... نـه سـودت دهـد پیرهن نـی عـبا

مـزن بـی رضـای خـدا یک نـفس | مکن پیرهن چـاک از پـیش و پس
نـفسهای تـو انـدرین التـباس | چـو رشـته بـود در مـیان لبـاس
بـر آن رشـته‌ها هـر نـفس کـن نـظر | کـه پـاکـیز[۳۶] در جـامه آرد گـذر
سـر رشـته در بـخیه کـن آشکـار | که نفتد تو را بخیه بـر روی کـار[۳۷]
چـنین جـامهٔ پـرنیان سـفید | بـه یک وصـلهٔ زرد گـردد پـلید
مـباد آنکـه در مـوقع انـتباه | چـو عـباسیانش درآری سـیاه[۳۸]

حکایت

یکـی مـرد خـیّاط از سـابقین | قـدم زد بـه خـلوتگه مـتقین
کـهن جـامهٔ مـعصیت را بسـوخت | ز تـقوی لبـاسی بـر انـدام دوخت
نگـهداشت خـود را ز هـر گـونه عـار | که عار است در چشم حق بـی شـعار
بـه دقت ره پـاره‌دوزی گـرفت | ز حـق انـدرآن حـرفه روزی گـرفت
چـنان پـاک وانـدازه مـی دوخت دلق | که شـد شـهره در پاره دوزی بـه خـلق
گـرو بـرد در آن فـن از هـمگنان | گـرفت از هـمه پـاره دوزان عـنان
چـو آگـه شـد از پـیشه اش پـادشاه | مـر اور اطـلب کـرد در پـیشگاه
بـدو گـفت آن صـاحب تـخت و تـاج | کـه بـاشد مـرا جـامه یـی احـتیاج
یکـی جـامه بـر قـامت مـن بـدوز | وزان ده زخـود آب دسـتی بـه روز
گـرآن جـامه افـتد مـرا دلپسـند | تـو را وارهـانم ز هـر قـید و بـند
چـو درویش فـرمان سـلطان شـنید | زمـین بـوسه داد و بـه فـرمان دوید
پـی جـامه‌دوزی شـد آن نـیکبخت | کشـید انـدرآن ورطـه از شـوق رخت
یکـی جـامه بـر قـامت وی بـرید | کـه بس جـامهٔ فکـر در وی درید
پس آنگه بسـی زیت فکـرت بسـوخت | کـه در دست آرد ره از بـهر دوخت
بسـی فکـر نـازکتر از تـار و پـود | بـهم بـافت تـا رونـقش بـرفزود
بسـی سـوزن فکـر در چشـم زد | کـه سـوزن زنـد آن‌چـنان کش سـزد
شـد از رشـته زانـدیشه بـاریکتر | کـه ایـن بـخیه زان بخیه شد نـیکتر

به دقّت در آن جامه تن چاک زد / که هر بخیه بر جای خود پاک زد
که سلطان به چشمش پسند اوفتد / مبادا زخشمش به بند اوفتد
شب و روز زاندیشه خود را بسوخت / پس از رنج بسیار آن جامه دوخت
به خدمت روان گشت تا بارگاه / درآورد تا حضرت پادشاه
به تعظیم شه رفت و دامن گرفت / به عجز اندرآن صفّه مأمن گرفت
برون کرد آن جامه را از لفاف / به چشم شه آورد زیبا و صاف
چوشه دید آن طرفه دیباج را / ز سر برفکند از شعف تاج را
بپوشید بر قامت را ستین / درآورد هر دستش از آستین
چو قامت بیاراست در آن قبا / رسا شد به زیبا ز سر تا به پا
به دقّت در آن جامه شد دیده‌ور / به هر بخیه کرد از تأمّل نظر
یکی بخیه از ریسمان کلاف / در او دید کافتاده اندر خلاف
بدان ساده مرد آستین برفشاند / به تندی نظر کرد و دامن کشاند
که این بخیه را از چه کج کرده‌ای؟ / چرا در ره راست ناورده‌ای؟
سر رشته را از چه دادی ز دست؟ / چرا رشته بردی به بالا و پست؟
ز خیّاط ناگه فغان شد بلند / به قید غم افتاد اندر کمند
چنان زار زار از غم خود گریست / که شه حیرت آورد کاین گریه چیست؟
بدو گفت: بس کن که مطبوع ماست / به تشریف ما این قبا خوش نماست
تو را گنج بخشم بدین دسترنج / که هر رنج بر عاقبت برد گنج
بگفتا مرا گریه بر مُزد نیست / که دزدم من و مزد بر دزد نیست
ولی سوگوارم من از خویشتن / که از درد و غم سوختم جان و تن
به یک عمر دانش بیاموختم / ز تقوی به خود پیرهن دوختم
نپرداختم کان شه ذوالمنن / چسان بنگرد اندر آن پیرهن
به بافندگی تار و پودش گزاف / به درزی‌گری پاره پاره خلاف
به هر بخیه‌اش تو به تو معوجی / به هر رشته از وی هزاران کجی

به طرز از برون عبقری حسان[۳۹] | به حشو اندرون پر ز مکر و فسان[۴۰]
هزاران خطا بر من از هر نفس | هزاران گنه بر من از هر هوس
ز پرهیز خود در تحیّر ملول | که آن را خدا رد کند یا قبول؟
چنین راه رفتند مردان راه | که در هر دم آورده بر خود نگاه
مبادا خلافی کنند آشکار | وز ایشان کلاف اوفتد روی کار
چو تقوی گرفتی، توکّل گزین | که تقوی بود با توکّل قرین

٦ ـ مقام توکّل

توکّل بود تکیه بر لطف حق | که بینی مراد خود اندر طبق
مگو بر توکّل در آیم چنان | که بر نان و آب است چشم کسان
گرم کف تهی گشت از آب و نان | تهی کف شود عاقبت تن ز جان
بناچار کاری کنم اختیار | که باشد مرا روز و شب دستیار
وزآن کار باری به چنگ آورم | مگر بر خود از بار سنگ آورم
نگویم به دل فکر روزی مکن | بر اندام خود پاره‌دوزی مکن
ولیکن سر از درگه حق مپیچ | که بی حکم او کار و بار است هیچ
تو را گر توکّل نباشد به کار | نباشی در آسایش از روزگار
خدایی که تن داد و جان آفرید | پی جان و تن آب و نان آفرید
بپرورد از آب و گل دانه را | وزآن دانه پر کرد هر لانه را
تواند که بیرون ازین آب و گل | فرود آورد روزی جان و دل
تواند که بی مزرع آب و خاک | دهد قوت جان سمک تا سماک[۴۱]
ولی هیچ‌کس را ز علم و هنر | نباشد گزیر اندرین رهگذر
که گیتی به علم و هنر دائر است | گر این دو نباشد جهان بائر است
برون از هنر هیچ‌کس نان نخورد | وگر خورد بی دادن جان نخورد
هنر را خدا داد بر آدمی | کزو عالم آرد زیاد از کمی

هنر در نهاد بنی‌آدم است / وزو هردم آباد این عالم است
در آنجا که نبود هنر هیچ نیست / ره آنجا بجز پیچ در پیچ نیست
هنرمند باش و توکّل گزین / که اندر هنر نیست سودی جز این
مکن تکیه هرگز به علم و هنر / کزآن تکیه‌گه پا نهی جای سر
تو را نیست در هیچ ره رهبری / که خود بار خود را به منزل بری
تو از خود نباشی به سود و زیان / گرت دست غیبی نگردد عیان
چو سود و زیانت به دیگر کس است / توکّل تو را بر چنان کس بس است
نبینی که بس بی‌هنر در جهان / هنرمند را نان دهد در نهان
بسا تشنه جان داد در راویه[۴۲] / بسا مُرده جان یافت در بادیه
طلب کن به اندازهٔ اقتصاد / که بهتر تو را در کف آید مراد
نه جان کندن آور نه تن پروری / که بینی به خود عاقبت سروری
گهی اعتکاف آر و گه انتقال / بزن با توکّل شتر را عقال[۴۳]
توکّل کن اوّل قدم بر خدای / پس آنگه پی کار از در درآی
چه خوش گفت پیغمبر حق که گفت / در آن دم که دُرّ توکّل بسفت
که هر کس سر از خواب خوش بر زند / ز بُرج توکّل چو خور سر زند
نخوابد مگر سیر بیند شکم / نیابد ز روزی خود بیش و کم
چو مُرغی که روز از پی دانه شد / چو شب شد شکم سیر در لانه شد
کسانی که دم از تعقّل زنند / قدم در طریق توکّل زنند

حکایت

چنین داد ذوالنون مصری[۴۴] خبر / که من از پی نان شدم دربدر
به هر شهر و هر ده ز نزدیک و دور / گرفتم ره قوت چون مرغ و مور
قضا را یکی روز در ورطه‌یی / بیفکندم از دوش خود مرطه‌یی[۴۵]
در آن ورطه گستردم آن کهنه رخت / به زیر یکی سایه‌افکن درخت
مرا خواب بگرفت از درد و رنج / که خواب است رنجیده را به ز گنج

چو از خواب خوش چشم من باز گشت — به عبرت در آن دشت دمساز گشت

یکی مرغ کور آمد آن‌دم عیان — که بگرفته از آن درخت آشیان

فرود آمد از آشیان بر زمین — مرا کرد از کوری خود غمین

که این مرغ کور از چه تن پرورد؟ — چسان آب و دانه به چنگ آورد؟

که ناگه زمین را شکفتن گرفت — بدان سوی آن مرغ رفتن گرفت

دو ظرف اندر آن لحظه از زرّ و سیم — پدید آمد از آن زمین دونیم

در آن ظرف زر کنجد بی غلاف — شده ظرف سیمین پر از آب صاف

ازآن دانه برچید و زان آب خورد — وزان پس سوی شاخ پرواز کرد

چو آن قدرت از حق مرا شد پدید — دلم را به راه توکّل کشید

به علم و هنر بر زدم پشت پای — توکّل گرفتم به راه خدای

از آن‌دم شدم با توکّل قرین — نرفتم دگر در پی آن و این

خدایی که بر مرغ کور از زمین — برون آورد آب و دانه چنین

به ظرف زر و سیم از زیر خاک — پدید آورد کنجد و آب پاک

نگنجد عطایش به هر ظرف و کیل — نبیند کس از قوت خود حیف و میل

چرا ما دگر غم ز روزی خوریم — چرا سر به درگاه وی نسپریم

چو اندر توکّل نهادی قدم — تواضع گزین بر در ذوالکرم

۷ ـ مقام تواضع

تواضع به راه حق افتادگی‌است — به هر نیک و هر زشت تن دادگی‌است

زهی آن که بر ساحت کردگار — ندید از تواضع ز خود هیچ کار

به خود هیچگه قابلیت نداد — سپر از خود افگند و گردن نهاد

چو او را ستودند در کار و بار — زمین‌بوس شد در ره کردگار

عمل بین شد آن کس که خودبین بود — ز خودبین خداوند را کین بود

چو خود دید خود بین، خدا را ندید — ز خود بین شود کبریایی پدید

بر اندام حق، کبریائی رواست / تو را خلق کبر و ریا کی رواست
بکن جامهٔ کبر از خویشتن / مپوشان لباس من و ما به تن
بهم درشکن شاخهٔ ما و من / که از ریشه خشک است سبزهٔ دَمَن
تو را پرورش داد پروردگار / که قدرت نمایی کند آشکار
تو بستی به خود کبریا و منی / عیان کردی از دوستی، دشمنی
شدی از سر سرکشی آتشین / چو خاک اندرین ره فروتر نشین
تواضع گزین همچو آدم ز خاک / مشو همچو شیطان ز آتش هلاک
گرت دل تمنّا کند سروری / در افتادگی جو، نه خودپروری
تو را مرد خوانند لیک از دو چیز / کزان دو ز نامرد یابی تمیز
نخستین برون رفتن از تو منی / دوم رفتن تو برون از منی
منی را فروهل تواضع گزین / که رفعت ندارد طریقی جز این
چو گُو، هر کسی بر زمین سرفکند / به چوگان قدرت شود سر بلند
تواضع بود در حقیقت سجود / سجود است در حق فنای وجود
در آندم که بر خاک مالی جبین / مبین خویشتن را، خدا را ببین
چو از خاک، جسم تو آماج یافت / در آن لحظه جان تو معراج یافت
مبر سجده بر چون خودی هر زمان / نگهدار از چاپلوسی، زبان
مزن حلقه بر در ز هر ناکسی / مخور لقمه از سفرهٔ هر خسی
تواضع نه آن دان که در کار و بار / نشینی به هر دامنی چون غبار
تو خود دامن افشان به هر نیک و بد / خدا را به هر کار بنگر نه خود
مبین خویش را برتر از هر قرین / که از هر قرین بشنوی آفرین
نکوهش مکن برتر از خویش را / که فخر از تواناست درویش را
به خود کمتر از راه احسان نگر / به مخلوق حق جمله یکسان نگر
به درگاه آن کس تو را بندگی‌است / که مور و سلیمان به چشمش یکی‌است
چه دانی که بر درگه کردگار / چسان پردهٔ هر کس افتد ز کار

درون پـــــرده کس را نـــــدادنـــــد راه | بـــه عـــیب و هـــنر کس نـــباشد گـــواه

حکایت

ز درگـــاه یـــزدان رســـید ایـــن پـیام | بـه مـوسی‌بن عـمران عـلیه السّـلام
کـه در آفـرینش نـظر کـن بسی | مگـر بـنگری در مـیانْشان کسـی
کـه بـر خـود از او بـهتر آری نـظر | به خود بینی از وی شـوی رهگـذر
به درگاه من چـون شـوی رهسپار | مـر او را بـه درگـاه مـن بـا خـود آر
چو موسی ز حق این سخن را شنید | به هر کس نظر کرد و هر جـا دویـد
پـی جسـتجو شـد ز نـوع بشـر | ندید او به خود خیر و در غـیر شـر
بـه یکسـر بـهائم نـظر کـرد نـیز | نـــدانست خــود را از آنـها تـمیز
هـمی جسـتجو کـرد چـون بـندگان | گـــذر کـــرد نـــاگـه بـــه درّنـــدگان
به چشـمش نـیامد یکـی زان مـیان | کـه بـر خـود نـظر بـهتر آرد از آن
بـــه ویــرانــه‌یی آمـد او راگـذر | در آنـجا سگـی آمـدش در نـظر
سگـی خـوار و بـیمار و زار و نـزار | بـر او زخـم چـرکِن فـزون از هـزار
ســراپــای او راگــرفته جَــرَب[۴۶] | ز خون جگر خوردن انـدر کـرب[۴۷]
چو موسی بدان سگ نظر کـرد نـیز | فروشد به خویش و سگ اندر تمیز
دل انـدر تـحیّر شـد از وی دونـیم | در انـــدیشه افـتاد زامّـید و بـیم
در آخر بـه خـود گـفت انـدر بسیج | کـه هـرگز سـر از حکـم داور مـپیچ
طــناب از کــمربند کـرد آن جـناب | چنان کـز مـجرّه[۴۸] فـلک را طـناب
بـینداخت بـر گـردن سگ چـنان | کـــه دور ســپهر از ثــریّا عــنان
روان گشت و با سگ شد او همقدم | قـدم نـازده چـند شـد بـر نَـدَم
بـــرافگـــند از گــردنش ریســمان | به خـاک زمـین شـد فـرو زآسـمان
بـــبارید از چشـم بـر چـهره آب | ملامت کـنان کـرد خـود را خـطاب
که این کار را بـا چـه جرأت کـنی؟ | بـه درگـاه حـق دم ز خـوبی زنـی
چگونه تو زان سگ شـدی خـوبتر؟ | چسان از تو سگ نیست مـحبوبتر؟

سر افکنده، سوی مناجات شد | به درگاه قاضی حاجات شد
چو آمد به درگاه حیّ قدیم | خطاب آمد اوُ را ز حق کای کلیم
کجا آنکه گفتیم وی را بیار | که بهتر تو باشی از او در عیار
بگفتا به حق، کای تو دانای راز | تو را ناز زیباست ما را نیاز
مرا بر کس از خلق نامد گذر | که بر خود از او بهتر آرم نظر
جز آن سگ که آن را به گاه مثال | کشیدم به درگاه از امتثال
مرا هیچگه چشم خودبین نبود | جز افتادگی هیچ آیین نبود
خطاب آمد او را ز درگاه حق | که پیغمبری را تویی مستحق
ولی با تو گویم من ای خوب کیش | که سوگند بر عزّت ذات خویش
که گر بود اندر دلت بی شکی | که تو بهتری پیش خود از سگی
ز دیوان پیغمبران سر به سر | تو را محو می‌ساختم از نظر
چو با حق زدی در تواضع قدم | قدم در عدالت بزن لاجرم

۸ ـ مقام عدالت

عدالت بود شاهراه نجات | زهی آنکه دارد در آن ره ثبات
به هر جا روی سالک راه باش | مشو خارج از راه، آگاه باش
که گر یک قدم خارج از ره نهی | قدم برزنی در ره گمرهی
خدایی که کرد آفرینش پدید | به عدل آفرید آنچه را آفرید
به عدل است ارض و سما را قوام | که گردد به پرگار خود بر دوام
ز گردون مجو ذرّه‌یی حیف و میل | که بر عدل گردش کند یوم و لیل
به جای خود آید بهار و خریف[۴۹] | هویدا شود هر تلید[۵۰] و طریف[۵۱]
نروید یکی برگ از شاخ تر | که در وی نباشد قضای وطر[۵۲]
نبارد یکی قطره از ابر پاک | که رونق نبخشد بر این تیره خاک
یکی ذرّه خارج مبین زاعتدال | که بر عدل کس را نباشد جدال

ز افـــراط و تـــفریط آور حـــذر — بـه حـدّ وسـط بگـذر انـدر گـذر
بـه جـای خـود انگـار هـر چیز را — بـــر ایـــوان مکـــن راه دهـــلیز را
مکـن ره بـه هـر خانه از پشت بام — مـزن بـوسه بـر روی کس بـا پیام
مـجو خـارج از عـدل در هـر طریق — که عدل است با تـو بـه هـر ره رفیق
بـه میزان عـدل آی و خـود را بسنج — گرت حیف و میل است از کس مرنج
تـو خـود بـاش بـر کردهٔ خـود گـواه — گـــر انـجام کـار تـو گـردد تـباه
بـه پـاداش انـدیشهٔ نـیک و زشت — تـو را گـاه دوزخ رسـد گـه بهشت
تـو گـاهی ز مـردم شـوی در گـریز — گـهی بـا خـدا بـاشی انـدر ستیز
نـه بـدبین ز مـخلوق شـو نـز خـدای — ره راست را بـــنگر و بـــا خـود آی
طـریق عـدالت بـه هـر جـا سپار — خـدا و خـود و خـلق را پـاس دار
مـــیندیش هـــرگز بـد از مـهتران — کـــرَم آر پـــیوسته بـــا کـــهتران
مکـن جـور هـرگز بـه مـانند خـویش — که دلهـا کـنی جـمع در بـند خـویش
چـو بـر عـدل آمـد تـو را امـر حق — بـبخشای بـر هـر کـه شـد مستحق
ز فـــرمان یـــزدان، تـعدّی مکـن — ستمکار را بـر کـن از بـیخ و بُـن
نـــبینی کـــه شـاهان گـردون‌خراج — که ارض و سما بودشان تخت و تاج
چـــان در ره عـــدل پـی‌بر شـدند — کـه در رتـبه از عـرش بـرتر شـدند
نـــبُردند حـقّ کسـی را بـه جـور — نـــخوردند مـال یـتیمی بـه فـور
نشـــد داغ از ایشـــان دل بـیوه‌یی — نـــچیدند از بـــاغ کس مـــیوه‌یی
چـــنان در عـدالت شـدند استوار — کـه عـالم شـد از عـدلشان پـایدار
بـــبین تـا چـه کـردند در روزگـار — کـــه نـام نکـو مـاندشان یـادگار

حکایت

مـــعاویّه را چـون خـلافت رسـید — در آفـاق رسـم سـتم شـد پـدید
بـــه گـــردن‌کشان گسســـته مـهار — درآورد هـــر دودمـــان را دمـــار
چـو «بُسـر بـن ارطـاة»[۵۳] را زان مـیان — بـرانگـیخت از کـین بـه هـمدانیان[۵۴]

به درماندگان سخت شد در خراج / به سختانه[55] هر باج راشد رواج
نه بر مال «بُسر بن ارطاة» بود / که بر جان چو مرگ مفاجات[56] بود
ز همدانیان آنکه بیچاره شد / یکی «سودهٔ بنت عمّاره» شد
روان شد سوی شام با صد امید / برِ زادهٔ هند شوم پلید
به صُفّه درآمد به صد عزّ و ناز / نشست و به گفتن دهن کرد باز
که: ای میر ، من بنت عمّاره‌ام / ز شهرت در آفاق مه‌پاره‌ام
مرا «بُسر ارطاة» بیچاره کرد / پی چاره در شام آواره کرد
من از بُسر ارطاة کمتر نیم / تو خود گو که او کیست من خود کیم
تو را بر ریاست چو بشناختم / بر او از سیاست نپرداختم
وگر نه توانم که او را کنون / ز همدان کنم با نکوهش برون
توانم بر اشتر سوارش کنم / به خواری برون زان دیارش کنم
چو بشنید از او این سخنهای سخت / به‌سختی در او خیره شد لَخت لَخت
بدو گفت : کای سوده چندین مگو / سخنهای زشت از ره کین مگو
تو را من شناسم که تا کیستی / به «صِفّین» عیان شد که خود چیستی
تو تارک به خاک «علی» سوده‌ای / تو گر سوده‌ای از چه فرسوده‌ای؟
مرا با تو بس کار مُشکل بُود / ز دستت مرا پای در گِل بود
چه کینها که از من برانگیختی / چه خونها که از لشکرم ریختی
تو اکنون بدین‌سان که پیش آمدی / به پای گُنه‌کار خویش آمدی
مرا آنچه کردی به کین بس بود / دگر مشت بر خایه از پس بود
کنونت به خواری کشم بر شتر / کنم شام از داستان تو پُر
چو بشنید از او «سوده» این گفتگوی / روان گشت سیلاب اشکش به روی
زَنَخ برزد و سر به زانو فکند / پس از لختی، آواز از او شد بلند
به تازی دو بیتی خوش آغاز کرد / در از خرّمی بر دلش باز کرد
که بخشایش از حق بر آن جان پاک / که رخ سود در چشم سوده به خاک

دریغا بر آن عدل پاکی‌نهاد / که رخسار بر خاک پاکی‌نهاد
چو بشنید از او «پور هند» آن دو بیت / دگر باره برتاخت بر وی کُمیت
که برگو تو را قصد از عدل چیست؟ / سپس آنکه دارای عدل است کیست؟
بدو گفت: کز عدل، قصدم علی‌است / که از عدل او عالمی منجلی‌است
علی بود عدل خدا در جهان / چو او رفت عدل از جهان شد نهان
از آن‌دم که فرمانش از حق رسید / کس از عدل و ایمان و حق، رُخ ندید
چو نام علی، «بنت عمّاره» بُرد / توان را ازآن نفس امّاره[۵۷] بُرد
چنان شد چو نام علی را شنید / که دیوانه را ماه نو شد پدید[۵۸]
معاویّه را کی خوش آید علی / عدو را چه خوشباش باد از ولی
بدو گفت: کای سوده برگو که چیست / که هر دم تو را در ستایش علی است؟
بگفتا که: در عهد فرمان وی / مرا سخت بگرفت پیمان وی
به همدان یکی عامل ارسال داشت / بنای تعدّی در آن سال داشت
چو زنهاریان بر درش تافتم / مر او را به درگاه حق یافتم
شدم در حضور وی اندر نیاز / مرا دید در حال سوز و گداز
کرم کرد و احسان و تشریف داد / دعا را در آن لحظه تخفیف داد
به خوش‌مشربی گفت برگو که‌ای؟ / چنین زار و مضطر برای چه‌ای؟
بدو گفتم: ای زبدهٔ کائنات / تویی هر کسی را طریق نجات
به درگاه عدل تو ای شهریار / به زنهار بشتافتم زینهار
تو را عدل، مشهور آفاق شد / تو را معدلت در جهان طاق شد
تو را عدل و آنگه چنین عاملی؟ / روان ساز بر قوم ما عادلی
هنوزم سخن بود، کان عدل پاک / روان گشت سیلاب اشکش به خاک
بسی ریخت اشک از رخش بر کنار / که دریا شد از گوهرش در کنار
همی گفت: کای خالق عدل پاک / به درگاه تو رخ شهان را به خاک
گواه دل من تو هستی و بس / که هرگز نرفتم پی ظلم کس

تو آگاهی ای خالق ذوالکرم — که با جرم، خوش نیستم لاجرم
پس آنگه برون کرد یک پاره پوست — ز جیب و نوشت اندر او نام دوست
پس از بسمله شد به وعد و وعید — عیان ساخت «انّ عذابی شدید»[۵۹]
رقم زد به عزل آن ستم‌پیشه را — برون از دلم کرد اندیشه را
چو خود را ندید آن شه حق‌پرست — دل پاکش از ظلم مردم برست
تو نیز ای برادر، اگر رهروی — بدان شاه فرخنده کن پیروی
چو اندر عدالت شدی مستقیم — به احسان شو اندر طریقت مقیم

۹ ـ مقام احسان

هر آن کس که نام خود انسان نهاد — قدم در طریقت به احسان نهاد
خدایی که واجب به هر ممکن است — ز احسان به هر خوب و بد محسن است
قدیم است احسان آن ذوالمنن — به هر ناکس و کس به سرّ و علن[۶۰]
تویی مظهر خلق و اوصاف او — هماره به دست آر آن خلق و خو
نکویی‌است احسان و احسان نکوست — نکوکار را هر کسی داشت دوست
تو را گر تمکّن به خلق خداست — به احسان درآ، زانکه خُلق خداست
ندیدی به قارون چه فرمود پیک؟ — که : اَحسِن کما اَحسَنَ الله الیک[۶۱]
چو احسان نپنداشت فرمان حق — زمین برکشیدش به هفتم طبق[۶۲]
بر آن بنده حق دایم احسان کند — کز او مشکل هر کس آسان کند
گشاید از او هر در بسته را — فراغت دهد هر دل خسته را
تو مأمور بر عدل و احسان شدی — که در خلق و در خُلق انسان شدی
نکویی کن از حکم حق سر مپیچ — که بِه از نکویی تو را نیست هیچ
دلی را که بشکست دور زمان — تو حیران کن آن را به دست و زبان
سری را که دوران کند پای‌بست — دلش را به احسان درآور به دست
عزیزی اگر شد به عالم ذلیل — به عزّت شو او را به هر ره دلیل

فقیری اگر شد به گیتی نژند   تسلّی ده او را به اندرز و پند
غریبی گر آواره شد در دیار   سر او را تو بنواز و شو دستیار
یتیمی که بی مادر است و پدر   بر او از ره لطف بگشای در
چنین گفت حق در کتاب مبین   کز احسان جزایی جز احسان مبین
تو را کار، مزد است اگر بنگری   که خود کشتی خویش را لنگری
نه احسان مردم به مال است وبس   که احسان تفاوت کند هر نفس
غنیمت رسان بر دل ناتوان   غرامت ستان از قوی‌بازوان
به هر گمرهی رهنمایی نمای   به ارشاد فرّ همایی نمای
ز داناتر از خویش دانش پژوی   به نادان هر آنچت بپرسد بگوی
حقوق نیاکان خود پاس دار   به طاعت ره هر بزرگی سپار
نبینی بزرگان چو احسان کنند   بدان‌سان که نیکوست آن‌سان کنند
شدند از پی رتبت هر کسی   که شرط است حفظ مراتب بسی
ندادند بر ناکسی حق کس   ندیدند در راه کس خار و خس
که هر کس به جای خود آرد قرار   چو پرگار دائر شود بر مدار

حکایت

خلافت چو شد مستقر بر عمر   قوی بست بر فتح ایران، کمر
به تجهیز لشکر ز هر مرز و بوم   بپرداخت تا ساخت جیشی غشوم[۶۳]
امارت به «سعد بن وقّاص»[۶۴] داد   تو گویی که دف را به رقّاص داد[۶۵]
چو شد «سعد» سردار بر آن سپاه   درآورد یکبار پشم از کلاه[۶۶]
روان گشت و بنوشت ره لخت لخت   که تا شد به نزدیکی پایتخت
در آن سرزمین تا که شد در ستیز   عرب را بیاموخت جنگ و گریز
در استیز و پیکار شد شیشه‌باز[۶۷]   شدش دست کوته زبانش دراز
به آتش‌زبانی و بازیگری   یکی پیش برد از پی دیگری
به افسون چو شهر مدائن گرفت   غنیمت ز مدیون و دائن گرفت

از ایوان کسری کشیدند رخت — به یغما وتاراج شد تاج و تخت
بساط عجم زیر پای عرب — به بزم دل آورده هر یک طرب
هزاران غنیمت ز غتّ و سمین[۶۸] — عرب را رسید اندر آن سرزمین
ز دیهیم شاهان کیهان شکوه — فشاندند گوهر به دریا و کوه
به بند اوفتاد اندرآن دار و گیر — هزاران زن و مرد، بُرنا و پیر
مهین بانوان انوشیروان — به چنبر درافتاد و هر سو روان
چو آسان بر آنان شد آن کار سخت — ز شهر مدائن کشیدند رخت
گشاده جبینانِ بسته کمر — به یثرب گرفتند ره زی عمر
عمر چشم بر راه بنشسته بود — که لشکر بر او آمد از ره فرود
شد از خواسته، یثرب آراسته — گرفت آنچه را هر که خود خواسته
زنان کنیز اندرآن پیشگاه — ز آزرم بر خود نکرده نگاه
در آنان سه تن دختر از یزدجرد[۶۹] — چو برگ گل اندر دل بادگرد[۷۰]
عمر دختران را به دلّال داد — فروش گهر را به بقّال داد
به بازار آوردشان وین شگفت — که بُرقع ز روی یکی برگرفت
مَه پردگی بر رخ زشت‌خوی — چنان زد تپانچه که خم شد به روی
زد از سوز دل نعرهٔ وا عمر — به گوش عمر آن خبر شد سمر
به احضار دختر فرستاد کس — که در دادخواهی شود دادرس
گرفته یکی تازیانه به دست — خود از بیخودی گشته چون پیل مست
که ناگاه از در درآمد علی — مهین یاور هر نبیّ و ولی
به اندرز گفتا بدو، کای عمر — نشاید به هر کار بستن کمر
به هر کس خدا رتبتی داده‌است — به رویش در از غیب بگشاده‌است
چنین گفت پیغمبر پاک‌زاد — که رحمت بر آن زادهٔ پاک باد
که بر [هر] عزیزی که گردد ذلیل — به رحمت گرایید از هر قبیل
نکرده‌است کس با بنات ملوک — بدین‌سان که کردی تو این‌دم سلوک

بگـو تـا کـه احسـان بـدیشان کـنند   مـبادا کـه خـاطر پـریشان کـنند
مـده جـایشان در مـیان زنـان   بـر آنـان مـده راه شـنعت زنـان[۷۱]
سـپس هـر یکـی را بـه قـیمت درآر   کـه هـر کس، یکـی را کـند اخـتیار
بـه فـرمودهٔ آن ولیّ خـدا   عـمر بـرنیامد بـه چـون و چـرا
بـه قـیمت درآوردشـان آن زمـان   کـه بـرخاست ناگـه عـلی زان میان
ثـمن داد و آن هـر سـه تـن را خـرید   زبـان خـلایق از آنـان بـرید
بـه بـیت الشـرف بـردشان بـا شـرف   بـه احسـان بـرون آمـد از هـر طرف
ازآن سـه یکـی را «حسـین» درربـود   کـز او گـوهر «زیـن عـبّاد»[۷۲] بـود
یکـی را بـه فـرزند بـوبکر[۷۳] داد   کـز او «قـاسم بـن مـحمد» بـزاد
سـدیگر عـطا شـد بـه پـور عـمر   کـه «سـالم» شـد او را مـهینه ثـمر
چـنین است احسـان مـردان راه   کـه بـر شـان هـر کس بُـوَدْشان نگـاه
چو با عدل و احسـان شـدی هـمنشین   رهـی پـوی و انـصاف را کـن قـرین

۱۰ ـ مقام انصاف

هر آن سـالکی را کـه انـصاف نیست   دلش در حقیقت به حق صاف نیست
تـوان هـر کسـی را بـه انـصاف یـافت   که در معرفت تا چـه حـدّی شـتافت
بـه عـدل ار کسـی پـا زنـد در طـریق   چـنان کس بـه انـصاف گـردد رفـیق
ازآن‌رو کـه مـیزان انـصاف و عـدل   یکـی هست در نـزد اربـاب فـضل
بـه مـیزان عـدل آن کـه آمـد درست   از او راه انـصاف بـنگر نـخست
نـخستین بـه هـر رهـروی در جـهان   قـدم آور انـدر ره امـتحان
بـبین تـا چـه حـدّ در طریق هُـدا   کـند حـقّ هـر مسـتحقّی ادا
بـه عـدل ار قـدم در طـریقت نـهاد   بـه انـصاف پـا در حـقیقت نـهاد
دگـر سـود خـود بـیند انـدر میان   کـه بـر دیگـران وارد آیـد زیـان
نـباشد چـنین کس بـه عـدل اسـتوار   بـه جـور و سـتم بـاشد او دسـتیار

ستم‌پیشه هرگز نشد رستگار — ندید او ز خود خیر در هیچ کار
چنان بایدت بود اندر طریق — که همواره بینی خدا را رفیق
گر او را نبینی به خود همقدم — تو را بیند او در همه بیش و کم
چو با تو خدا را خداوندگی است — سزاوار تو با خدا بندگی است
مکن آنچه دور از اطاعت بود — که هر بنده پابند طاعت بود
چگونه ز حق چشم داری به خیر؟ — که چشم تو باز است در راه غیر
به حکم تو گر بنده تن درنداد — در آخر به سرکوب گردن نهاد
تو سر خود چسان پیچی از حکم حق — که هستی به فرمانبری مستحق
پس ای جان من دل به انصاف بند — که انصاف باشد ز دانا پسند
که فردا رُخت خوی ز شرم آورد — دل از دیدگان خون گرم آورد
بجز روسیاهی نیاری به پیش — بجز شرمساری نبینی ز خویش
به مخلوق دائم به انصاف باش — که باشند بر درگهت خواجه تاش[۷۴]
چو مویی نبینی تو بر چشم خویش — به چشم کسان چون زنی زخم نیش؟
تو کز سوزنی سالها کین کشی — چسان تیغ بر قتل مسکین کشی
هر آنچت که باشد زگیتی پسند — همان بین به خلق خدا سودمند
چو از لغزشی پات لرزان شود — از او جان مردم گریزان شود
گر از ظلم بر خود شوی در ستیز — تو نیز از ره ظلم مردم گریز
چو بر غارت مال خود ننگری — مکن پیشهٔ خویش غارتگری
صلاح خود آن دان ز روی فلاح — که بر دیگران بینی آن را صلاح
به انصاف ره رو که هر جا روی — یقین درّة التاج[۷۵] شاهان شوی

حکایت

ملکشاه سلجوق[۷۶] آن نیک پی — که کمتر شهی شد در ایران چو وی
مَنِش راد بود و فراخ آستین[۷۷] — به بیگانه و آشنا، راستین
ز شاهان در آزارش[۷۸] اول شه است — که هر داستان خوان از او آگه است

چنان کشور از دادش آباد بود / که هر بنده زاندیشه آزاد بود
تنی گر به شام آمد از کاشغر / نهاده به سر طشتی از سیم و زر
نگفتش کس : این طشت سیم و زر است / و یا طشت پر خاک و خاکستر است؟
چنان شد که افتاد در کشمکش / که سرکش شد از وی برارش[79] تکش
ز هر سوی بر وی شد اندیشه تنگ / که لشکر کشد با برادر به جنگ
کمر بست و بر جنگ پرچم فراخت / به کین برادر ز هر سوی، تاخت
به دستور وی آن مهین خواجه[80] بود / که مُلک خرد را بهین راجه بود
نه دستور بود او که با شهریار / به هر گیر و داری شد او دستیار
که شمشیر شاه از نی کلک وی / ز کشورگشایی ره آورد طی
گذرشان به طوس اوفتاد از قضا / به خاک علی بن موسی الرضا
شدند اندرآن گنبد چاربند / که نُه گنبد چرخ از او شد بلند
در آن طاق زرّین که هر پایه‌اش / چو خور بر سپهر اوفتد سایه‌اش
نهادند سر آن دو چون پاسبان / به خاکی که بوسد زمین آسمان
شب تیره زان خاک اختر فروز / کشیدند بر چشم تر تا به روز
در آن‌دم که از خور، سپیدی دمید / به هر تن، دم با مدادی وزید
ملک، خواجه را گفت : کای پیرهوش / چه خواهش تو را از خدا بود دوش؟
در این بارگه، هر کسی هرچه خواست / روا گشت و آنگاه از پای خاست
بگفتا: مرا خواهش این بود و بس / که تو بر برادر شوی دسترس[81]
بتازی بر او تا شکست آوریش / چو پارفتگان[82] خوش به دست آوریش
ملک گفت : سوگند بر آن خدا / که از بندگانش نباشد جدا
که خواهش من این کردم از کردگار / که با من برادر در این گیر و دار
گر آسایش بندگان با من است / مرا برتری دِه که او دشمن است
ور او بندگان را کند یاوری / تو او را مدد کن در این داوری
ز ما هر که بر بندگان بهتر است / همان درخور شاهی و کشور است

ببین تا بزرگان نیکونهاد چسان ره گرفتند بر عدل و داد
ز شاهی گذشتند اندر جهان کز ایشان نگردد دلی ناتوان
کسی را که انصاف باشد به‌جای نخواهد اذیّت به خلق خدای
چو شد باب «خلوت» در اینجا تمام دوم باب باشد «سکوت» ای هُمام

حواشی باب اول

۱ ـ امیر مگس : این ترکیب در عربی به صورت «امیر النحل» و در فارسی «شاه مگس» آمده و منظور از «مگس» زنبور عسل است. در فرهنگ آنندراج می‌نویسد : «... پادشاه مگس شهد و آن یکه مگس می‌شود و مقداری بزرگ از مگسان دیگر همه مگسان تابع آن می‌باشند وآن مگس درون خانه می‌باشد و مگسان دیگر می‌روند و در اطراف برای آوردن شهد باز در آن خانه بشوند ...»

۲ ـ بُراق : نام مرکبی که حضرت رسول(ص) در شب معراج بر آن سوار شد و به آسمان صعود کرد (اعلام معین).

۳ ـ طُمطراق : به ضم هر دو طا ، به معنی کرّ و فرّ و شأن و تجمّل ... صاحب مؤیّد نوشته که «طُم» به معنی علوّ است و «طُراق» به معنی آوازهٔ خوشی و طُمطُراق ازین مرکب است (آنندراج).

۴ ـ اشاره به حدیث : «من عرف نفسه فقد عرف ربّه» (هر کس خود را شناخت همانا پروردگارش را شناخت) . مرحوم فروزانفر می‌نویسد : «در شرح نهج البلاغه، ج۴ ، ص۵۴۷ منسوب است به امیر مؤمنان علی ـ علیه السلام ـ و با تعبیر اذا عرف نفسه» جزو احادیث نبوی آمده‌است (کنوز الحقایق، ص۹)» (احادیث مثنوی ص ۱۶۷).

۵ ـ اشاره به حدیث قدسی : «أولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری» (دوستان من در زیر بارگاه منند کسی جز من آنان را نمی‌شناسد) در احیاء العلوم و کشف المحجوب هجویری مذکور است (ر ک : احادیث مثنوی ص ۵۲).

۶ ـ منام : خواب (معین).
۷ ـ «غرور» در مصراع اول به معنای فریب است ﴿ وما الحیوة الدنیا الّا متاع الغرور ﴾ (آل عمران ۱۸۵) و در مصراع دوم به معنای خودبینی و نخوت است.
۸ ـ «سومنات» در مصراع اول نام بتکدهٔ مشهور هند که به دست سلطان محمود غزنوی ویران شـد. واژهٔ سومنات مرکب از دو جزء سومه (ماه) + نات (صاحب) و ترکیبی از زبان سانسکریت است (رک : اعلام معین). «لات» و «منات» نام دو بُت از سه بُت مشهور عهد جاهلی در مکّه است که نام آنـها در سورهٔ والنجم آمده است: ﴿ افرایتم اللّات والعزی ومناة الثالثة الاخری ﴾ (سورهٔ نجم آیات ۱۹ و ۲۰).
۹ ـ سیه کاسه : بخیل، خسیس (معین).
۱۰ ـ فضیل عیاض : فضیل بن عیاض ، ابو علی، ۱۰۵ – ۱۸۷ هـ. ق . یکی از زاهدان معروف در تاریخ اسلام که سخنان و احوال او مورد توجه مشایخ صوفیه بوده است و او را از طبقه‌ی اولای مشایخ شمرده‌اند ... زادگاه او را ابیورد یا سمرقند نوشته‌اند... (برای اطلاع بیشتر رک: دائرة المعارف فارسی).
۱۱ ـ قلّاش : بی نام و ننگ و مفلس و مرد بی‌خیر ومجرد و لوند (آنندراج) .
۱۲ ـ لوت و پوت : خوردنی (به انواع)، اقسام خوراک . مولوی گوید:

شیر خواره کی شناسد ذوق لوت ‌‌‌‌ ‌‌‌ مر پری را بوی باشد لوت و پوت

(رک : معین)

۱۳ ـ تموز: نام ماه اول تابستان و ماه دهم از سال رومیان (فرهنگ معین).
۱۴ ـ سنمّار : نام معماری یونانی که قصر خورنق را برای نعمان بن امرؤ القیس از ملوک لخـم سـاخت و مشهور است که نعمان پس از ساختن قصر، فرمان داد تا سنمار را از بلای آن فرو افکندند و کشتند تا مانند آن را برای دیگری نسازد. (ر ك : دائرة المعارف فارسی مصاحب).
۱۵ ـ قیصور : بر وزن طیفور. نام شهری است در جانب شرقی محیط و نزدیک به دریا است و کافور خوب از آنجا آورند .... (آنندراج).
۱۶ ـ لنگوته: به ضم اول ... لُنگی کوچک که فقرا و درویشان در میان بندند و بدان ستر عورت کنند ... مؤلف گوید اصل این لغت لُنگ کوته بوده. صاحب بهار عجم گوید: تحقیق آنست که لُنگوته لغت هندی است مرکب از «لنگ» بالکسر به معنی نره و«اوت» به واو مجهول به معنی پناه و پرده ... (آنندراج).
۱۷ ـ أین الـمَفَرّ : کجاست گریزگاه ؟ (معین).
۱۸ ـ در قدیم در آشپزخانه‌ها اجاقها را باهیزم می‌افروختند و کسی که به طبخ غذا می‌پرداخت بر سر و روی او دودهٔ هیزم و زغال می‌نشست و چهره‌اش سیاه می‌شد.
۱۹ ـ سمر : مشهور ، افسانه.
۲۰ ـ ما سویٰ : ما سوی الله، آنچه غیر از خداست.
۲۱ ـ لیلاج : بنابر مشهور نام واضع شطرنج و صحیح واضع نرد ... (آنندراج).

۲۲ ـ «تخته» در مصراع اول، بازی تخته نرد و در مصراع دوم تختهٔ تابوت است.
۲۳ ـ ششدر : در بازی نرد چنان است که یکی از بازیکنان، شش خانهٔ مقابل مهره‌های حریف را گرفته باشد و او نتواند مهره‌های خود را حرکت بدهد (معین).
۲۴ ـ «نُه پرده» : کنایه از نُه فلک و «هفت میخ» کنایه از هفت اختر یاهفت سیّاره است که عبارتند از : قمر (ماه)، عطارد (تیر)، زهره (ناهید)، شمس (خورشید)، مریخ (بهرام)، مشتری (برجیس)، زحل (کیوان) که به ترتیب در فلک اول تا هفتم جای دارند.
۲۵ ـ چاه نخشب: چاهی در نخشب که «مقنّع» از آن ماهی برآورد که گویند تا چهار فرسنگ را روشن می‌کرد (اعلام معین).
۲۶ ـ طریده: شکار رانده شده .
۲۷ ـ فسیح : فراخ، گشاد (مکان)، و سیع (معین).
۲۸ ـ شمیده : بر وزن و معنی رمیده ... شیر شرزه را نیز گفته‌اند که شیر خشمگین باشد (برهان) معنای دوم در این شعر مُراد است. مرحوم دکتر معین معنای اخیر را از دساتیر یاد کرده است (حاشیه برهان).
۲۹ ـ لهف : دریغ خوردن، حسرت خوردن (معین).
۳۰ ـ مفرّ : گریزگاه، پناهگاه.
۳۱ ـ اعتساف : ستم کردن، بیراهه رفتن، از راه راست منحرف شدن (معین).
۳۲ ـ التباس : پوشیدن کار بر کسی، در هم آمیختگی (همان).
۳۳ ـ طی اللّسان : نوردیدن زبان، مراد از آن خاموشی است (آنندراج).
۳۴ ـ پوستین وارون کردن: از سیرت و سان پیشین بازگشتن (امثال و حکم دهخدا).
۳۵ ـ جامه قبا کردن : جامه چاک زدن

پیراهنی که آید از و بوی یوسفم   ترسم برادران غیورش قبا کنند

(حافظ خانلری، غزل ۱۹۱)

۳۶ ـ پاکیز: در فرهنگها واژهٔ «پاکیز» به معنی داو از کُشتی که به یک دست پای حریف گرفته به دست دیگر زور به گردن او آورند معنا شده است که این معنا در بیت مورد نظر تناسب ندارد، شاید همان واژهٔ «پاکیزه» گفته شاعر بوده است.
۳۷ ـ بخیه برروی کار افتادن : عیب نهانی کاری آشکارا شدن

گر چو عیسی رخت در کوی افکند   سوزنش هم بخیه بر روی افکند

(عطّار) (امثال و حکم دهخدا)

۳۸ ـ جامهٔ عباسیان سیاه بود زیرا ابو مسلم خراسانی و یارانش که منقرض کنندهٔ سلسلهٔ اموی بودند و مؤسس سلسلهٔ عباسی، لباس سیاه می‌پوشیدند در بارهٔ سبب سیاه جامگی یاران ابو مسلم نوشته‌اند: «... یاران ابو مسلم در هنگام خروج او، به عنوان مخالفت با بنی امیّه و ظاهراً برای تحقّق

پیشگویی‌های رایج حاکی از ظهور عَلَمهای سیاه در خراسان، لباس سیاه برتن کردند و رنگ سیاه را شعار خویش نمودند و نوشته‌اند که این سیاه، جامگان چوبدستی‌های سیاه که کافرکوب می‌گفتند به دست گرفته بودند بعضی اسب داشتند و بعضی دیگر بر خر نشسته بودند، بر خران خویش، بانگ می‌زدند و مروان خطاب می‌کردند (مروان لقب حمار داشت). در باب اصل و منشأ جامهٔ سیاه و عَلَم سیاه که شعار سیاه‌جامگان و همچنین کسوت عباسیان بوده‌است اختلاف است. اصح اقوال این است که علم سیاه، علم پیغمبر بوده و کسانی از شیعه یا خوارج که آن را بر ضد بنی‌امیه می‌افراشته‌اند می‌خواسته‌اند مبارزهٔ با بنی‌امیّه را به مثابهٔ اعلای رایت اسلام قلمداد کنند (دائرة المعارف فارسی).

۳۹ ـ عبقریّ حسان : اشاره به آیهٔ شریفه : ﴿ متکئین علی رفرف خضر و عبقری حسان ﴾ (تکیه زده بر بالش‌های سبز رنگ و فرش‌های گرانمایهٔ نیکو) قرآن کریم با ترجمهٔ خرمشاهی، سورهٔ الرحمن ۵۵ آیهٔ ۷۶.

۴۰ ـ فسان : ظاهراً شاعر در اینجا «فسان» را به معنای «فسون» به کاربرده و با «مکر» همراه و مترادف آورده است. «فسان» به معنی سنگی است که کارد و شمشیر بدان تیز کنند.

۴۱ ـ سمک تا سماک : مفهومش از قعر دریا تا آسمان است نظیر از ثری تا ثریا . «سمک» به معنای ماهی است و سماک نام دو ستاره است: سماک اعزل و سماک رامح.

۴۲ ـ راویه : مشک بزرگی که در آن آب را حمل و نقل کنند. چار پایی که مشک آب را بر آن بارکنند. (معین).

۴۳ ـ عقال زدن: اشاره به حدیث : اِعقِلها و تَوَکّل(شتر را زانو ببند، توکل هم داشته باش). مولوی فرموده:

گفت پیغمبر به آواز بلند　　　با توکل زانوی اشتر ببند

(ر ک : احادیث مثنوی، ص ۶۰)

۴۴ ـ ذوالنون مصری : شهرت ابوالفیض، ثوبان‌بن ابراهیم حدود ۱۸۰ تا ۲۴۵ هـ‌ق، زاهد و عارف مشهور متولد در اخمیم (در مصر علیا) پدرش از مردم نوبه بود و خود او مولی [= بندهٔ آزاد شده] به شمار می‌آمد. ذوالنون به مکّه و دمشق سفر کرد. مخلوق بودن قرآن را قبول نداشت و به همین جهت معتزله با وی خصومت داشتند. در اواخر عمر متهم به زندقه شد و در بغداد محبوس گردید اما متوکل آزادش کرد، ذوالنون به مصر بازگشت و در جیزه وفات یافت گویند ذوالنون به رموز کیمیا و همچنین بر اسرار خطوط قدیم مصری(هیروگلیف؟) واقف بوده است. تاریخ وفات او را ما بین ۲۴۰ تا ۲۴۸ هـ . ق ضبط کرده‌اند (تلخیص از دائرة المعارف فارسی).

۴۵ ـ مرطه: واژه‌های مرط، مرطة، امرط، در فرهنگها به معنای تیر پر ریخته وسبک اندام و موی ریخته است و مِرط (با کسر میم) معنای گلیم پشمی یا ابریشمی دارد. در بیت مورد نظر «مرطه» را باید به معنای «گلیم» (که به معنای لباس و جامه نیز هست) دانست.

۴۶ ـ جَرَب : بیماری گر، بیماری پوست بدن.

۴۷ ـ کرَب: اندوه، غم و غصّه.

۴۸ ـ مجرّه: کهکشان .

۴۹ ـ خریف : پاییز.

۵۰ ـ تلید : کهنه (حاشیهٔ متن) حکیم سنایی گفته:

عاشق شکر او تلید و طریف　　　زائر جود او بلید و ظریف

(نقل از آنندراج)

این بیت با نسخه بَدِلها در صفحه ۲۴۲ حدیقة الحقیقه به تصحیح و تحشیهٔ استاد مدرس رضوی آمده است.

۵۱ ـ طریف : نو (حاشیهٔ متن) این واژه نیز در بیت مثال قبل آمده است.

۵۲ ـ وَطَر: حاجت و نیاز یا حاجت که بدان کمال قصد و توجه باشد (آنندراج).

۵۳ ـ بُسر بن ارطاة : وفات ۸۶ هـ. ق از صحابهٔ پیغمبر و از مشاهیر یاران معاویه، درسنهٔ ۳۹ هـ. ق معاویه او را به حجاز فرستاد و در آنجا وی قتل و ستم بسیار کرد وبه امر معاویه بسیاری از یاران و دوستان علی‌بن ابی‌طالب را کشت و به شام بازگشت وسپس ولایت بصره یافت، وچندی بعد به جهاد روم رفت، و آخر عمر در عقلش خللی پدید آمد. اما معاویه و اخلاف او همواره در حق او اکرام و عنایت داشتند.

(دائرة المعارف فارسی مصاحب)

۵۴ ـ همدانیان : ظاهراً واژهٔ همدانیان باید با حاء حُطّی باشد زیرا «حمدانیان» یا «بنوحمدان» خاندانی از قبیلهٔ معروف تغلب بودند که بر موصل و الجزیره و قسمتی از شام فرمانروایی داشته‌اند . هر چند دوران حکومت آنان را از قرن سوم هجری نوشته‌اند (برای اطلاع بیشتر در بارهٔ حمدانیان ر ک : دائرة المعارف فارسی).

۵۵ ـ سختانه : بدگویی(حاشیهٔ متن) در فرهنگ آنندراج می‌نویسد: بر وزن مستانه، سخن سخت رو به رو گفتن. نزاری قهستانی گفته:

چه می‌آید برین برگویم آخر　　　مگو سختانه رو با رویم آخر

۵۶ ـ مرگ مفاجات : مرگ ناگهانی مانند سکته.

۵۷ ـ در اینجا «نفس امّاره» کنایه از معاویه‌است.

۵۸ ـ می‌گویند دیوانه از دیدن ماه نو دیوانه تر می‌شود در لغت نامهٔ دهخدا بیتی از خاقانی مؤید این معناست:

آری چوفتنه عید کند شیفته شود　　　دیوانهٔ هوا ز هلال معنبرش

و نیز در امثال و حکم این مصراع : ماه نو شیفته را بر سر سودا دارد (ظهیر).

۵۹ ـ «اِنّ عذابی ...» : قسمتی از آیهٔ : ﴿ لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم اِنّ عذابی لشدید ﴾ (ابراهیم ۱۴ آیه ۷).

۶۰ ـ سرّ و علن : پنهان و آشکار.

۶۱ ـ «احسن کما ...» قسمتی از آیه ۷۷ سورهٔ القصص، نیکی کن همچنان‌که خداوند با تو نیکی کرده است.
۶۲ ـ هفتم طبق: طبقهٔ هفتم زمین، قعر زمین، اسفل السافلین.
۶۳ ـ غَشوم : ستمکار . جیش غشوم : لشکر ستمکار.
۶۴ ـ سعد بن ابی وقّاص : مالک بن وهیب بن عبد مناف قرشی زهری، از صحابهٔ رسولﷺ و از عشره مبشره (تولد ۱۷ هـ. ق / ۶۰۵ م ـ فوت ۵۵ هـ. ق / ۶۷۵ م) وی از مشاهیر فرماندهان اسلام است و او را «فارس اسلام» (شهسوار اسلام) می‌نامیدند. سعد در «بدر» حضور داشت . قادسیه را فتح کرد و به سرزمین کوفه فرود آمد و آن را مرکزی جهت قبایل عرب قرارداد .... وی والی آنجا شد ... در کاخ خود در عقیق درگذشت ، ۲۷۱ حدیث از او در صحیحین روایت شده.

(اعلام معین)

۶۵ ـ دف به رقّاص دادن: ظاهراً منظور موجبات خوش‌رقصی فراهم آوردن است.
۶۶ ـ پشم در کلاه داشتن کنایه از عزّت و اعتبار و اقتدار است و ظاهراً پشم از کلاه درآوردن را شاعر به معنای اظهار قدرت آورده‌است.
۶۷ ـ شیشه‌باز: حقّه‌باز، آن‌که بازی به شیشه کند و مُحِیل و مکّار و ذو فنون ... (آنندراج).
۶۸ ـ غثّ: لاغر. سمین : فربه (حاشیهٔ متن).
۶۹ ـ یزد جرد: یزدگرد سوم، آخرین پادشاه ساسانی.
۷۰ ـ بادگرد: گردباد.
۷۱ ـ شُنعت زنان: طعنه زنندگان، بدگویان.
۷۲ ـ زین عبّاد : امام زین العابدین ـ علیه السلام.
۷۳ ـ فرزند بو بکر: محمد بن ابو بکر، وفات ۳۸ هـ. ق . از یاران و دوستان امیر المؤمنین علی بن ابی طالب ـ علیه السلام ـ پسر ابو بکر، مادرش اسماء بنت عمیس را حضرت علی ـ علیه السلام ـ بعد از وفات ابوبکر، به عقد خویش درآورد و محمد بن ابوبکر در خانهٔ علی بزرگ شد و از او تربیت یافت. محمد بن ابوبکر در واقعهٔ جمل و صفین با علی ـ علیه السلام ـ همراه بود و در ۳۷ هـ. ق حضرت علی ـ علیه السلام ـ او را به ولایت مصر فرستاد اما عمروبن عاص که از جانب معاویه به مصر رفته بود او را بگرفت و بکشت. محمد بن ابوبکر پارسا و زاهد بود و دشمنانش پس از کشتن، جسدش را سوزانیدند. (دائرة المعارف فارسی).
۷۴ ـ خواجه تاش: هم‌خواجه، غلامان و نوکران یک شخص (نسبت بهم) . ج: خواجه‌تاشان (معین).
۷۵ ـ درّة التاج : مرواریدی که بر تاج نصب کنند، گوهر افسر شاهان.

آن پری رخ که بود مهترشان   درّة التاج عقد گوهرشان

هفت پیکر [نظامی] (اعلام معین)

۷۶ ـ ملکشاه سلجوقی: جلال الدین ابوالفتح ملکشاه، سومین پادشاه سلسلهٔ سلجوقی که از (۴۶۵ . هـ . /

۱۰۷۲ م.) تا (۴۸۵ . هـ . / ۱۰۹۲ م.) سلطنت کرد. (طبقات سلاطین اسلام، لین پول، ترجمهٔ عباس اقبال ص۱۳۵).

۷۷ ـ فراخ آستین: فراخ دست، جوانمرد و بخشنده

فراخ آستین شو کز آن سبز شاخ   فـتد مـیوه در آسـتین فـراخ

(نظامی) فرهنگ لغات ادبی، ادیب طوسی

۷۸ ـ آزارش : خیرات (حاشیهٔ متن) واژهٔ آزارش را که شاعر در حاشیه «خیرات» معنا کرده است در فرهنگها به معنی آزار (لغت نامهٔ دهخدا) و رنج و سخت و ایذا (آنندراج) مذکور است و به معنی «خیرات» دیده نشد.

۷۹ ـ برار : مخفف برادر (حاشیهٔ متن).

۸۰ ـ خواجه : خواجه نظام الملک وزیر مشهور سلجوقیان.

۸۱ ـ دسترس : منظور از «دسترس» در اینها تسلّط و چیرگی است.

۸۲ ـ ترکیب «پارفتگان» که شاعر به کار برده است در فرهنگها دیده نشد. شاید منظور گوینده «از پارفتگان» به معنای «از پا افتادگان» باشد.

باب دوم ـ در «سکوت» مشتمل بر ده مقام

۱ ـ ادب

۲ ـ صدق

۳ ـ امانت

۴ ـ امر به معروف

۵ ـ نهی از منکر

٦ ـ حُسن خلق

۷ ـ ستر عیب

۸ ـ حلم

۹ ـ حیا

۱۰ ـ عفو

باب دوم

در

سکوت

در ایــــن راه پـیوسته خـاموش بـاش
ز گـــفتار دم درکش و گـــوش بـاش

دهــان بسته بـنشین و بگشـاده گـوش
بـــه راه حـق انـدر شـنیدن بکـوش

شـــنیدن بـــهین راه دانـــایی است
بـــه تـاریکی جـهل، بـینایی است

هـــر آن کس کـه نشـنید دانـا نشـد
بـــه نـــور دل از غـــیب بـینا نشـد

کســـی یـــافت در راه دانش مـجال
کـه بگـرفت عـلم از دهـان رجـال[1]

بـه گـفتار خـود هـیچ‌کس کس نشد
قـــدم پـــیش نـــنهاد تـا پس نشـد

تـو را یک دهـان است لیکـن دو گـوش
که دو بشـنو و از یکـی شـو خـموش[2]

کـه گـفتارت ار ژاژ بـاشد خـطاست
خـطا کـی خـردپروران را عـطاست؟

وگـر بـر صـواب است کـمتر بـه است
کـه هـر خـامشی در جـهان فـربه است

ســـخن بشـنو و لیک بـا کس مگـو
کـه یـا زشت هست آن سـخن یـا نکـو

اگـــر زشت، آن را مکـــن آشکـــار وگـــر نـــیک، در مـــزرع دل بکـار

سخن چون که نا گفته شد گـوهری‌است که از هر کـنارش دوصـد مشـتری‌است

چـو شـد گـفته، قـیمت نـدارد دگـر نگـــردد دگـــر کس بـر او، دیـده‌ور

بـبین تـا بـزرگان چـه خـوش گـفته‌انـد کـه در خـامشی بس گـهر سـفته‌انـد

که: گفتن چو سیم و خـموشی زر است زر از سـیم در هـر کـجا بـهتر است

سـخن تـا نگـویی تـو را بـنده است بـه خـدمت شب و روز پـاینده است

چـو گـفتی، گـریزان شـود از بـرت نـیاید بـه خـدمت دگـر بـر درت

سخن در درون، مـرغ بشکسته پـاست چـو آمـد بـرون، بـاز پـا در هـواست

سـخن گـر دروغ است ور زانکـه راست ز هـر یک تـو را بیم خـلق و خـداست

کـــه از راســـتی خـــلق آرد گـــریز ز نـــاراســـتی حـق شـود در سـتیز

سـخن، هـمچو شـمشیر بـرّنده دان چـوگفتی بـه جـان شـیر درّنـده دان

نـــدامت ز گـــفتار گـــردد پـــدید کس انـدر خـموشی نـدامت نـدید

مگـو، تـا تـوانـی، خـموشی گـزین کـــه راه نـجات تـو ایـن است ایـن

خـــــموشی‌است اول مـــقام ادب ادب خـواهـی اول خـموشی طـلب

خـــــموشی نگـــهداردت از دروغ و زو در دل آری هـــــزاران فـــروغ

خـــموشی ، امـــانت نگـهدار تست امـــین تـو بـر جـمله اسـرار تست

خـموشی، ز شـرّ سـوی خیر آردت قـــوی‌دل پـــی دفـــع غـــیر آردت

خـموشی، تـو را خُـلق نـیکو دهـد تـــو را راه عـزّت بـه هـر کـو دهـد

خـــموشی بـــود پـردهٔ عـیب تـو و زو پـــرتو افکـن شـود غـیب تـو

خـــموشی بـــود پـــرده‌دار حـــیا خـــموشی بـــود حـلم را کـیمیا

خـــموشی بـــود عـفو از هـر گـناه کـز او هـر گـنه‌کـار شد عـذرخـواه

مگـــو، ورکـه گـویی ادب پـاس دار کـه تـا هـر کسـی گـردت دوسـتدار

مگـو، ورکـه گـویی بـه صدق انـدرآی کـه بـخشد نـجاتت بـه هـر دوسـرای

چـو گـویی بگـو، لیک از کس مگـوی که آبست و چون رفت نـاید بـه جـوی

بگــــو، لیک بــدگوی مــردم مــباش / کــه از تــو شــود عـیب مـخلوق فـاش
بــه مــردم مکــن تــندی از گــفتگوی / به چوگان شنعت مشو هـمچو گـوی
چــو بــد دیــدی از مــردمان دم مـزن / کـــه بــدگوی را خــلق خــوانـند زن
ســخن آنــچنان گــوی تــا بشـنوند / نــه چــندان کــه از گــفتنت کـر شـوند
در آهســـتگی تـــا تـوانـی بکـوش / نه چـندان که از حلق نـاید بـه گـوش
نگـــــهدار آداب گـــــفتار را / عـــیان کـــن ز گـــفتار، رفـــتار را
که هـر کس سـخنگوست گـوید چـنین / وگـر نــه سکــوت است بــهتر ازیــن
سکـــوت آور از گــفتن انــدر طـلب / کـــه آمـــوزی از هــر ســخندان ادب

۱ ـ مقام ادب

ادب جــــوهر ذات انســـان بـــود / و زو هـر چـه مشکـل شـد آسان بـود
ادب هــر کــه آمـوخت از فـیض رب[۳] / بـــه بـــالا رود هــر دمــی بــی‌سبب
بـر اخــلاق هـر کس شـوی در طـلب / مـــــقامات وی را بـــجوی از ادب
گــرش بــاشد آداب حــق حــرز جـان / مـر او را تـو از جـان بـجوی از جـهان
ادب نــیست جــز پــاس آداب شــرع / که اصل سلوک است و باقی‌است فـرع
هــر آن کس مــراعــات ظــاهر نکـرد / نگـــردد بــه بــاطن در ایــن راه، مــرد
طریقت جز ایـن نـیست کـاندر نـخست / کــنی دیــن خـود را بـه قـانون درست
ســوی دیــده‌ور در حــلال و حــرام / کــنی حکـم حـق را بـه جـان احـترام
بـــه دســـتور اســلام گــردن نــهی / کـــه بـــیرون روی از ره گـــمرهی
ادب، پـــاس آثـــار حـــق دان و بس / کــه جـز ایـن نـخواند ادب هـیچ‌کس
تـو خـود گـر کسـی را شـوی دوسـتدار / بــه هــر مـحفل از وی شـوی پـاس‌دار
بــه چشــم تـو پـیوسته دارد حـضور / تــو بـینی مـر او را ز نـزدیک و دور
بـه هـر جـا کـه نـامش رود بـر زبـان / ســتایش بـــر او آردی هـــر زمــان
بــــر آثـــار او گـــر نـــظر آوری / بـــه خـــوش‌منظری در نـــظر آوری

نخواهی که گردد به دوران رکیک
کنی هر زمانش در انظار نیک

بر او بنگری هر چه بهتر ز خویش
بر او مدحت آری ز اندازه بیش

گرت در جهان کس به بد بنگرد
به از آنکه بر وی گمان بد برد

کسانی که راه ادب رفته‌اند
چنین خلق و خو را ادب گفته‌اند

پس آن کس که حق را به جان دوست داشت
به حق هر چه پیوست حرمت گذاشت

به امرش، ادب را مراعات کرد
به نهی از ادب ترک عادات کرد

بر احکام حق، جمله گردن نهاد
به دل آنچه خوش آمد از دست داد

نخستین قدم، خویشتن را شناخت
پی لذّت نفس، مرکب نتاخت

نگهدار خود آمد از نفس دون
که از خودپرستی نگردد زبون

چو خود را شناسا شد اندر طلب
پس آنگه به مخلوق آرد ادب

کند حقّ خرد و کلان را ادا
سپاس آورد هر یکی را جدا

تو گر خود شوی دوست با هر کسی
به دقت نظر کن به هر کس بسی

هر آن کس به حُرمت خدا را ندید
تو بر وی مینداز چشم امید

بر او منگر از لطف و حرمت مدار
مشو بی ادب را به ره دوستدار

به اخلاص با وی محبّت مکن
از او برحذر باش و صحبت مکن

که از بی ادب کس نشد سودمند
نبیند کس از بی ادب جز گزند

حکایت

شنیدم که اندر طلب «بایزید»[۴]
قدم زد پی هر مُراد و مُرید

به هر خانقاه و به هر مصطبه[۵]
شناسای هر کس شد از مرتبه

فزون دید از سیصد و شصت پیر
که بودند پارفته[۶] را دستگیر

به خدمت کمر بست با هر کدام
مگر ره بجوید به عیش مدام

رمیدن گرفت آخر از امتحان
به نومیدی افتاد اندر جهان

کسی گفتش آخر چه داری به سر؟
که پیوسته بینم تو را در بدر

بگفتا: که بر هر دری سر زنم
که بر یارگم کرده سر بر زنم

ازآن یـــار بـــر کس نـدیدم نشـان   دل و دیـده شـد در طلب خـونفشان
بگفت: آنکـه را خـواهـی انـدر طـلب   نـه در شـام بـینیش نـی در حـلب
یکی مرد عارف بـه مـصر انـدر است   کـز او هـر چـه گـویند افـزونتر است
کهن‌سال و روشن‌دل و خـوش‌ضمیر   بـر اسـرار اهـل طـریقت، بـصیر
بـه یک گـوشه افـتاده سـالی دراز   شب و روز بـا حـق بـه راز و نـیاز
بـه مـصر انـدر آ تـا کـه آن ذوالکرم   گشـاید تـو را هـر گـره لاجـرم
ز بسـطام بـرزد قـدم بـایزید   بـه مـصر انـدر آمـد بـه رنـج مـزید
ازآن پـیر جـویا شـد انـدر نـخست   نشـانی درست از وی آنـجا نـجُست
شـد انـدر پـی یـاوه در جسـتجو   پـراکـنده دل در بـدر، کـو بـه کـو
شـد از دیـدنش عـاقبت نـاامـید   که در مـصر، گـمکرده یـوسف نـدید
در آخـر یکـی گـفتش آن زاهـد است   که یک عمر در راه حـق جـاهد است
مـر او راست در مسـجدی اعـتکاف   بـر اسـتار اسـرار حـق مـوشکاف
ازآن مـرد چـون آن بشـارت شـنید   تو گویی که در مرده جـان شـد پـدید
سراسیمه از جان بـه مسـجد شـتافت   به یک گـوشه آن پـیر را خُـفته یـافت
تـصوّر چـنان کـرد در آن زمـان   که در آن زمـین خـفته هـفت آسـمان
نـه یـارای رفـتن نـه جـای نشست   گـهی پـای خـارید از او، گـاه دست
زمـین بـوسه داد و بـه خـدمت سـتاد   کـه جـنبش زد از خـواب آن اوسـتاد
چـو بـرخـاست آن پـیرمرد کـهن   بـه مسـجد خـیو[7] بـرفکند از دهـن
بـه مسـجد چـو آب دهـن بـرفکند   دل بـایزید از وی آمـد نـژند
به خود سر زنش کرد و شد دل پریش   شگـفت آمـدش از چـنین گـاوریش[8]
به دُژمان[9] و حسرت از او رُخ بـتافت   هـماندم ازآن دکّـه بـیرون شـتافت
بـه خـود گـفت: کـان پـیر مـرد کـهن   کـه در مسـجد انـداخت آب دهـن
ادب در شـریعت نـدارد نگـاه   چسـان در حـقیقت کـند جـایگاه؟
بـه اسـرار بـاطن، کسـی پـی بَـرَد   کـه آداب ظـاهر، بـه‌جای آورد

خلاف ادب در طریقت مپوی — در این ره جز آداب، دیگر مجوی
چو خود را به آداب آراستی — قدم زن سوی صدق از راستی

۲ ـ مقام صدق

اگر مرد راهی، ره راست رو — که در راستی، آدم آمد گرو
تو را رتبت از گاو و خر برتر است، — به فرمانت از نطق، خشک و تر است
تو حیوانی، از نطق انسان شدی — به نطق از تو هر مشکل آسان شدی
تو را گر نبخشند نطق و بیان، — ز حیوان تمیز از تو نبود عیان
غرض از بیان، راه بنمودن است — بر آن کس که در راه پیمودن است
به صدق ار نشان دادی آن راه را — نبیند در آن راه، کس چاه را
وگر خود دروغ آری اندر بیان، — کنی خویش را دیو و دد زان میان
مده دل بدان دیو ناپاک‌دل — که شد بر خلاف صداقت مُدلّ
چنین آدم از آدمیت فتاد — که بر سنگلاخ دروغ ایستاد
ز حیوان بتر باشد آن آدمی — که زد بر خلاف صداقت، دمی
صداقت کسی را بود کز دهان — بگفت آنچه در دل شد او رانهان
دل آدمی خانهٔ سرّ اوست — در اوریخته هر دم از مغز و پوست
به کیل زبان هردم آرد برون — رمسوزی که دارد دل اندر درون
به جای خود ار آورد مغز و پوست — زبانی چنین در صداقت نکوست
وگر پوست آرد برون جای مغز — دروغ است و نبود به گفتار نغز
به سرّی که در دل بود گر زبان — هویدا کند کس نبیند زیان
زبان و دل ار هر دو باشند جفت — کس اندر ره نامرادی نخفت
گر آن دو ندارند با هم وفاق — شود کذب و از کذب خیزد نفاق
نفاق آورد صدهزاران فساد — کند سلعهٔ[10] آدمی را کساد
ازین رو دروغ است بدتر گناه — کز او جوهر آدم آید تباه

مروّت مجو زان کسی کز دروغ / نمایش دهد روغن از آب دوغ
هزاران صواب ار کند یک دروغ / بَرَد از چراغ صوابش فروغ
شود زآدمیّت به فرسنگ، دور / که چشم دلش از دروغ است کور
چگونه نجات آرد آن بدسرشت / که کجرو شد و راستی را بهشت؟
تو ای سالک ره، ره صدق پوی / طریق نجات از صداقت بجوی
زبان و دل آور به گفتن یکی / که آخر به منزل رسی بی‌شکی
نبینی خردپروران در جهان / گذشتند در راستی از شهان
به هر پیشه بودند برتر شدند / ز پا گر برفتند، بر سر شدند
غلام سیه‌چردهٔ ناتوان[11] / که بود از شبانی به هر سو دوان
زبان را چو آورد با دْل یکی / به حکمت شد اندر جهان متّکی

حکایت

شنیدی که لقمان سیه‌چرده بود / شکم سیر از یک جوین گِرده بود
ندیدی چه‌سان سینه اسپید داشت / که گویی در او تاب خورشید داشت
شد اندر چرانیدن گوسپند / کزان پیشه گیرد به هر روز، پند
شگفت آنکه هر یک ازین بخردان[12] / شدند از شبانی به جان خرده‌دان
ازآن‌رو که پروردن گوسپند / به مرد چمی[13] بس بود ناپسند
پسندند لیک از پی آزمون / که بر بردباری بود رهنمون
بسی دید لقمان در آن پیشه رنج / که تا یافت زان رنج، بسیار گنج
چنان شد که یکتا شد از فرزبود[14] / یکیتای[15] فرزان[16] به هر مرز بود
به گیتی شد آوازه‌اش در خرد / که لقمان به مردم خرد پرورد
مر او را، مهین[17] خواجه‌یی بود راد / شناسای لقمان نبود از نهاد
سپرده بدو گوسفندان چند / درآورده خورشید از گوسپند[18]
همی بود روز و شب اندر رمه / که پُر ساخت گیتی از او دمدمه
بدان خواجه گفتند کاین خواجه‌تاش[19] / به فرزانگی در جهان گشت فاش

تـــو او را فـــرستی پــی گــوسفند | چـنین شــه پــی بـندگی تـا بـچند؟
چــو آن خـواجـه ایـن گـفتگو را شـنید | شـتابان شـد و خـود بـه لقـمان رسـید
پـــی آزمـــایش بـــدو کـــرد روی | کـه از ایـن رمـه گـوسپندی بـجوی
مـــــر آن را بکش زود و آمـــاده دار | کـه نـاهار مـن گـردد انـدر نـهار[۲۰]
ولی در نـــخاره[۲۱] دو پـــارهٔ[۲۲] نکـو | مــــــرا هست ازآن گـــوسپند آرزو
بـه فـرمودهٔ خـواجـه، لقمان دویـد | یکـــی بـــرّه را ســـر ز پـیکر بـرید
زبـــان و دلش را بـــر آتش نـــهاد | و زان دو، خـوراکـی بـدان خـواجـه داد
دگـر بـاره آن خـواجـه گفت: ای پـدر | مـــرا در دل است آرزویـــی دگـر[۲۳]
کـــه دو پـــاره بَـد از دگـر گـوسپند | خـوراکـم دهـی تـا شـوم سـودمند
دگـر بـاره لقـمان بـه فـرمان دویـد | یکـــی گـــوسپند دگـــر ســر بـرید
دوم بـــار، دل بـا زبـان کـرد جـفت | بـه کـندوری[۲۴] آورد و بـا وی بگـفت
کـه مـن زیـن دو پـاره و زیـن گـوسپند | بـه خـوب و بـدی گیرم انـدرز و پـند
گـر ایـن دو یکـی بـینم انـدر کسی | نـــبینم ازآن کس نکـــوتر کســـی
ور آن دو ز هـــم سـازدش کس جـدا | ازآن کس بــــتر نـــافریده خـــدا
چــو دل بـا زبـان شـد یک انـدر بیان | نـمایش کـند خـوبی انـدر مـیان
ور آن دو بــــرآرنــد رخ در ســتیز | ز گـــیتی بـبـاید شـــدن در گــریز
کـه هـر رنـج و آسـایشی در جـهان | ازیـــن هـر دو بـینند فـاش و نـهان
چـــو آن نکـــته بـنمود لقـمان راد | دگـر بـر وی آن خـواجـه فـرمان نـداد
دل خـــواجـه را آن‌چـنان شـاد کـرد | کـــه وی را هـــمان لحـظه آزاد کـرد
ولیکـــن شـــد آزاد آن‌دم کـــه دیـد | بـه صـدق و صـفا راه حـق را پـدید
چـــو انـدر صـداقت شـد او راهـبر | ز حکـــمت قـــبا آمـد او را بـه بـر
دلش گشت مـــرآت اوصـــاف حـق | زبـانش عـیان سـاخت الطـاف حـق
یکـی گـفتش ایـن رتـبه چـون یـافتی | کـه چـون آفـتاب از فـلک تـافتی؟
بگـفتا کـه: ایـن رتـبه شـد بـخش مـن | ز ردّ امــــانات و صـــدق ســـخن

تو نیز ای شده سوی حق رهسپار / پس از صدق پا در امانت گذار
که ناچار هر صادق آمد امین / برون از صداقت امانت مبین

۳ ـ مقام امانت

امانت به انسان سپردند و بس / ازآن‌رو که خود کرد آن را هوس
امانت بزرگ است قدرش بدان / هر آن کس ندانست قدرش بد آن
امانت به دوش تو بنهشته شد / در آن‌دم که لوح تو بنوشته شد
تو را آن‌دم آمد «ظلوم وجهول»[۲۵] / که کردی ز یزدان امانت قبول
به‌خوبی مر آن را نگهدار باش / به غفلت مکن تکیه، بیدار باش
که کس جز تو در زیر بارش نرفت / ازآن‌رو که باری گران بود و زفت[۲۶]
گر آن را به دلخواه داری نگاه / تو برتر زهر کس کنی جایگاه
وگر با وی اندر خیانت شوی، / برون از طریق دیانت شوی
به هر عضوت از کردگار جهان / هزاران امانات باشد نهان
نگهدار از جان امانات حق / مکن تیره اندر خیانت ورق
در اوّل دل خویش را پاس دار / که جز حق نبیند در آن دل مدار
پس از دل فروبند در از زبان / که از یک سخن افتی اندر زیان
پس آنگه به جان آیدت غمض عین[۲۷] / که آسایش آری ز هر شور و شین
مزن دست بر دامن هر خسی / فشان آستین بر در هر کسی
مکن گوش طومار هر گونه حکم / فرو پیچ و در راه شو صمّ بکم[۲۸]
مکن پای را عهده‌دار بدن / به هر محفل از رفتن و آمدن
به ملک وجود تو دروازه‌هاست / که بر هر یک از دیو آوازه‌هاست
چو دروازه‌ها را ببستی ز دیو / شوی کشور خویشتن را خدیو
مده ره به هر دشمن خانه کن / کمند وی از بام خود برفکن
امانت مبر در ره پر خطر / نگهدارش از لوث هر خشک و تر

تـــو را تـــا مـیسّر شـود ای عـزیز / ز راه امـــانت بـــه تـــندی گـــریز
مکـــن هـــرگز از کس امـانت قـبول / مـــبادا شـــوی از خـــیانت مـلول
در اوّل قــدم، بـنگر اخــلاق خــویش / پس انـــدر امـانت ره آور بـه پـیش
که ایـن راه بـر هـر کسی مشکـل است / بسی پـا در ایـن ورطـه انـدر گـل است
بــزرگان در ایـــن ورطـه حـیران شـدند / بـر ایـن درد عـاجز ز درمـان شـدند
هـــزاران مـــلامت شـنیدند سـخت / کـــه تـــا از امـانت کشـیدند رخت
قـــبول امـــانت کـــند آن امـــین / کـه پـیوسته آرد بـه شـیطان کـمین
گـــر او از کـــمین سـر بـرون آورد / ســـــپرها بـــر او از کـــمون آورد
وگـر نـه بـه یک تـیر گـردد هـلاک / بـه مـیدان وی جـان سپارد بـه خـاک
بـــبین تـــا چســـان در ره امـتحان / ز شـــیطان شـود فـاش مکـر نـهان

حکایت

یکـــی تـــاجر انـــدر نشـابور بـود / ز کـــردار بـــد در جـــهان دور بـــود
یکـــی مـــاه پـیکر کـنیزک خـرید / کـه مـه پـیش وی جـامه بـر تـن درید
ز خـــوبی نـــه رشک نشـابور بـود / کـه رشک بـهشتی پـر از حـور بـود
پـــری‌وارش از خـلق مسـتور داشت / چـو مـاه نـو از هـر کسش دور داشت
چـو گـنجی، نـهان داشـتش از نـظر / مـــبادا کـــه بـــر وی کس آرد گـذر
بـه شب، انـدر آغـوش او روز یـافت / بـــه روز از رخش روز نـوروز یـافت
بـه نـقد روان[۲۹] گـر خـرید آن کـنیز / شـــد ارزان بـر او نـقد جـان عـزیز
قـــضا در تـــجارت نـدید او مـفرّ / بـــه پـــایش درافـــتاد راه ســـفر
به عـزم سفر چـون کـه دل جـزم کـرد / بـــه کـار کـنیزک بسـی حـزم کـرد
کـــه بگـــذارد او را چســان بگـذرد / و گـــرنه چگـــونه بـــه هـمره بَـرَد
نـه از خـانه‌اش مـطمئن نـی ز شـهر / نـــه کس تـا نگـهدارد او را بـه قـهر
ز کـــار خـــود افـتاد انـدر شگـفت / بـه حـیرت ره شـیخ حـیری گـرفت
کـــه انـدر نشـابور از اوتـاد[۳۰] بـود / مـــرید «ابـو حـفص حـدّاد»[۳۱] بـــود

چو بر خدمت شیخ رخصت گرفت
پی گفتن حال، فرصت گرفت

بدو حال خویش و کنیزک بگفت
عیان ساخت بر شیخ، راز نهفت

چو آگه شد آن شیخ از حال او
در ان پاره بیچاره شد در رفو

بسی دست برد و بسی پافشرد
به رسم امانت به شیخش سپرد

چو در خانهٔ شیخ آمد کنیز
سفر کرد آن تاجر و زد گریز

کنیز اندرون خانهٔ شیخ بود
بسی برنیامد که رخ بر گشود

یکی روز بر شیخش آمد گذر
رخ آورد بر چشم وی یک نظر

چو شمع رخ خویش بر خانه تافت
دل شیخ را همچو پروانه یافت

در او شیخ حیری[۳۲] به حیرت فتاد
چنان شد که در پیش وی جان نهاد

ز یکسو بر افروخت حُسن آن کنیز
ز یکسوی کرد آتش شیخ، تیز

ازآن آتش آخر، مفرّی نیافت
به درگاه بوحفص حدّاد تافت

بدان پیر، پیش‌آمد خویش گفت
که درد از طبیبان نشاید نهفت

جوابش چنین شیخ حدّاد داد
که این عُقده از من نیابد گشاد

تو را رخت باید کشیدن به ری
روان شو بدان خطّه بردار پی

که حال تو جای تأسّف بود
به دردت دوا، شیخ یوسف بود

به ری بود شیخی ملامت صفت
گرفت از ملامت ره معرفت

مسمّی به یوسف شد آن پیر، لیک
به یعقوب در غمگساری شریک

به نزدیک میخانه بُد خانه‌اش
کسی ره نبرده به کاشانه‌اش

فتاده به بدنامی از چشم خلق
فرو برده صوفی صفت سر به دلق

به فرمودهٔ پیر روشن‌روان
به ری گشت آن شیخ حیری روان

به ری آمد و ره به یوسف گرفت
بر او هر کس از خشم و کین، اُف گرفت

که حیف است از چون تو شیخی بزرگ
شوی یوسف‌آسای بدنام گرگ

مبر نام یوسف تو اندر دهن
که چون گرگ درّد تو را پیرهن

مکن رو بدان یوسف زشت کیش
که گرگی است سر برده بر دلق میش

ملامت کنان هر طرف بسته صف / دل شیخ حیری پر از وا اسف
چنان شیخ حیری ز خود بور شد / که برگشت و سوی نشابور شد
چو بر خانه وارد شد آن شیخ نیز / چو گرد ره آمد به پایش کنیز
دوباره رخ آورد و کردش سلام / به چشم کنیز آمد او چون غلام
کنیزک کمر بست و ابرو گشاد / که بر خرمن شیخ آتش فتاد
ره چاره بر شیخ مسدود شد / که از عشق بر نار نمرود شد
چو کودک که بر مادر آرد پناه / سوی شیخ حدّاد بگرفت راه
دل از عشق چون کورهٔ آتشین / که شد شیخ حدّاد را همنشین
چو آتش‌زبانان ز سوز نهفت / دل خویش را همچو دم برشکفت
چو حدّاد نعلش در آتش[۳۳] بیافت / دلش را ز شهوت پر از غش بیافت
به دردش دوایی بجز کی[۳۴] ندید / علاجی بجز رفتن ری ندید
بدو گفت در ری تو بینی علاج / تو را درهم یوسف آمد رواج
بدان مصر شو، کان عزیز کرم / تو را وارهاند ز غم، لاجرم
دوباره ره ری گرفت آن فقیر / که گردد ز دیدار یوسف بصیر
به ری اندرافتاد از راه دور / پی دیدن یوسف آورد شور
درین وهله رخ از ملامت نتافت / پژوهش‌کنان خانهٔ شیخ یافت
یکی خانه در جنب میخانه دید / ز هر سوش غوغای مستان شنید
در خانه کوبید و رخصت گرفت / درون رفت و در چشمش آمد شگفت
یکی پیر بگرفته دلقی به دوش / ستاده جوانی چو مه رو به روش
ز یکسو صراحی، ز یکسوی جام / بر او دید اسباب عشرت تمام
در او خیره شد شیخ حیری چنان / که صدّیق را دید چون رهزنان
بدو گفت: کای یوسف سبز بخت / به زندان چرا برزدی تاج و تخت؟
تو را دامن پاک ناپاک چیست / به پیراهن عصمتت چاک چیست؟
در این خانه با این بساط تمام / چرا ننگ بر خود خریدی به نام؟

بدو گفت: کای شیخ حیری ملاف | مبین دیده‌ور را به راه خلاف
کجا جبرئیل از خدا خواست مزد؟ | کجا یوسف اندر جهان گشت دزد؟
خلیل ار چه شد در جهان بت‌فروش | ولی تیشه بگذاشت بت را به دوش
مرا گر در این خانه مأوی بود | کجا در سرم شور و بلوی بود
گر این خانه دارد به میخانه پشت | ز همسایه، همسایه را کس نکشت
بود این پسر، تازه فرزند من | که پیوسته افتاده در بند من
چسان سازم از خویش بیگانه‌اش | چگونه بپردازم از خانه‌اش
در این شیشه آب خوراک من است | نه می‌تا که گویی هلاک من است
چو «حیری» بری دیدش از هر هوس | بدو گفت: کای پیر عیسی نفس
چرا برنیاری ز تهمت گریز؟ | که شنعت‌کنان را نباشد ستیز
مکانی به از این درآور به دست | که بر خلق عالم دهان کس نسبت
بدو گفت: کاین خانه با این بساط | پسندیده‌ام از ره احتیاط
مبادا دیانت به من بنگرند | پس آنگه امانت به من بسپرند
به عالم علم در دیانت زنم | ولی در امانت، خیانت کنم
نیارم کنیز کسی در سرای | که بر من کند عشق وی تیره رای
چو آن شیخ رازی گهرها بسفت | دل شیخ حیری ز خون برشکفت
ز تقصیر خود پیش وی عذر خواست | به پایش درافتاد و از پای خاست
روان گشت و سیلاب اشکش روان | به توبه قدم برزد آن ناتوان
به شهر خود آمد به رنج و محن | نینداخت خود را دگر در فتن
امانت بود بدترین بلا | گر اندر خیانت شوی مبتلا
نگهدار خود را تو از مکر دیو | مبادا که افتی به شور و غریو
چو اندر امانت شدی مؤتمن | پس آنگه به معروف شو ممتحن

۴ ـ مقام امر به معروف

به فرمان حق امر معروف کن | به معروف خود را تو موصوف کن

بود امر معروف شرط طریق، برون آور از بحر عصیان، غریق
به معروف شو خلق را پیشوای ره حق‌پرستی به مردم نمای
که معروف خوبی بود در صفت چو خوبی رساندن به از معرفت
بود امر معروف خُلق خدا به هر بنده پیوسته آرد ندا
فرستادن انبیا، سر به سر پی امر معروف باشد نظر
ز معروف اگر بسته گردد دهان ره کفر پویند اهل جهان
ولایت کند در جهان هر شریر به باطل درافتند برنا و پیر
شود بسته بر خلق راه نجات درآرند در راه عصیان ثبات
ره امر معروف پوی آن زمان که خود را بدانی سزاوار آن
به خود هر چه یابی ز خُلق نکوی همان را تو با مردمان بازگوی
مگو آنچه دارا نباشی بدان که آخر ندامت بری زان میان
همان گفته گیرد تو را راه سخت شود خارت آن سایه افکن درخت
زبانت همان‌دم گواهی دهد ز سرّ دل اندر طبق برنهد
چو گویی ازآن چیز کاندر تو نیست همان گفته خود بر تو تسخر کنی[۳۵] است
تو را از چه گفتار اندر خور است که گفتار تو با تو در تسخر است
ز هر بد بتر آن کسی را بدان که بد هست و خوب آید اندر بدان
ز دارایی خویش برگو همی زکٰوة اندرآری مده درهمی
تو خود چون فقیری به خلق نکو چرا دم زنی هر دم از خلق و خو؟
زکٰوة از توانگر ستاند فقیر چو پایت نباشد مشو دستگیر
بر آن کس بود امر معروف، حق که از منکر اوّل بشوید ورق
پس آنگه به شرطی کز او بشنوند به گفتارش از جان و دل بگروند
در این حرفه باید قویّ مطاع که ارزان ز کف ندهد آن خوش متاع
اگر مشتری ره به کالا نبرد نشاید که کالا به هر دون سپرد
کند بسته دکّان خود جوهری به بازار اگر سفله شد مشتری
بود امر معروف کالای حق مبر بی‌خریدار بر هر طبق

چـنان آن گـهر را بـه بـازار بـر / کـه از مشـتری پُـر شـود بـام و در
هـر آن کس کـه آن گـوهر آرد بـه کف / زنـد پـا بـه اوّل مـقام شـرف
ازآن رتـبه بـرتر مـجو جـایگاه / کـه کس گـمرهی را درآرد بـه راه
هـدایت تـنی را بـه خُـلق نکـو / بـه از آنـچه خـورشید تـابد بـر او
بـه ظـالم سـخن گـفتن از عـدل حق / بـه از آنـچه خـوبی است در مـاخَلَق
بـبین تـا چـه گـفتند بـا ظـالمین / سـخنهای مـعروف را عـالمین

حکایت

چـو گـوی خـلافت ز چـو گـان شـام / ز مروانیان شـد بـه دست «هشـام»[۳۶]
ز پـیشینیان کـرد امسـاک بـیش / ز جـورش دل بـندگان گشت ریش
سـوی مکّـه از شـام احـرام بست / پس از حـجّه بـر حـجره‌یی درنشست
بـزرگان مکّـه سـرانِ حـجاز / بـر او آمـدند از طـریق نـیاز
از اصـحاب مـخصوص خیر الانـام / نشـان نـامدش از کسـی غـیر نـام
طـلب کـرد از هـیئت مسـلمین / یکـی مَـرد از زمـرهٔ تـابعین
نـبود آن زمـان زنـده زان انـجمن / بـجز شـخص طـاووس شـیخ یـمن
تـمنّای دیـدار وی را نـمود / بـه احـضار وی کس فـرستاد، زود
فـرستاده آمـد بـه صـد مسکـنت / که: ای شیخ خـواهـد تـو را سـلطنت
پـی جـلوه، طـاووس عـنقا مـقام / چـو فـرّ هـما شـد بـه قـصد هشـام
یکـی خـرقه، چـون طـیلسان فـلک / بـه دوش خـود انـداخت مـانا مـلک
یکـی مـوزه پـوشید کـز خـاک راه / شده منخسف[۳۷] چون رخ مهر و مـاه
روان گشت بـا عـزّ و تـمکین و جـاه / چو بـازی کـه بـر کـبک بـخشد کـلاه
فـرود آمـد انـدر بسـاط هشـام / چـو عـطری کـه بـالا رود بـر مشـام
بـرون کـرد نـعلین از پـای خـویش / بـر آن فـرش دیـبا نـهادش بـه پیش
بـدو گـفت: بـر تـو سلام ای هشـام / هشـام از ره خشـم گـفتش سـلام
نـه از کُـنیه بـردش نشـان نـی لقب / نـه بـر رسـم شـاهان نـمودش ادب

بدون تأمّل چو طاووس مست ز پا خفت و بالای دستش نشست
ز شیخ یمانی چنان برفروخت که گویی چو برق یمانش بسوخت
بدو گفت از روی غیظ و غضب چرا نامدی بر طریق ادب؟
چرا موزه را بر بساطم کَنی چرا بر هشامیْ سلامم کُنی؟
چرا کُنیه‌ام بر زبانت نرفت؟ چرا منصبم در بیانت نرفت؟
چرا بی‌تأمل نشستی ز پای؟ چرا برتر از من گرفتی تو جای؟
بسی کرد بر شیخ، آن بدمنش ز کین‌جویی پا کوبی و سرزنش
یکایک سؤالات وی را جواب بیان کرد شیخ از طریق صواب
بگفتش: که گر آمدم بر بساط به کفش از تو نبود مرا احتیاط
من اندر شب و روز خود پنج بار کَنَم کفش بر ساحت کردگار
مرا هیچ باری نکرد او غضب تو بر من نباشی نکوتر ز ربّ
گرت اسم آوردم اندر زبان کس از اسم خود سر ندارد گران
کند هر یک از انبیا را خدا به داوود و یحیی و عیسی ندا
تو را گر به کُنیه نکردم ادب خدا کُنیه را داد بر بولهب
تو گویی که بر مؤمنانم، امیر تو کی مؤمنی را شدی دستگیر؟
چرا من دروغ آورم بر زبان؟ که گویم امیری تو بر مؤمنان
وگر برنشستم به پهلوی تو زدم زانوی خود به زانوی تو
شنیدم من از حجّت حق علی -که بر اولیا بود بر حق ولی-
که بی شُبهه اهل جهنم بود کسی کز جهان شاد و خرّم بود
که بنشیند اندر بساط غرور به پا وابدارد گروهی ز دور
ز طاووس چون این سخنها شنید چو سر کوفته مار بر خود تپید
بدو گفت: کای شیخ اهل یمن مرا کن نصیحت در این انجمن
بگفتا: شنیدم من از آن امیر -که عرش خدا آمد او را سریر-
ولیّ خدا حامل ذوالفقار وصیّ محمّد به عزّ و وقار

که اندر جهنم بود مارها
که هر یک چو کوهی پر از غارها

درونشان سراپا ز کژدم پُر است
که هر کژدمی در نظر اشتر است

دمادم به جان امیری گزند
که از وی رسد بر رعیت گزند

بگفت و ز پا جَست و ره ساز کرد
چو طاووس در جلوه پرواز کرد

چنین امر معروف کن در جهان
به موقع سخنهای حق با شهان

چو بر امر معروف کردی قیام
بجو در خود از نهی منکر قوام

۵ ـ مقام نهی از منکر

بود نهی منکر طریق خدا
نشد سالکی زان طریقت جدا

کمر بند در راه منکر به نهی
که حق خود کند نهی منکر به وحی

نخستین تو خود گیر ازین راه پند
که منکر نیاید به چشمت، پسند

پس آنگه درآور ثبات قدم
که هرگز تو را ناید از ره ندم

میندیش از کس که حق یار تست
ملرزان دل ار حق مددکار تست

که این ورطه را بر شجاعت روند
قوی‌دل به راه اطاعت روند

بزرگان کشند اندرین ره بلا
به صد گونه محنت رسند از ولا

بسی خون پاک اندرین راه ریخت
بسی بند محکم در این ره گسیخت

که زحمت دهد ترک عادات خلق
گرفتن عنان از ارادات خلق

به قدرت توان این‌چنین ره نورد
و گر نیست قدرت به گردش مگرد

چو قدرت نگردد در این ره رفیق
تو را نهی منکر نباشد حقیق

گر از نهی منکر تو را نیست تاب
مکن منکری را به خود فتح باب

ز خود دور کن منکر اندر جهان
و زو در حذر باش فاش و نهان

که بی بهره باشد ز دین در جهان
که بر منکر انکار نارد به جان

در این کار تکلیف هر کس جداست
که تکلیف هر بنده‌یی با خداست

در آنجا که ممکن بود، نهی کن
بکن ریشهٔ منکر از بیخ و بُن

ورت نیست امکان مشو در هراش[۳۸] — بـــه آهستگی هـر قـلم را تـراش
به موسی و هـارون شـد انـدر کـتاب — کـه «قـولا له لیناً»[۳۹] در خـطاب
کـه فـرعون را بـا چـنان عـون و فـر — بـــه وقت عـــقوبت نـباشد مـفر
بـه اتـمام حـجّت، خـداونـد پـاک — کـند مـنکر دیـن خـود را هـلاک
خوش آن کس که بشنید و بیدار شد — ز مســـتیّ انکـــار، هشـــدار شـد
ز هر گوشمالی سر از خـواب خـوش — بـــرآورد و بـا کس نشـد رو تـرش
کـه تـلخ است تـریاک دادن بـه کس — و زو زهـر حسـرت چشـیدن ز پس
بـــه هـر خسـته دارو گـوارا شـود — کـــز او راحت خـــویش دارا شـود
کسی کش سخن نـهی از مـنکر است — سخن از چنین کس بـه از شکّـر است
ز شکّـر کسـی را شـود تـلخ، کـام — کـه لذّت ز عـیش آیـد او را حـرام
وگـر نـه چـو عـلّت بـود در مـزاج — عـــلاج از طـبیب آیـدش لاعـلاج
نـــپیچد ســـر از گـفتهٔ حکـمتش — نـــبیند در آخـــر بـد از زحـمتش
گـــر او را شـود در اطـاعت مـقیم — نـــبیند دگـــر خـویشتن را سـقیم
کـــند مُـــمتنع را در آن راه، سـهل — شـــفا یـابد از درد جـانکاه جـهل

حکایت

کســـانی کـــه رفـــتند راه صـواب — چـــنین بـــرنوشتند انـــدر کـتاب
کـــه اول قـدم بشـر حـافی[۴۰] لقب — بـــه راه حـــق افـــتاد انـدر عـقب
ره مـــعصیت را درآورد پـــیش — گـــنه کـــرد زانـدازهٔ خـویش بـیش
یکـــی خـانه در شـهر بـغداد داشت — در او روز و شب داد و بـــیداد داشت
بگســـترد در وی بســـاط طـــرب — بـر او جـمع، تـاجیک و ترک و عـرب
دف و بـربط و نـای و چـنگ و ربـاب — شب و شاهد و شمع و شـهد و شـراب
نـــه آزرم از کس، نـــه شـرم از خـدا — نـــه انـــدیشه از حـاکـم و کـدخدا
چـــنان شـــد کـــه بـغداد زآواز وی — شـــد از بـــربط و ســاز دمســاز وی
کســـی را نـــبود انـــدرآن مـــاجرا — کـه بـا وی در آیـد بـه چـون و چـرا

سر کیسه را بسته با گندنا[۴۱] / بر آن کس که می زد دف و کرّنا
یکی روز ازآن خانه، شور و نوا / چنان شد که بغداد شد پر نوا
که ناگاه موسی بن جعفر رسید / نواهای منکر از آنجا شنید
کنیزی ازآن خانه سر کرد در / بر آن حضرت آورد از ره گذر
بدو گفت: کاین خانه اکنون ز کیست؟ / وز اینجا نواهای منکر ز چیست؟
در این خانه ، آزاد باشد مقیم؟ / و یا بنده آمد در او مستقیم؟
به پاسخ چنین گفت آن‌دم، کنیز: / کز این خانه آید برون هر عزیز
در این خانه مردی است دائر مدار / بزرگی‌است آزاد و با اقتدار
به روز و شب آن مرد آزاد هست / ازآن‌رو که بغدادش آباد هست[۴۲]
نه آزاد، سرخوش به عیش مدام / کشد هر دم از خط بغداد[۴۳] جام
کجا بندگی را کند اختیار؟ / که با هرچه آزاد، شد دستیار
چو بشنید، فرمود از راه پند / که آزاد را هست منکر پسند؟
چو آزاد بیند کسی خویش را / کند بندگی نفس بدکیش را
وگر بندهٔ حق شد اندر طریق / نگردد به طوفان عصیان غریق
چنین گفت و بگذشت از آن محل / کنیزک فرورفت اندر وَحَل[۴۴]
که این کس که بود؟ این سخن از چه گفت؟ / چنین گوهری پُر بها از چه سفت؟
ز ره روی بر خانه آورد زود / که یارای رفتن مر او را نبود
به نزدیک «بشر» آمد و باز گفت / سخنها کز آن سرور دین شنفت
که ناگه دل «بشر» بیدار شد / ز مستیّ پندار هشیار شد
به خود گفت: کاین حرف حرفی‌است ژرف / نه از هر دهن آید این‌گونه حرف
چنین حرف «موسی‌بن جعفر» زند / که چون سکّه بر زرّ جعفر[۴۵] زند
سراپا برهنه، دوید از سرای / رسید و زدش بوسه بر دست و پای
که ای نایب حق، کنم بندگی / که آزادیم داد شرمندگی
مرا بعد ازین بنده بودن رواست / و زین پس مرا بینوایی، نواست

همی گفت و نالید و افسوس خورد ... بر آن شه رخ آورد از دستبرد
برهنه سر و پا چو بیرون دوید ... به پایش کسی موزه دیگر ندید
ازین رو به «حافی» لقب‌دار شد ... که پیوسته بی پای‌افزار شد
ره «بشر حافی» همین است و بس ... که دارد ز موسی‌بن جعفر قبس[۴۶]
کسی دیگر این راه را طی نکرد ... چو وی توسن نفس را پی نکرد
به خود هیچ‌کس ره به منزل نبرد ... وگر برد جان بر هلاکت سپرد
چنین نهی منکر به خُلق نکو ... جز از نفس کامل ز دیگر مجو
تو ای سالک راه حق بعد ازین ... به خود آی و خُلق نکو را گزین

٦ ـ مقام حُسن خلق

به خلق نکو آدمی را بجوی ... که پیداست آدم به خلق نکوی
هر آن آدمی را که خلق نکوست ... نکوهش ندارد که خود آدم اوست
بر آن صورت خوش که آدم گرفت ... اگر سیرت زشت گیرد شگفت
به زشتی مشو خارج از راه خویش ... بیندیش از قلب آگاه خویش
تو را قلب آگه ازآن داد حق ... که از خَلق، در خُلق گیری سبق
گر از خُلق پس افتی اندر نهاد ... نشاید تو را نام آدم نهاد
تو را خلقت انبیا و رُسل ... فرستادن هادیان سُبُل
بود بهر تکمیل خلق نکوی ... نه تحصیل آن کردن از گفتگوی
که دور است آدم ز اخلاق بد ... به اخلاق بد شد قرین دیو و دد
چنین گفت دارای خُلق عظیم[۴۷] ... که من آمدم در نبوّت مقیم
که خُلق نکو را به وجه اَتمّ[۴۸] ... به مردم بیاموزم از بیش و کم
در این گفته خوش نکته‌یی درج کرد ... که بس نقد حکمت در او خرج کرد
که از خُلق نیکو شد آدم سرشت ... وگر نه نشد هیچگه در بهشت
ولیکن مرا در نبوّت مرام ... در اتمام آن خُلق شد بر کرام

بر هر حال، خوش‌خُلق و خوشخوی باش
نه چون زشت‌خویان، ترشروی باش

مکافات بد را به بد ردّ مکن
ره خویش را بر بدان سد مکن

به خوش مشربی، اندرین تیره خاک
برون آور از آب، لؤلوی پاک

تبسّم کنان بر رخ سنگدل
به دست آر پارفتگان را ز گل

ز جام پر از زهر، جوی انگبین
ز حنظل، رطب‌های نورسته چین

مکن دل به پیشانی[۴۹] سخت سخت
به نرمی بچین میوه را از درخت

مخور سرکهٔ تُرش با زاهدان
شکر نوش پیوسته با شاهدان

به یک خنده، چندین عروس نکوی
ازین زال فرتوتِ دنیا، بجوی

مکن خُلق بد را به خود راهبر
به هر کس به خلق نکو پی‌سپر

مشو در بر کس، به وجه عبوس
مپوشان به هر خرقه، روی عروس

که دلها شود رنجه، از خوی زشت
بدا خوی زشت آنکه از روی زشت

خدا را نباشد بر آن کس گذر
که باشند مخلوق از او در حذر

چو مخلوق را باشد از کس گریز
بر آن کس خدا باشد اندر ستیز

به زشتی مشو با خلایق، قرین
که تنها شوی از جهان آفرین

به خُلق نکو باش آراسته
کز او دین و دنیا شود خواسته

وگر دین نیابی به خُلق نکوی
به دنیا شوی عاقبت رو به‌روی

وگر خود نبینی ز دنیا مرام
به خوش‌مسلکی در جهان خوش خرام

۱که گر دین و دنیا نیاری به دست
به زشتی چرا دل کنی پای‌بست؟

ببین تا که اخلاق نیکو چه کرد؟
که به زین نیامد مَه از زیر گرد

حکایت

حکایت کنند در اغانی[۵۰] چنین
در احوال حاتم به صوت و حنین

که روزی ولیّ خدا «بوالحسن»
به حسن بیان شد به خُلق حسن

سپس گفت از مردم آرم شگفت
که چون طبعشان خُلق بد را گرفت؟

به زنهاریان ره ندادن خطاست
ز حاجت‌روا، ناروا نارواست

گـــر از خــود نـبینیم شـوق ثـواب / ور از خــود نــیابیم خـوف عـقاب
ز خُــلق نکــوی از چــه بـاشیم دور؟ / ز دیـدار خـوب از چـه بـاشیم کـور؟
طــریق نــجات است خــلق نکـوی / بـجز خُـلق نـیکو طـریقی مـجوی
در آن حـال برخـاست شـخصی ز جـای / بـدو گـفت: کـای هـادی رهـنمای
تـو گـویی و یـا قـول پـیغمبر است / کـه خُلق نکو سـوی حق رهـبر است؟
بـفرمود: کـز خـود نگـویم چـنین / شـنیدستم از خـاتم المـرسلین
در آن روز کـاندر سـبایای طـی[۵۱] / زنـی بـود زیـبا و فـرخـنده‌پی
پـریرخ ولی آدمـی گـندمی / سـیه چشـم چـون حـور در مـردمی
لبـی پـر نـمک لیک مـانا نـبات / کـز او بـرتراود خـوش آب حـیات
دهـانش تـو گـویی کـه گـفتن نـداشت / کـه چـون غـنچهٔ نـو شکـفتن نـداشت
یکـی گـردن از عـاج بس ارجـمند / لطـیف و ظـریف و قشـنگ و پسـند
ز گـیسو بـر آن گـردن افکـنده دام / غـزالان چـین کـرده زان دام، رام
ز سـیم آمـده بـینی‌اش، شـوشه‌یی / بـر او چشـم بـینا، ز هـر گـوشه‌یی
بـدان بـینی آراست آن روی جـمع / بـه لطـف آمـد از راستی هـمچو شـمع
ز رُخ خـرمن آتش، افـروخته / ز خـالش بـر او، عـود تـر سـوخته
نـه بـی‌حد بـلند و نـه کـوتاهِ زشت / چـو شـاخی بـرومند لیک از بـهشت
مـیان داشت بـاریک و پـهلو سـتبر / بـه پـهناوری سـینه مـانند بـبر
بـه سـرپنجه بس دلربـا بـود و گـرم / بـه خـورشید مـی‌کرد سـرپنجه نـرم
دو خـوشگل فـخذ[۵۲] داشت سیمین و چـاق / بـه‌هم جـفت و در فـربهی هـر دو طـاق
دو سـاقش بـلورین و شـفّاف و نـغز / ز هـر سـوشده پُـر چـو لوز[۵۳] دو مـغز
دو کـعبین آن چـون دوماهی بـه خـوان / چـنان پُـر کـه پـنهان در او اسـتخوان
هـر آن چـیز در حُسـن گـردد قـرین / در او بـود از حُسـن حُسـن آفـرین
چـو وی را بـدیدم بـه خـلقت نکـو / بـه حـیرت فـرو رفـتم از حُسـن او
دلم خـواست کـز قسـمت مسـلمین / بـه مـن بـخشد او را رسـول امـین

چه خوش، روی خوش خاصه با خوی خوش
که خوش هست خوی خوش از روی خوش

که ناگاه آن زن به گفتار شد
برون از لبش دُرّ شهوار شد

به گفتن چنان کرد سحر حلال[۵۴]
که بر طاق نسیان شد او را جمال

که من ای محمد تو را تهنیت
فرستم، تو هم ده مرا تسلیت

که از من پدر، دور گردون ربود
مرا روز روشن شد از غم، کبود

پس از وی، مرا خانه در بسته شد
دلم از غمش سخت بشکسته شد

چه باشد که بر من شوی ذوالکرم
بر آزادی من نویسی رقم

در آزادی من تو را سروری‌است
که خُلق نکوی تو دل پروری‌است

مرا دشمن از هر طرف بسته صف
که بر من نکوهش کنند از شعف

تو مپسند بر خویش کز دشمنی
رسد شعلهٔ کینه بر خرمنی

مرا خود پدر، سیّد قوم بود
کرم دوست در لیل و در یوم بود

خطاکار هرگز نرفتش به بند
مقصّر نیامد از او در کمند

به هر زینهاری، پناهنده[۵۵] بود
ز هر سو بر او جمع، خواهنده بود

کمر بست در راه اکرام ضیف[۵۶]
کز او هیچ ضیفی نیفتد به حیف[۵۷]

گرسنه ز خوانش، شکم کرد پُر
پیاده شد از وی، سوار شتر

فرج دید از وی قرین کَرَب
از او مفتخر در جهان شد، عرب

شب و روز اطعام کرد از طعام
به هرکس گرفت او به افشا، سلام

نشد حاجت کس از او ناروا
به هر بینوا داد بهتر نوا

در آخر بگفتا کزین ماتمم
رها کن، که من دختر حاتمم

چه خوش گفت آن رحمة العالمین
که خُلق عظیمش زند طبل دین

که: ای زن تو را گرچه بینم کنیز
عزیزی تو، کز خلق داری تمیز

تو را چون پدر بود سیرت چنین
سریرت شدش سیرت مؤمنین

گرش بود با تو در این دم، حیات
ز هر قید می‌دادم او را نجات

تو خود نیز ازین قید، آزاد باش
به آزادگی، در جهان شاد باش

شـــد آزاد از خـــوبی خُـلق و خـوی / کـــه هـــرگز نـبرد از کسـی آبـروی
بـــه آزادگـــی یـافت خـوش زنـدگی / بـــــرون رفت از ربـــــقهٔ بـــندگی
نـه خـود، بـلکه یکسـر اسـیران طـی / شـــــد آزاد از خـــلق نـــیکوی وی
ز دوش خـــود افکـــند خـــتم رسـل / ردایـــی کـه بُـد حـاوی جـزو و کـل
نشـــانید وی را بـــر آن فـــرش پـاک / چـه فـرشی کـه بـرتر بُـد از عـرش پـاک
ردایـــی کـــه بـر دوش خـاتم گـرفت / بـــر او جـــایگه دخت حـاتم گـرفت
هـــر آن کس کـه آزاد شـد هـمچواوی / شـــد او بـندهٔ حـق بـه خُـلق نکـوی
بـــپوشید خُـــلق نکـــو، کُـــفر وی / کـــه آخـــر در اســـلام ره کـرد طـی
تـو نـیز ای مسلمان، بـه اخـلاق کـوش / به اخـلاق خـوش، عـیب خـود را بپوش
چـو پـوشیده دارد کسـی عـیب خـویش / نـــیارد بـــه عـــیب کسـان راه پـیش

۷ ـ مقام ستر عیب

تـــو ای رهـــرو راه اسـرار غـیب / مکـن فـاش هـرگز ز مـخلوق، عـیب
کسـی راکـه پـوشیدن عـیب نیست / بـر او پـرتو از عـالم غـیب نـیست
هر آن کس که پـرداخت بـر خـویشتن / نـــپرداخت بـــر خـلق پـرداخـتن
به خود گشت مشغول و فـارغ ز غـیر / نـــظر بـاز بگـرفت از شـرّ و خـیر
سـرش از غـرور هـوا ، فـارغ است / دلش در طـریق هـدی بـازغ[۵۸] است
چـــو طـفلان نـابالغ انـدر جـهان / نشـــد پـیسپر در پـی ایـن و آن
در ایـن راه، آنگـه بـه مـنزل رسـی / کـه فـارغ دل از هـر کس و نـاکسی
چو در خویش دیـدی هـزاران عـیوب / نـرفتی پـی مـردم از زشت و خـوب
بـه خـود بـاش پـیوسته در اشـتغال / مکش بـوی بـد دمبدم چـون شـغال
بـه هـر سـو دویـدن چـو روبـاه پـیر / تـــو را دور دارد ز اخــــلاق شـــیر
چو شیر اندرین بیشه شو صیدجوی / نـــه کـفتاروش از پـی لاشِ کـوی
بـه کـوه بـلند آی، هـمچون پـلنگ / که سگ از پی استخوان خورد سـنگ

مشو هرگز اندر پی عیب کس — که بر هر جراحت نشیند مگس
چو طاووس باش اندرین سبزه باغ — که پرواز بر جیفه دارد کلاغ
به عیب و هنر، هر دو آمد جهان — هنر بین که عیب از تو گردد نهان
تو خود گر نباشی به عیبی قرین — نگردی به عیب کسی خویش بین
در این سفره ما را هزاران خورش — ز شیرین و از شور وتلخ و تُرش
فساد ار ندارد ره اندر کمون — به شیرین شود طبع خوش رهنمون
وگر شد فساد اندرون از مزاج — بناچار از تلخی آرد علاج
ز شیرین و تلخ ار نخوردی خورش — ز شور و ترش تن کنی پرورش
طبایع تفاوت کند در غذا — بود هر یکی را غذایی جدا
تو گر طیّبی، لقمهٔ طیّبات — تو را شد نوانی چو حیوان نبات
چرا از بهائم شوی زشت‌تر؟ — که بر جیفه هر دم زنی بال و پر
چو کرکس مبر جیفه در حوصله — چو بلبل ز گفتار خوش جو صله
چرا عیب مردم بری بر زبان؟ — که از بوی گندش روی در زیان
ز مُردار گندیده شو در گریز — شُم افکن مشو چون خر اندر کمیز[۵۹]
مکن غیبت کس، بهل کافه را — چو آهو پر از مشک کن نافه را
حذر کن ز مردار خوردن[۶۰] همی — گرت بهره‌یی باشد از آدمی
گر از گفتهٔ من شوی در ستیز — ز غیبت ازین خوش حکایت گریز

حکایت

به پیغمبری ز انبیاء سلف — شد این وحی بر عبرت من خلف[۶۱]
که فردا به هر ورطه روی آوری — بخور آنچه اول بر او بنگری
دوم آنچه آمد به چشم آن زمان — نهان سازش از دیدهٔ مردمان
سوم ، چون گذشتی به چیز دگر — مکن جز به اقبال بر وی گذر
چهارم، هر آنچه گذشتی بر آن — به نومیدی از خود مر آن را مران
چو بر پنجمین بگذری ای عزیز — بپرهیز از او، روی کن در گریز

بفرموده چون روز از خواب جست
کمر پیش پیش‌آمد خویش بست

گذر کرد ناگه به کوهی عظیم
که از هیبتش دل همی‌شد دو نیم

به حیرت شد او کاینچنین کوه سخت
پی خوردنش چون توان بُرد رخت؟

به فرمان حق جز اطاعت ندید
پی خوردنش کرد کوشش پدید

چنان کوه شامخ همی‌گشت خرد
که چون لقمه اندر دهان برد و خورد

گوارا چنان آمد او را به کام
که چون شربت اندر دل دوستکام

ازآنجا گذر کرد ناگه نظر
بیفتاد او را به یک طشت زر

همانجا به حکم خداوند پاک
نهان کرد آن طشت زر را به خاک

چو پنهان شد آن طشت زر از نظر
ز نو در نظر آمد آن طشت زر

وز آنجا گذر کرد تا بنگرد
سوم چیز را تا بر او بگذرد

که ناگه یکی مرغ پرواز کرد
به فرمان حق ره بر او ساز کرد

چو اقبال کرد او بدان ناگهان
شد آن مرغ در آستینش نهان

که ناگه یکی بازی صیدجوی
به پرواز آمد در آن بوم و کوی

بدو گفت کاین مرغ صید من است
که در آستین تواش مأمن است

یکی قطعهٔ گوشت از ران خویش
برید و برآن بازی افکند پیش

به پنجم گذارش به مُردار شد
به فرمان حق راه بردار شد

ازآن مرده بگرفت راه گریز
چو آهو ازآن جیفه زد جست و خیز

به وحی الهی چو فرمان گرفت
به هر یک ره عهد و پیمان گرفت

به خواب آمد او را ندائی بلند
که ای گشته از امر حق ارجمند

تو را گر به فرمان حق فکرت است
در آن پنج بر تو بسی عبرت است

تو را آنچنان کوه، آمد غضب
مکن از غضب ، سخت و محکم عصب

به حلم و مُدارا بر او راه جوی
که چون لقمه آید تو را در گلوی

چنان در دهانت گوارا شود
که درکام ، خوشتر ز حلوا شود

تو را طشت زر، آن عبادت بود
که در وی نشان ارادت بود

تو پنهان کن او را، مکن آشکار — که خود پرده پس افتد از روی کار
تو را آمد آن طائر پر زنان — کسی کو تو را شد نصیحت‌کنان
تو اقبال کن بر نصیحتگری — که خیر تو را خواهد از دیگری
تو را هست آن بازی صیدجوی — فقیری که بر حاجت آورده روی
مگردان تو نومید آن را ز خویش — بر او مکرمت آر زانداره بیش
تو را هست مُردار غیبت ز خلق — مبر لاش مُردار هرگز به حلق
مکن هیچ‌وقتی به غیبت گذر — که مردار باشد از او کن حذر
تو مردار هرگز مخور ای عزیز — ز مردار گندیده آور گریز
ز غیبت تو بگریز و آور شتاب — که مُردار باشد خوراک کلاب
گر از خلق بینی به گیتی ضرر — مکن غیبت ، از حلم آور گذر
که حلم است بهتر رفیقی به راه — رسد سالک از حلم در پیشگاه

۸ ـ مقام حلم

تو را حلم آمد به جای غضب — که از خود نسوزی چو زآتش حطب[۶۲]
چو دیدی خلاف طبیعت مرنج — که در ره بسی افتی اندر شکنج
به هر باد از ره مرو همچو کاه — چو کوهی که شد دیگران را پناه
هر آن کس در این راه شد بردبار — به منزل هم او عاقبت بُرد، بار
در این لُجّه کم جوش زن همچو کف — که از حلم آرد صدف دُر به کف
گرت حلم باید به دست آر علم — که از علم باید رسیدن به حلم
به گیتی هر آن دل که دانا نشد — بر او بردباری توانا نشد
چو دعوی کند علم را عالِمی — به حلم آزمایش کن او را همی
چو از حلم دیدی مر او را خبر — به علم وی از حلم شو راهبر
چو کشتی به طوفان برافکند بار — به لنگر شود عاقبت بردبار
تو را لنگر حلم آمد مدار — که در هر مقامی شوی پایدار

ورت حلم نفکند لنگر به دل		فرو بین بناچار پا را به گل
نگهدار تو هر دمی حلم تست		که بارت رساند به منزل درست
درختی که از خویش بیند ثمر		خود او بست بر باغبانی کمر
زمینی که حاصل بود در برش		نشسته ز خود مرزبان بر درش
به سنگی که لعل درخشان بود		بسی چشم بر وی دُرافشان بود
زنی را که بینند مردم ولود[۶۳]		حذر دارد او خود ز چشم حسود
تو را گر بود حلم از کس مترس		کزآن حلم بینی ز خود حفظ و حرس
نگهدار خود هست مرد حلیم		که هر جا درآید به قلب سلیم
بر او مردم از جان و دل بگروند		کز او کِشتهٔ خلق و خود بدروند
بچینند از او میوهٔ معرفت		که خُلق نکو آمد او را صفت
درخت ثمردار اندر جهان		به خود باز آرد ز هر سو دهان
به نادانی ار سنگ بر وی زنند		از او میوهٔ نو به نو برچنند
کس از مرد دانا ندامت ندید		که از بحر، کس جز کرامت ندید
ز هر کوزه آبی تراود برون		که دارد همان آب را در درون
کسی کام شیرین نشد زآب شور		که کس نان نخورد از کف آب کور
مترس از عدویی که باشد حلیم		کز او عاقبت تن درآری سلیم
به دانا چو دارند حلم و وقار		نشد هچو نادان پی قارقار
به حلم و طمأنینه از بدسرشت		گذر آرد و ننگرد کار زشت
مر او را سکینه است اندر طریق		چسان گردد او را سفینه غریق
نبینی که شاهان گردن‌فراز		در از حلم کردند بر خویش باز
مبادا ز روی غضب بی‌درنگ		به خون کسی پنجه سازند رنگ

حکایت

چنین داستان مردم بازگیر[۶۴]		نوشتند دربارهٔ اردشیر
که او را سه دستور[۶۵] بودی به بار		خردمند و فرزانه و بردبار

به هر یک، یکی نامه بسپرده بود | که در هر یکی بود بس فرزبود[۶۶]
که هنگام تندی به خشم و به کین | پی هم درآرند سر از کمین
به دستش دهد هر یکی نامه‌یی | کز او بیند از جان به خود کامه‌یی
در آن سه چو چشم خرد می‌گشود | ز هریک هزاران خرد می‌فزود
کمر گر به خون کسی بسته بود، | چنان می‌شد او کش به جان می‌ستود
نخستین در او بود: کای اردشیر | تو را هست داور به بالا و زیر
به گیتی مکن پیشه را داوری | تو خود پست‌تر بنده در کشوری
تو را از چه باشد به مردم ستم | که خود را زبون بینی از بیش و کم
نگه‌دار خود را ز هر اشتلم[۶۷] | که خود را نبینی به طاق و طُرم[۶۸]
چو بر آن نوشته شدی دیده باز | شدی زآتش خشم در سوز و ساز
به کشتن نمی‌کرد آن‌دم شتاب | به دژمان[۶۹] همی‌ریخت از چشم، آب
دگر نامه می‌دادش آن دومین | در او بود: کای پادشاه زمین
ببخشا بر آن کس که در پیش تو | بترسد ز خوی بداندیش تو
تو را بر زمین داد یزدان شهی | که هر بنده را بنگری در بهی
چرا بندگان را کنی دل دونیم؟ | که پیوسته باشند در ترس و بیم
تو اندر زمین بخش بر مردمان | که بخشد تو را داور آسمان
چو این نامه می‌دید می‌ریخت اشک | بر اندیشهٔ نیک می‌برد اشک
به بخشش همی کرد اندیشه تنگ | به‌یکبار می‌زد بر اندیشه، سنگ
گرفتار را می‌رهاند از کمند | به پوزش ورا می‌نمود ارجمند
سدیگر ازآن نامه چون می‌گرفت | بسی می‌گرفتش ز یزدان شگفت
در او بود: کای اردشیر جوان | تو بودی بسی بی‌کس و ناتوان
من از مهربانی، تو را کس شدم | نگهدارت از خار و از خس شدم
تو را آنچه من با تو کردم به مهر | تو با بندگان کن به دور سپهر
چو آن نامه می‌دید می‌زد خروش | ز دل ناله می‌کرد از سینه جوش

بـه سـر خـاک مـی‌کرد از سوز دل   که پای از سرشکش همی شد به گـل
بـه بـخشایش آنگـاه رخ مـی‌گشود   بـــه داد و دهش هــردمی مـــی‌فزود
چنان می‌شد آن شه کـه از خـوشدلی   نـــمی مـــاند پـایی از او در گـلی
بـــه دورش دل‌آسـوده بـرنا و پـیر   به‌هم خوش در آمیزش شـهد و شـیر
زهـی این‌چنین حـلم و عـفو و حیا   کـــز او هست هـر قـلب را کـیمیا
حـــیا گـردد از حـلم در رخ پـدید   پس از حـلم کس از حـیا بِـه نـدید
تـــو نـــیز ای گـــرفته ره اولیـــا   پس از حـــلم شـــو در شـعار حـیا

۹ـ مقام حیا

حیا، پـرده بـر صـورت آدم است   و زو آدمـــی بـــهتر از عـالم است
گـر آدم ازآن پـرده سـر در کـند   بـه شکـل دد و دیـو سر بـر کـند
مکـن تـا تـوانـی سر از پرده در   حـیا را نگـهدار و خـود را نگـر
حـیا، پـرده‌دار حـریم دل است   خـدا را دل پـردگی مـنزل است
گـر آن پـرده را از گـنه بـردرند   حـرم را بـه نـامحرمان بسپرند
نگـــهدار شـــو پـرده را از ادب   که آخر پشیمان شـوی در طلب
تـو را نـور تـوحید نـاموس شـد   حـیای تـو بـر نـور فـانوس شـد
ز فـانوس اگـر نـور گردد سوا   شـود مـنطفی[۷۰] از نسـیم هـوا
دلی را کـه بـردی بـه راه گـناه   ازآن دل دگر نـور وحـدت مـخواه
چـراغ دل انـدر حیا روشـن است   دل انـدر نسـیم حیا گـلشن است
مکن بی‌حیایی، ز حـق شـرم کـن   بـنیدیش و از خـویش، آزرم کـن
هر آن کس که سیرت گرفت از حیا   بـزودی رسـد در صـف اولیـا
خـدا را بـه هـر رو سـتایش کـند   ز عصیان سوی حـق گـرایش کـند
کــند شـــرم از کـردگار بـصیر   بـه چشـمش نـیاید گـنه دلپـذیر
بـه هـرسو نـظر آرد انـدر خـطا   بـــه راه صــواب آرد او را حـیا

ز خلّاق و خلق و خود اندر حذر
نباید به راه بد اندر گذر
بود بی‌حیا در جهان بی‌خرد
از او بخردی کی متاعی خرد
نپاید به دیوانه سوداگری
زیان آری ار طمع سودی بری
نجوید کس از بی‌حیا دین حق
که بر بی‌حیا دین نشد مستحق
نه بر بی‌حیا عقل گردد مکین
نه ایمان به دیوانه گردد قرین
که آزرم و کیش و خرد در نخست
ز حق برگرفتند پیمان درست
چو بر عقل گردد نمودار کس
حیا آید او را و ایمان ز پس
چو بر عقل رهبر نشد بی‌حیا
دلش را ز ایمان نباشد ضیا
تو از بی‌حیا راه ایمان مجوی
به دیوانه هرگز مشو روبه‌روی
به عقل است هر آدمی، آدمی
تو با دیو و دد از چه رو همدمی؟
بنی‌آدمی را خدای جهان
به ایمان و عقل و حیا داد جان
ازآن سه هر آن کس ندارد یکی
ز حیوان بتر باشد او بی‌شکی
که این هر سه در هر کجا با همند
و زین سه بنی‌آدمی آدمند

حکایت

به نخجیر یک روز، بهرام گور
شد از همرهان در تکاپوی، دور
به چشم آمدش گوری از پشت خنگ
به خاکش درافگند از یک خدنگ
چو شیر ژیان پای زد بر سرش
که با تیغ بُرّد سر از پیکرش
فرود آمد از اسب و بنهاد گام
نبودش کسی تا که گیرد لگام
یکی هرزه پیمای بیهوده گرد
پدید آمد از ره پیاده چو گرد
شه او را به خود خواند و رخ برگشاد
لگام از نوازش بدان هرزه داد
پس آنگه بپرداخت از توسنش
بدان گور تا سر بُرد از تنش
چسان توسنی پیل اسبی کَهَر
نه اسب کَهَر، پاره کوه از گُهَر
بر آن اسب از زین و برگ و نوار
گهرها بس آکنده بُد شاهوار
گهرهای چندین به قرپوس زین
کزآن یک گهر بود شه را گزین

چنان گوهری را که بهرام گور / پسندد، توان گفت «دریای نور»
بدان گوهر، آن هرزه شد دستبرد / ز قرپوس بربود و بر دست برد
شه از دور، چشمش بدان‌سو فتاد / نگه کرد و از شرم بر رو فتاد
که نادیده، خوشتر چنین کار زشت / بدین زشتی و ویژه از بدسرشت
به کردار شرم‌آور ناپسند / چرا بنگرد کس که گردد نژند
همان به که نادیده انگاردش / در اندیشهٔ خویشتن ناردش
ز جا جست و بنشست بر توسنش / وز آزرم رخ تافت از رهزنش
روان گشت چالاک زی خیلتاش[71] / قراول به نزدیک زد دورباش
زمین‌بوس گشتند یکسر سپاه / گرفتند پیرامُن پادشاه
وشاقان[72] گردن‌فراز آمدند / سرافکنده با صد نیاز آمدند
به سر برنهادند شه را ز رخش / چومه بر سر پیکران درخش[73]
جلودار بنهاد در پیش، گام / گرفت از مهین توسن آن را لگام
شد اندر ستام[74] آنگهی دیده‌ور / ز قرپوس نامد به چشمش گهر
همان گوهر روشن شاهوار / که شه را نشان بود چون شد سوار
دل آشفته گشت و پریشان کشاک[75] / که چون شد چنان گوهر تابناک؟
ز هرسو روان ساخت صد راهوار / پی جُستن گوهر شاهوار
پراکنده اردوی گردون شکوه / چو مور و ملخ شد به هر دشت و کوه
پی جستجو هر که هرجا شتافت / ز پا رفت و آن پاک گوهر نیافت
همه دل به ارمان[76] و لب پردریغ / که شد آفتابی چنین زیر میغ
پس آنگه جلودار را در نهفت / شه آورد و زان یاوه با وی بگفت
که گوهر ربود آنکه نشناخت چیست / ز چشم کسی کآن نگوید که کیست
ز کردار شرم‌آور آن به که راد / نه اندیشه بر خود دهد ره نه یاد
حیا بهترین حلّهٔ آدم است / که با عفو در هر کجا همدم است
تو را گر حیا هست با عفو باش / دل هیچ‌کس را میاور خراش

۱۰ ـ مقام عفو

چو بد دیدی از هر کسی، در گذر　　مکن هیچگه در خطایی نظر
گذشت آر از هرکه بد با تو کرد　　که بد کار را بد نکرده‌است مرد
جهان بد شد و بد شعار وی است　　به خوبی اگر رفت عار وی است
به هر ساعتی، رنگی آرد پدید　　کند هر دلی را ز خود ناامید
بدیهای خود هردمی بیشتر　　فرستد بر آن کس که درویشتر
به سنگین‌دلان می‌سپارد عنان　　که تکتاز آرند بر بیدلان
رسد از کماندار چرخ دلیر　　به دلهای مجروح پیوسته تیر
چو شد اندرین پیشه استادفن　　روا نیست از وی دریدن کفن
چو بد دیدی، از دور گردو ن مرنج　　که بدپیشه باشد سرای سپنج
به خود ره مده جُرم بیگانه را　　ز بیگانه جاروب کن خانه را
تو را با جفاهای دنیا چه کار؟　　که بر وی کنی حقد و کین آشکار
تو را راه دیگر به پیش اندر است　　کز او بر تو صد گونه ریش اندر است
بدیهای دنیا به دنیا گذار　　مزن لطمه مخراش از خود عِذار
مکافات بر اهل دنیا مران　　که آخر تو خود حیرت آری بر آن
تو را چونکه قدرت بود عفو کن　　گذشت آر و از من تو بشنو سخن
در آن‌دم که بر قدرتت هست دست　　درستی کن از عفو بر هر شکست
ز هر ناملایم بشو لوح دل　　برون آر پای تفکر ز گِل
کس از پشت مرکب سگی را نکشت　　که عوعو چرا کرد بر من ز پُشت
تو تکتاز و چابک‌سواری به راه　　مکن هیچ بر وق وق سگ نگاه
تو را هست قدرت بر آزار سگ　　ولیکن ز توسن مکن رو به تگ
بزرگان در این ره گذشتند زود　　وز آتش نگشتند پا بست دود
مجازات بد را به بد می‌کند　　هر آن کس که بد را به خود می‌کند

تــوکز آتش کس نــجویی چــراغ / ز دودش چــرا تــیره ســازی دمــاغ؟
گــذشت آر و دل را مکـن تـیره هـیچ / ز خــار و خس راه بــر خــود مــپیچ
در ایــن راه بسیار خار و خس است / که پیوسته در پای هـر بـی‌کس است
تــو از پــای خــود خــار آور بــرون / مــده جــای خــار ره انــدر درون
اگــر خــار نــبود بــه ره راه نــیست / دلی راکــه غـم نیست آگـاه نیست
مکــن خشــم زان‌رو کــه بـر خـار راه / کســـی را نشــد از عــقوبت نگــاه
بــبین تـا بـزرگان چسـان در مـصاف / دل خــویش کــردند از عــفو صـاف
پس از عـــفو در راه احســـان شـــدند / ازآن‌رو کــه در خُــلق انســان شــدند

حکایت

بــه یــاسای[۷۷] چـنگیز ایـن داسـتان / نــــوشتند در نـــامهٔ بـــاستان
که یـرلیغ[۷۸] داد ایـن‌چنین کـاندر آب / نـــباید فـــرو رفت در آفــتاب
هــر آن کس فــرو بــرد سـر زیـر آب / پـــی کشــتنش کــرد بـاید شــتاب
کـه زشت آمـد آن کـار در چشـم وی / نـــزد کس پس از وی در آن راه پـــی
چنان شد که مُرغو[۷۹] شد آن کارزشت / ســوی آب در روز کس پـا نــهشت
اگـــر کس فــرو رفت روز انــدر آب / همـان‌دم زد او نـقش خـود را بـر آب
به یـاسا نـمی‌کرد کس چـون و چـند / کـه کـیش مُـغُل بـود و بس ارجـمند
چو «اوکتای قاآن»[۸۰] به خـانی رسـید / مُـــغُل را ز نـــو زنـــدگانی رســید
شــــهی بـــود نـــام‌آور و بـــردبار / ز بــربست[۸۱] و طـرز و روش بـردبار
ز هـــنجار[۸۲] اســتمگری بــود دور / نــزد پــای در راه بــیداد و زور
یکـی روز در بشکـم[۸۳] خـود نشست / تــماشا کــنان رو بــه بـالا و پست
بــه چشــمش درآمــد یک آواره‌یــی / جــهانگرد و سـالوک[۸۴] و بـیکاره‌یی
ز تـن کـند پـیراهـن و فـوطه[۸۵] بست / فــرو رفت در آب و پــیمان شکست
به چشـم شگـفت انـدر او بـنگریست / نــدانست کآن مــرد آواره کـیست
که چـغتای[۸۶] یـاسا شـد آن‌دم پـدید / در او دیـد و از خشـم بـر خـود تـپید

به «اوکتای» گفت ای جهان را تو پشت
چنان کس به یاسا ببایدش کُشت

بگفتا: کنونش به زندان برید
به گاه نمایش سرش را برید

به چشم زن و مرد و برنا و پیر
که هر خودسر از وی شود پندگیر

به یرلیغ خان آن گنه‌کار را
نهادند زنجیر پرگار[۸۷] را

چو بگذشت پاسی ز شب در نهفت
وُ را خواند قاآن، پی چاره گفت:

که خود را دوباره درافکن در آب
ز هرسو در آور سر از پیچ و تاب

چو آن کس که دارد بسی جستجو
پی یاوهٔ[۸۸] خویش در آب جو

گرت کس بپرسد که چونی؟ بگو
ز دستم در این آب شد آبرو

پس آنگاه همیانی از زرّ ناب
بدو داد و گفتش درافکن در آب

که گردد تو را یاوه همیان زر
وزآن زر ز کشتن شوی در گُزر[۸۹]

گنه‌کار برخاست با صد شتاب
روان گشت و انداخت همیان در آب

خود اندر پی یاوه شد غوطه‌ور
ز هرسو برون کرد از آب، سر

دوم باره چغتای وی را بدید
به اوکتای بنمود وی را پدید

به سرکوب[۹۰] گفتا که یاسای را
نرا ندند این هرزه فرسای را

که اکنون زد از سرکشی پا بر آب
دوباره فرو برد سر اندرآب

به چغتای، اوکتای شد دستیار
که در کشتنش هیچ پوزش[۹۱] میار

دوباره به یرلیغ آن پادشاه
کشیدندش از آب تا پیشگاه

به دستش همان یاوه همیان زر
به تندی بدو گفت آن دادگر:

که چونی چه‌ای وز چه در چشم ما
به نسیان[۹۲] یاسا شوی خودنما

به دژمان[۹۳] بدو گفت: کای شهریار
مرا خود نباشد در این شهر، یار

ازآن‌رو که بیگانه وآواره‌ام
در آوارگی سخت بیچاره‌ام

مرا شد گذر اندرین رهگذر
به لنگوته[۹۴]‌ام بود همیان زر

ز سوز جگر پا زدم سوی آب
که همیانم افتاد در جوی آب

شدم غوطه‌ور بهر همیان خویش
که آمد چنین پیش‌آمد به پیش

زیـــرلیغ و یـــاسای شـــاهنشهی
مـــرا خـود نکـردند هـیچ آگـهی

چو پـوزش بـدین‌سان بـدان‌شاه کرد
بـــرون آمـد آن مـاه از زیـر گـرد

به چغتای فرمود: کـاین بـی‌کس است
ز یـاسا نـبود آگـه ایـن نـورس است

گـنه از چـنین مـرد مُـرغو مـبین
گـذر آر از او هـیچ یـرغو[۹۵] مبین

چو «اوکتا» بـر آن کس نـوازش نـمود
بـدو نـیز چـغتای سـازش نـمود

رهـــا کـــرد او را ازآن گـــیر و دار
شـــد آزاد و بـر در شـد او پـایدار

دگر شب شد آن مرد پروانه[۹۶] جوی
بـدان شـمع تـابنده شـد رو بـه‌روی

بـــه پـــیش شــه آورد هـمیان زر
کـه جـانم خـریدی تـو ای کـان زر

شـــه او را دوم بـــاره دلشـاد کـرد
کـه زر از تـو بـاشد بـرو شاد گـرد

تـو را ایـن شب و روز پـروا[۹۷] نبود
پـــی زنـــدگی هـــیچ دروا نـبود

بـه مُـروای[۹۸] مـاتن ده و شاد زی
بـــــه آسـبـــایش افـــزا و آزاد زی

چـــنین کـــارها را بـــزرگان کـنند
کـه از عـفو بگـذشته احسـان کـنند

تـو هـم سـیرت مـردمی یـاد گیر
کـه در چشـم مـردم شـوی دلپـذیر

چـــو دیـــدی مـقامات بـاب دوم
کـنون حـلقه درزن بـه بـاب سـوم

حواشی باب دوم

۱ ـ اشاره به حدیث: خُذ العلم من افواه الرجال (دانش را از دهان مردان بگیرید).

۲ ـ نظیر بیت:

دادند دو گوش ویک زبانت زآغاز　　　یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو

۳ ـ متأثر از شعر مولانا:

از خـــدا جـــوییم تـــوفیق ادب　　　بی‌ادب محروم گشت از لطف رب

(مثنوی مولوی چاپ عکسی از نسخهٔ قونیه ص۷)

در نقل بیت مذکور به جای «لطف ربّ» ، «فیض رب» نیز گفته‌اند اما نسخهٔ قونیه اقدم واصح است.

۴ ـ بایزید: بایزید بسطامی، شهرت طیفور بن عیسی بن آدم بن سروشان وفات ۲۶۱ یا ۲۶۴ هـ‌ق از مشایخ بزرگ صوفیه و از مشهورترین عرفای ایران، از زندگی او چندان اطلاعی در دست نیست و در زندگی‌نامهٔ وی سخنها گفته‌اند و آن را با افسانه مخلوط نموده.... (دائرة المعارف فارسی) برای اطلاع از اقوال و حکایات او رک: عارف نامی بایزید بسطامی، نگارش اقبال یغمایی ـ سلطان العارفین بایزید بسطامی تألیف عبد الرفیع حقیقت (رفیع) – بایزید بسطامی. اثر: دکتر جواد نوربخش.

۵ ـ مصطبه: سکویی که بر آن نشینند، میخانه، میکده (معین).

۶ ـ پارفته: ظاهراً به معنای از پا رفته و از پا افتاده به کار رفته است.

۷ ـ خیو: خدو، آب دهان.

۸ ـ گاوریش: ابله و بی‌خرد.

۹ ـ دُژمان: متأسف، اندوهگین (معین).

۱۰ ـ سِلعه: متاع و اسباب و متاع تجارت (آنندراج).

۱۱ ـ منظور لقمان حکیم‌است. سعدی فرموده:

شـنیدم کـه لقـمان، سـیه‌فام بـود | نـه تـن‌پرور و نـازک‌انـدام بـود
یکـی بـندهٔ خـویش پـنداشـتش | زبون دید و در کار گل داشـتش...

(بوستان، تصحیح دکتر یوسفی چاپ دوم، ص ۱۳۱)

۱۲ ـ بخرد: عاقل (حاشیهٔ متن).

۱۳ ـ چمی: مرد کامل (حاشیهٔ متن) معنوی (معین).

۱۴ ـ فرزبود: به معنی حکمت است که افضل معلومات است (آنندراج).

۱۵ ـ یکیتا: استاد (حاشیهٔ متن).

۱۶ ـ فرزان: علم حکمت (حاشیهٔ متن).

۱۷ ـ مهین: به کسر اول، بزرگترین، صفت عالی.

۱۸ ـ معنای مصرع دوم: «در آورده خورشید از گوسپند» اشاره است به بُرج حَمَل که «حَمَل» نام فارسی‌اش «گوسپند» است و در نزد اهل نجوم، «شرف» آفتاب در برج حَمَل (گوسپند) است مرحوم دهخدا در لغت نامه دربارهٔ برج حَمَل می‌نویسد: «نام برج اول از بروج دوازده گانه، پس از حوت و پیش از ثور. و پیش احکامیان این برج بیت الشرف آفتاب است و مطابق است با اول فروردین...» دکتر ابوالفضل مصفی در فرهنگ اصطلاحات نجومی می‌نویسد: «شرف آفتاب در نوزده درجهٔ آن [= حَمَل] و علامت آن را در تقویم، صفر قلمداد کرده‌اند ...» (ص ۲۱۰) خاقانی گوید:

یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد | کـرد اعـتدال بـر وی بـیت الشـرف مـقرّر

دیوان خاقانی، دکتر سجادی، ص ۵۹۱

ضمناً بُرج حمل، برج اصناف مختلفی از مردم ذکر شده که از جملهٔ آنان «شبانان»اند (ر ک: همان) و در شعر فقیر، این مناسبت نیز (شبانی لقمان) مورد ایهام است:

سپرده بـدو گـوسپندان چـند | درآورده خورشید از گـوسپند

ملک الشعرای بهار نیز مضمون سر بر کشیدن خورشید را از برج حمل (= بره) این چنین آورده است:

«خورشید» برکشید سر از «بارهٔ بره» | ای ماه بـرگشای سـوی بـاغ پـنجره

(ر ک: فرهنگ اصطلاحات نجومی، ص ۲۰۹ ـ ۲۱۱).

۱۹ ـ خواجه‌تاش: ر ک حاشیهٔ شمارهٔ ۷۴ باب اول.

۲۰ ـ «ناهار» به معنی «گرسنه» و مجازاً غذای ظهر است و «نهار» به معنی «روز».

۲۱ ـ نخاره: ناشتایی [= گرسنگی] (حاشیهٔ متن) آنندراج می‌نویسد: «... به معنی ناهار است و آن چیزی نا خوردن باشد تا مدتی از روز و اولی آنست که به واو باشد [یعنی: نخواره] چه به معنی ناخورده‌است.»

۲۲ ـ پاره: عضو (حاشیهٔ متن).

۲۳ ـ در متن: «دیگر» که با توجه به وزن شعر، اصلاح شد.

۲۴ ـ کندوری: سفره (حاشیهٔ متن)، این واژه به دو صورت «کندوره» و «کندوری» به معنی سفرهٔ بزرگ است که آن را «دستار خوان» گفته‌اند ابو شکور بلخی گوید:

ستاره در آن کوی آزاده وار   در آن کوی افکنده کندوره خوار

(رک: آنندراج).

۲۵ ـ اشاره به آیهٔ شریفه: ﴿إنّا عرضنا الامانة علی السماوات والارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان، انه کان ظلوماً جهولاً﴾ (احزاب ۳۳ آیهٔ ۷۲) ما امانت [خویش] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، ولی از پذیرفتن آن، سر باززدند و از آن هراسیدند، و انسان آن را پذیرفت، که او [در حق خویش] ستمکار نادانی بود (قرآن کریم با ترجمهٔ خرمشاهی، ص۴۲۷).

۲۶ ـ زَفت: به فتح اول ... درست و فربه و ستبر (رک: برهان).

۲۷ ـ غمض عین: چشم پوشی.

۲۸ ـ صمّ و بکم: کر و لال.

۲۹ ـ نقد روان: پول جاری.

۳۰ ـ اوتاد: جمع وَتَد، میخها. در قرآن مجید کوهها به میخهای زمین تشبیه شده‌اند ﴿والجبال اوتادا﴾ (النبأ ۷/۷۸) که موجب نگهداری و دوام و استقرار زمین‌اند. پیشوایان طریقت را «اوتاد» معنوی شمرده‌اند. در فرهنگ معین (و دیگر فرهنگها) اوتاد چهار تن از بزرگان که در چهار جهت دنیا باشند و بمنزلهٔ چهار رکن عالمند، یاد شده‌اند.

۳۱ ـ ابوحفص حدّاد: از بزرگان طریقت و معاصران ابویزید بسطامی‌است که با احمد خضرویه و بایزید مصاحبت داشته و تاریخ وفات او را حدود ۲۶۵ هـ. ق نوشته‌اند (رک: طرائق الحقائق جلد دوم، ص ۲۱۰).

۳۲ ـ شیخ حیری: ابوعثمان حیری از مریدان ابوحفص حدّاد است (رک: همان).

۳۳ ـ نعل در آتش داشتن: کنایه از بی‌قرار بودن.

۳۴ ـ کیّ: به معنی داغ که آهن، گرم کرده بر عضو نهند (آنندراج) حافظ فرموده:

به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می   علاج کی کنمت آخر الدّواء الکیّ

(حافظ خانلری، غزل ۴۲۲)

۳۵ ـ تسخر کردن: مسخره کردن کسی را (معین).

۳۶ ـ هِشام: هشام بن عبدالملک (۷۱ – ۱۲۵ هـ. ق) دهمین خلیفهٔ اموی (۱۰۵ – ۱۲۵.هـ) جانشین برادرش یزید بن عبد الملک. قیام زید بن علی و کشته شدن او در کوفه، در خلافت هشام واقع شد، و نیز سپاهیان او در جنگ سختی با خاقان ترک در ماوراء النهر رو به رو شدند که به قتل خاقان و تسخیر قسمتی از ترکستان انجامید.... (دائرة المعارف فارسی).

۳۷ ـ منخسف: پوشیده شونده، ماه گرفته (معین).

۳۸ ـ هراش: به فتح اول بر وزن تراش به معنی قی و استفراغ و به کسر اول، بر یکدیگر برانگخیتن سگان را ... (آنندراج).

۳۹ ـ قسمتی از آیهٔ شریفهٔ: ﴿ فقولا له قولاً لیّناً لَعَلَّهُ یَتَذَکَّرُ أَو یَخشی ﴾ (سوره طه ۲۰ آیهٔ ۴۴) و با او سخن نرم بگویید، باشد که پند گیرد یا خشوع و خشیت یابد (قرآن کریم ترجمهٔ خرمشاهی).

۴۰ ـ بشر حافی: ابو نصر (۱۵۰ هـ. ق / ۷۶۷ م. ـ ۲۲۷ هـ. ق / ۸۴۲ م.) صوفی معروف که در بغداد می‌زیست و گروهی از صوفیان را در اطراف خود گرد آورد. گویند وی در آغاز کار به لهو و لعب مشغول بود و بر اثر تذکّر موسی بن جعفر علیه السلام متنبّه شد و توبه کرد. بشر پای برهنه راه می‌رفت و بدین جهت به حافی مشهور شد. حدیث بسیار می‌دانست ولیکن روایت نکرده. (اعلام معین)

۴۱ ـ سر کیسه را باگندنا بستن: کنایه از جود و بخشش کردن است. مرحوم استاد بهمنیار در کتاب داستان نامهٔ بهمنیاری می‌نویسد: «سر کیسه را با برگ گندنا ببند: جود وسخاوت را پیشهٔ خود ساز، کیسهٔ پول خود را طوری ببند که گشودنش آسان یعنی دست در آن بردن وبذل و بخشش کردن سهل باشد.»

(داستان نامهٔ بهمنیاری ص ۳۳۱)

۴۲ ـ بغدادش آباد است: متضاد ضرب المثل بغدادش خراب است که به معنی گرسنگی و فقر است (رک: همان ص ۹۹).

۴۳ ـ خط بغداد: نام خط ششم از هفت خط جام. ادیب الممالک فراهانی گوید:

هفت خط داشت جام جمشیدی | هر یکی در صفا چو آیینه
جور و بغداد و بصره و ازرق | اشک و کاسه گر و فرودینه

(دیوان ادیب الممالک به اهتمام وحید دستگردی، ص ۷۳۹)

۴۴ ـ وَحَل: گل ولای (معین).

۴۵ ـ زرّ جعفری: طلای خالص بُوَد منسوب به جعفر نامی که کیمیا گر بوده است و بعضی گویند پیش از جعفر برمکی، زر قلب سکّه می‌کردند، چون او وزیرشد، حکم فرمود طلا را خالص کردند و سکّه زدند و به او منسوب شد (آنندراج).

۴۶ ـ قبس: به فتح اول به معنی آتش گرفتن و فایده گرفتن است که در بیت مورد نظر معنای دوم مراد شاعر است. به کسر اول به معنی اصل و نژاد چیزی است که این معنا نیز در بیت مناسب است (رک: آنندراج).

۴۷ ـ اشاره به آیهٔ شریفه: ﴿ وَإِنَّكَ لَعَلى خُلُقٍ عَظِيمٍ ﴾ (القلم ۶۸ آیهٔ ۴) و تو [ای پیغمبر] دارای اخلاق بسیار بزرگوارانه‌یی هستی (قران کریم ترجمه خرمشاهی).

۴۸ ـ اشاره به قول پیامبر صلّی الله علیه و آله: «بعثت لاتمم مکارم الاخلاق» مرا فرستاده اند تا به تمام کنم خویها نیکو و پسندیده (ترجمه فارسی شهاب الاخبار، ص ۱۳۷).

۴۹ ـ از معانی مجازی پیشانی: مقابله، مواجهه، نخوت، پندار، شوخی و گستاخی است (رک: فرهنگ آنندراج).

۵۰ ـ اغانی: نام کتاب مشهور ابو الفرج اصفهانی (متوفی ۳۵۶ هـق) است که اساس تألیف آن، صد ترانه از بهترین آوازهای عربی است که به وسیلهٔ ابراهیم موصلی و فُلیح بن العوراء و مالک بن ابی السّمح، بزرگترین مغنیان زمان هارون الرشید و به امر او گرد آمده بود. کتاب الاغانی شامل شرح احوال بیش از ۳۳۰ شاعر ترانه سرای عرب و حاوی اخبار عرب و عجم است. (برای اطلاع بیشتر ر ک: مقدمهٔ دکتر مشایخ فریدنی بر برگزیدهٔ الاغانی جلد اول، انتشارات علمی فرهنگی).

۵۱ ـ سبایای طی: بردگان قبیلهٔ «طی» (قبیله حاتم طائی).

۵۲ ـ فَخِذ: ران (معین).

۵۳ ـ لوز: بادام.

۵۴ ـ سحر حلال: کنایه از شعر.

۵۵ ـ پناهنده: در این بیت به معنی «پناه دهنده» است.

۵۶ ـ اکرام ضیف: اشاره به حدیث: اکرموا الضیف ولو کان کافرا (مهمان را گرامی بدارید ولو کافر باشد).

۵۷ ـ حیف: ستم.

۵۸ ـ بازغ: روشن، تابان (معین).

۵۹ ـ کمیز: گُمیز، پیشاب، بول (معین).

۶۰ ـ اشاره به آیهٔ: ﴿... ولا یغتب بعضکُم بعضاً ایُحِبُّ اَحَدُکُمْ اَنْ یَاکُل لَحمَ اَخیه میتاً فکرهتموه...﴾ (حجرات ۴۹ آیه ۱۲) و بعضی از شما از بعضی دیگر غیبت نکند، آیا هیچ کدام از شما خوش دارد که گوشت برادر مرده‌اش را بخورد؟ که از آن تنفر دارید (قرآن کریم ترجمه خرمشاهی).

۶۱ ـ مَن خَلَف: کسی که جانشین گذشتگان می‌شود، آیندگان.

۶۲ ـ حَطَب: هیزم.

۶۳ ـ وَلُود: بروزن صبور: زنی که فرزندان بسیار آرد (آنندراج).

۶۴ ـ بازگیر: تاریخ دان (حاشیهٔ متن).

۶۵ ـ دستور: وزیر.

۶۶ ـ فرز بود: رک حاشیه شمارهٔ ۱۴ همین باب.

۶۷ ـ اُشتلم: تندی و جور (حاشیهٔ متن).

۶۸ ـ طاق و طُرُم: (طاق و طارُم)، کرّ و فر، طُمطُراق، فرّ و شکوه (معین).

۶۹ ـ دژمان: حسرت (حاشیهٔ متن).

۷۰ ـ منطفی: چراغ فرونشیننده (آنندراج)، خاموش شونده (معین).

۷۱ ـ خیلتاش: لشکر (حاشیهٔ متن).

۷۲ ـ وُشاقان: جمع وُشاق، غلام بچه، پسر ساده رو و زیبا (معین).
۷۳ ـ پیکران درخش: ستارگان (حاشیهٔ متن) نیز رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۴۰ دیباچه.
۷۴ ـ ستام: زین و برگ (حاشیهٔ متن).
۷۵ ـ کشاک: خاطر (حاشیهٔ متن) نیز رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۶۴ دیباچه.
۷۶ ـ اَرمان: حسرت (حاشیهٔ متن).
۷۷ ـ یاسا: قانون (حاشیهٔ متن).
۷۸ ـ یرلیغ: حکم (حاشیهٔ متن).
۷۹ ـ مرغو: فال بد (حاشیهٔ متن) . این واژه معمولاً به صورت مرغوا (تفأّل بد) در برابر مُروا (تفأل نیک به کار می‌رود . امیر معزّی گوید:

آری چو پیش آید قضا، مُروا شود چون مرغوا — جای شجر گیرد گیا، جای طرب گیرد شجن.

(دیوان امیر معزّی به اهتمام عباس اقبال، ص۵۹۸).

۸۰ ـ اگتای قاآن: سومین پسر و جانشین چنگیزخان (۱۱۸۵ - ۱۲۴۱ . م) وی در ۱۲۲۹ جانشین پدر شد و چین و ایران و آسیای شرقی را به تصرف خود در آورد (اعلام معین).
۸۱ ـ بربست: قانون (حاشیهٔ متن) در فرهنگ آنندراج می‌گوید: بر بست بر وزن سرمست، به معنی طرز و روش و قاعده و قانون و نظم و شیوه باشد و گفته‌اند به معنی «نحو» است که علمی‌است معروف و «بخش» به معنی «صرف» است...
۸۲ ـ هنجار: راه (حاشیهٔ متن).
۸۳ ـ بشکم: قصر (حاشیهٔ متن) این واژه صورت دیگری از «بچکم» (بروزن شبنم) است به معنی خانهٔ تابستانی و بارگاه و ایوان و صفّه (رک: آنندراج «بچکم» و «بشکم»).
۸۴ ـ سالوک: دزد راهزن و خونی (آنندراج) کسروی واژه «صعلوک» عربی را معرّب سالوک می‌داند (رک: لغت نامهٔ دهخدا و حاشیهٔ برهان قاطع از دکتر معین).
۸۵ ـ فوطه: فوته، لُنگ (معین).
۸۶ ـ چغتای: شحنه (حاشیهٔ متن).
۸۷ ـ پرگار: زندان (حاشیهٔ متن) چون «پرگار» مجازاً به معنای دائره و حلقه و طوق گردن نیز به کار رفته است ظاهراً شاعر با توجه به این معانی، پرگار را به معنای «زندان» به کار برده است.
۸۸ ـ یاوه: گمشده (حاشیهٔ متن).
۸۹ ـ گُزر: علاج (حاشیهٔ متن) ، چاره، گزیر. انوری گفته‌است:

بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن؟ — گفت: آنکه نیست در غم و شادیت ازو گزر

(معین)

۹۰ ـ سرکوب: سرزنش (حاشیهٔ متن) سرکوفت زدن.

۹۱ ـ پوزش: عُذر (حاشیهٔ متن).

۹۲ ـ نسیان: خلاف (حاشیهٔ متن) مخالف (معین).

۹۳ ـ دژمان: دریغ و حسرت (حاشیهٔ متن).

۹۴ ـ لنگوته: جامهٔ کهنه (حاشیهٔ متن) نیز رک حاشیهٔ شمارهٔ ۱۶ باب اول.

۹۵ ـ یرغو: پاداش (حاشیهٔ متن) سیاست، مواخذة (آنندراج).

۹۶ ـ پروانه: اجازه (حاشیهٔ متن).

۹۷ ـ پروا: آسایش (حاشیهٔ متن).

۹۸ ـ سُروا: دعای خیر (حاشیهٔ متن) تفأل نیک . رک حاشیهٔ شمارهٔ ۷۹ همین باب.

باب سوم ـ در «جوع» مشتمل بر ده مقام

۱ ـ ورع

۲ ـ قناعت

۳ ـ جهاد

۴ ـ سخا

۵ ـ رَحِم پروری

٦ ـ رحم

۷ ـ ایثار

۸ ـ تفویض

۹ ـ صبر

۱۰ ـ شکر

باب سوم

در

جوع

در ایـن ره تـو را تـوشه بـاید ز جـوع
مشـــو در شکـــم پـــروریدن ولوع[1]

چــو مـور انـدر ایـن ره کـمر بسته دار
کـه بـاشد مـلخ را بـه خـوردن مـدار

ز خـــوردن نـــجوید کسـی مـنقبت
کــه هــر گِـل‌خوری گِـل شـود عـاقبت

مکن گِل‌خوری پیشه چـون کـرم خـاک
کـه در گـل خـوری گـردد آخـر هـلاک

چــو گــل‌خور بـود کـرمک شبچراغ
نـتابد چــو خــورشید بــر بـاغ و راغ

بـــه خــورشید خــاور کـند پـیروی
کســی کـز قـناعت کـند خسـروی

شکـــم‌خوار هـــرگز نگـــردد دلیـر
کـــمر بســته از کـم‌خوری شــیر پـیر

مـــجو ســـرخ‌رویی ز ســبزهٔ دمـن
کـه دارد چـمین[2] را بـه جـای چمن

درخت قـــوی ریشـــه را در خـلاب[3]
تـمنا نـمودن خـیال است و خـواب

ز کـــوه و کـــتل جــو درخت کـهن
کــه از آب بــاران شـود تـر دهـن

مـخور، تـا زنـی خـرگه انـدر فـلک
کـه کـم خـود شـود بـرتر از هـر مـلک

بــه چــارم فــلک زد مسـیحا قــدم / کـه هـرگز نشـد در جـهان پـر شکـم
مــخور تــا صـفا بـینی از لوح دل / کــه آئــینه را رخ کــند تـیره گِـل
کسـی را کـه عـادت شـود کـم خـوراک / دل خــویش دارد چـو آئـینه، پـاک
بـر او پـرتو افکـن شـود نـور غـیب / شود جلوه‌گـر صـورت حُسـن و عـیب
مـخور تـا بـه سختی نگـردی رفـیق / کـه کـم‌خور شـود در جـهان دل رقـیق
دل نــازک از هــر جــفا بشکــند / چــو بشکست از گـریه رخ تـر کـند
چـو گـریان شـود چشمی از روزگـار / بــر او بــنگرد از وفــا کــردگار
مـخور تـا بـه شـهوت نگـردی قـرین / کـه شـهوت بـه پـرخـور کـند آفـرین
نــبینی کــه تــن‌پروران جــهان / چــو گــاو و خـر آیـند در امـتحان
به هنگام شهوت بـه هـر نـیک و زشت / سـپارند دل چـون بـهائم بـه کِشت
شکــم پــر کــنند و کـمر را تـهی / نــخواهــند از خــورد جـز فـربهی
نــدانــند کـز خـورد آب و عـلف / شــود گــوهر آدمــیّت، تــلف
مـخور تـا بـدانـی کـه یک لقـمه نـان / بــود در جــهان هـم تـرازوی جـان
تــو را تــا گــرسنه نگـردد شکـم / گــرسنه درآیـد بـه چشـم تـو کـم
تـو را تـا شکـم سـفرهٔ نـعمت است / کجا چشمت انـدر پـی حکـمت است؟
چـه خـوش بـاشد ار بـازپرسی ازآن / کـه جـان مـی‌سپارد بـه یک لقـمه نـان
مخور، زانکه هر پرخوری سرکش است / بـه هـرجـا کـه روی آورد آتش است
نخست افکـند شـعله بـر جـان خـویش / پس آنگـه بـه هـرچ آیـد او را بـه پـیش
مــخور تــا نــبینی بـدن را عـلیل / کـه پـرخـوار گـردد بـه علّت ذلیـل
بــود عـلّت هـر تـن از پـرخـوری / تو کم خور کـه ره سـوی صحّت بـری
مـخور تـا نـیاید تـو را خـواب خـوش / که از خواب خوش کس نـیاید بـه هُش
چـو هـوشت ز سـر رفت آدم نـه‌ای / بـه نـور خـرد یـار و هـمدم نـه‌ای
بــه خــوردن در اوّل ورع پـیشه کـن / بـه مـال حـرام از حـق انـدیشه کـن
قـناعت کـن از خـورد بـر سدّ جـوع / کــه عــزّت بـود دسـتیار قـنوع[۴]

پی هرچه خواهد طبیعت، مرو — مده خویش را بر طبیعت گرو
مَکُش خویش را از پی آرزو — که هر آرزو فتنه بارد از او
ببخش آنچه داری فزون از خوراک — به امساک خود را مگردان هلاک
رَحِم، پرور از زاد خود بیشتر — به نزدیکتر، آنکه درویشتر
رَحم پرور و رحم بر خلق آر — که بر رحم حق خود شوی کامکار
تو را گر بود همّتی در طریق — مخور خویش و ایثار کن بر رفیق
مخور خون دل از پی زاد و قوت — به تفویض حیّ الّذی لا یموت[۵]
بکن رزق خود را محوّل به حق — که او خود دهد روزیِ ما خَلَق
به حکمت اگر در ببندد گهی — صبوری کن ار رهرو این رهی
تو را کی هویدا شود سرّ امر — که بر زید بخشد، نبخشد به عمرو
به هر حال باشی، ز حق شکر کن — که کفران کَنَد بیخ نعمت ز بُن
پس از جوع بنگر در اوّل ورع — و قد یفتح الباب ممّن قرع[۶]

۱ - مقام وَرَع

ورع نیست جز اجتناب از حرام — کز او بر حلال آیدت احترام
مخور آنچه آید به کامت لذیذ — که جان گردد از لذّت تن، پلید
به لذّات دنیا مشو پای‌بست — که خود عاقبت رفت خواهی ز دست
چو حیوان به آب و علف خو مکن — به هر چت که دل بُرد، خود رو مکن
چو کفتار مسپوز در زاد و قوت — که از خوردن آیی به باد و بروت
چو شیر از پی طعمهٔ پاک رو — مزن همچو سگ از پی جیفه، دَو
کمر بند بر صید همچون پلنگ — که روبه بجامانده آرد به چنگ
مخور در جهان زلّهٔ[۷] هیچ کس — که قاذوره[۸] شد بهرهٔ خرمگس
تو را باید اول حذر از حرام — که دور است اکل حرام از کرام
حرام است چون آتش دودناک — که دودش کند تیره دل را هلاک

نـه گـرمی از او سر زنند نـی فـروغ — کـنند دعـوی راسـتی در دروغ
ز مـال حـرام ارکسـی گشت سـیر — بـه حسـرت نـمردند شاه و وزیـر
دل پـاک از نـان و آب حـرام — شـود سـر بـه پـا تـیره و چـرک‌فام
نشـد تشـنه سـیراب از آب شـور — کـه گـردید آخـر ز شـوراب، کـور
نگـویم کـه دوری بـجوی از حـرام — که کس را در او نیست نـقض از کـلام
دل انـدر ورع آن زمـانی‌است پـاک — کـه دور آیـد از لقـمهٔ شـبهه‌ناک
کسـانی کـه راه ورع رفـته‌انـد — ره خـوردن شـبهه نگـرفته‌انـد
بـه دقت نـظر کـن بـه هر لقـمه‌یی — کـه نـبود تـو را شـبهه در طـعمه‌یی
بـه شـبهه مـبر لقـمه را در دهـن — کـه از ریشـه خشکـد درخت کـهن
بـبین کـز چـه ره لقـمه آری بـه کـف — که هـر قـطره گـوهر نشـد در صـدف
مـخور نـان بـی‌کار بگـرفته مـزد — کـه بـی‌کار بگـرفته مـزد است دزد
تـو را نـان هـمی بـاید از دسـترنج — کـه از دسـترنج آوری ره بـه گـنج
بـه کـدّ یـمین و عـرق در جـبین — تـوان خـورد از خـار تـر انگـبین
تـو را دست و پـا گـر شـود آبـله — حـلال است بـر تـو گـرفتن صـله
چـو مُـرغی کـه از هـر طـرف بـنگرد — پس آنگـه پـی چـینه دل بسـپرد
تـو نـیز از ورع بـنگر ای خـیره مـرد — کـزین نـان و آبت چـه بـایست کـرد
ورع را بسـی رهـروی مشکـل است — در آغوش هر کس رود خوشگل است
عـروس ورع کـمتر آیـد بـه بـر — زهـی شـیرمردی کـز او شـد خبر
گـرت از ورع دل شـود پـر ز نـور — تـوان در حـضور آمـد از راه دور
وگـر نـه دل آلوده از هـر حـرام — نـبیند در آن پـیشگه، احـترام

حکایت

شـنیدم سـه تـن خـواهـر انـدر وفـا — شـد از «بشـر حـافی»[9] قـرین صـفا
بـه زهـد و ورع هـر یکـی زان دو، بـه — بـر آن هـر سـه شـد رابـعه[10] آب ده
دو دانق[11] به هـر یـک ازآن هـر سـه نـیک — رسـید از پـدر از ره مـرده‌ریگ[12]

گرفتند سرمایه زان زاد بود | شدند از پی قوت در راه سود
پی چرخهٔ پنبه‌ریسی شدند | نه چون ما پی کاسه‌لیسی شدند
سه خواهر پس چرخه اندر زمین | چو آن هر سه خواهر به چرخ برین
سه چرخه که هر یک به نُه چرخ فوق | برافکند از هفت[13] و از شش[14] دو طوق
چو خورشید هر یک پس چرخ خویش | گرفته ره پنبه‌ریسی به پیش
ز هر بنجگ[15] پنبه بس ریسمان | کشیدند چون تاب خور زآسمان
ز رشک کلاف از کف پاکشان | به تن پیچ و تاب آمد از کهکشان
روا باشد ار چرخ دوزد لحاف | گرش ریسمانی رسد زان کلاف
ازآن پنبه ریسی ره نان و آب | گشادند بر خویش چون آفتاب
کشیدند از چرخه هر یک خروش | نکردند خود پنبه هرگز به گوش
دگر ریسمان پنبه زانان نشد | کم و کاست زانان یکی نان نشد
به هر هفته در دفتر دخل و خرج | شده دیده‌ور تا چه کردند درج
گر از خرج خودشان شدی بیشتر | بدادی به هر کس که درویشتر
دو دانق[16] سه دانق نشد زان سه تن | که خود را نبردند اندر فتن
ازآن سه یکی آمدش مشکلی | که آسان نشد جز ز روشندلی
ره احمد حنبل[17] آورد پیش | که آسان کند مشکل راه خویش
بدو گفت: کای احمد حنبلی | تو مشکل کنی حلّ؟ بگفتش: بلی
بگفتا: مرا نام شد پنبه‌ریس | تو هستی به کیش و روش بس اریس[18]
من اندر شب تار بر پشت کوک[19] | کنم پنبه را ریسمان، دور دوک[20]
ز برزن کند هر ستمگر گذر | شود هر یک از مشعلی راهبر
فتد پرتو شعله بر شست من | در آن‌دم که بالا رود دست من
بگو حکم حق چیست در آن زمان؟ | توانم کنم پنبه را ریسمان
مرا مظلمه تا چه حد وارد است؟ | که آن شعله بر من بسی بارد است
بدو گفت احمد: بگو کیستی؟ | بر این مسئلت از پی چیستی؟

بگفتش که: در راه صافی منم | یکی خواهر از «بشر حافی» منم
زد از «حنبلی» ره به حیرت چنان | که بگرفت از هوش وی را عنان
بگفتا که: حق داری ای شیرزن | که از پرتو شعله گردی حزن
ورع آید از خانهٔ تو برون | که‌پرهیزت این‌سان بود در درون
روا باشد از چون تویی حق پرست | کز اندیشه، بر دل نیاری شکست
مکن پنبه را ریسمان آن زمان | که مشعل زند شعله بر ریسمان
مبادا که افتی تو در مظلمه | رهایی تو را ناید از ملحمه[۲۱]
چنین است شرط ورع در طریق | بپرهیز اندر طریق ای رفیق
زهی مردمانی که با این ورع | درآیند در عزّت مَن قَنَع[۲۲]

۲ ـ مقام قناعت

قناعت کن ای سالک راه دین | که عزّت بود با قناعت قرین
قناعت کسی را بود در جهان | که پیوسته بندد طمع را دهان
به قسمت خداوند روزی رسان | دهد روزی ناکسان و کسان
نخورده‌است کس قسمتِ هیچ کس | که جفت است پیوسته رزق و نفس
ز اندازهٔ خود فزون خواستن | بود از طمع قدر خود کاستن
طمع، آدمی را به ذلّت کشد | شب و روز بار مذلّت کشد
پی رزق مقسوم نتوان دوید | که خواهد رسید آنچه باید رسید
تنی از جهان رخت بیرون نبرد | که تا آخرین روزی خود نخورد
چو رزق خود او خورد یکسر تمام | بر او پر زند مرگ همچون حَمام[۲۳]
مکن بیش از روزی خود طلب | منه بر خود از حرص بار تعب
قناعت به رزق خدا داده کن | شکم سیر از قوت آماده کن
ز شاخ طمع، میوه هرگز مجوی | که هرگز به پنگان[۲۴] نگنجیده جوی
به راه طمع هیچ منزل مبین | جز آن‌دم که بر خاک مالی جبین

قــناعت بــود مـنزل رهـروان — در آن مـنزل افـتاده بس کـاروان
کسـی از قـناعت گـزندی نـدید — کـه گـنجی‌است پـایان وی نـاپدید
تـو آن گـنج پـنهان میفکن ز دست — که پیوسته هر جا تویی با تو هست
بـر انـدام تـو جـامهٔ عزّتی‌است — که بر هر عـزیزی تـو را منّتی‌است
کسـی گـر قـناعت کـند انـدکی — به چشمش گـدا و شـه آیـد یکـی
بـه ذلّت نـپوشد لبـاس طـمع — زنـد خیمه بـر عـزّت مَن قَنَع[۲۵]
طمع حیض مـرد است انـدر جـهان — که چـون زن شـود در مـذلّت نـهان
سـری را کـه شـد از قـناعت، کـلاه — نگشت از طـمع هـیچگه خـاکِ راه
نشـد پـای قـانع مـقیّد بـه قـید — که دست طـمع کـرد کـوته ز صید
مکش پـای خـود بـیشتر از گـلیم — که هـرجـا سـر آری کـنی دل سـلیم
طـمع‌پیشه بـر بـندگان خـدا — سـتم‌پیشه گـردد ز هـر ره جـدا
به حرص و شره در پی جـمع مـال — طـمع را مـجالی دهـد لامـحال
طـمع، خـارج از حدّ قـانون بـود — و زو عـاقبت هـر دلی خـون بـود
چو خـارج شـد از مسلک اعـتدال — شـود هـر تـنی لاجـرم پـایمال
کسـی مـال دنـیا بـه وجـه اتمّ — نـیاورده بـر کـف بـجز از سـتم
قــناعت بــود پـیشهٔ مـعدلت — کـز او مـی‌توان یـافت هـر مـنزلت

حکایت

شــنیدم کــه پـیشینیان مـلوک — کــه بــردند ره بــر طـریق سـلوک
بــه هــر یک ز فـرمانبران در کـمون — گــرفتند ره جــانب آزمــون
کـه دنـدان حـرص و طـمع در سـتیز — چـه انـدازه دارنـد بـر خـلق تـیز
چـو انـچخت[۲۶] و آز از کسـی یـافتند — ازآن کس رخ از خشـم بـرتافتند
ورش دل بـه تـوسنگ[۲۷] دیـدند سـاز — بـه رویش در از مـهر کـردند بـاز
مـبادا ز خـودکامهٔ[۲۸] آزمـند — رسـد مـردم سـاده‌دل را گـزند
نـدادنـد فـرمان بـه هـر تـرمنشت[۲۹] — نکـردند پـروا[۳۰] بـه هـر بـدسرشت

که بر یک تن از بندگان در دهی / ستم ره نیابد ز فرماندهی
به شاپور گفتند: کاندر ستخر / جوانی‌است کاصطخر از او کرده فخر
نبوده گهی یک پشیزش[۳۱] کسور[۳۲] / نخورده گهی یک شکم نان به سور
مِهین نکته‌پرور به دانشوری / بهین دادگستر به دادآوری
سزاوار خدمتگزاری‌است او / که وی را سپرد[۳۳] است هنجار و خو
چو شاپور بشنید از او این فسان[۳۴] / نشد در پی لترهٔ[۳۵] آن کسان
به احضار آن مرد پروانه[۳۶] داد / که تا بنگرد از چه دارد نهاد
به فرمان شد آن مرد از راه دور / به جان و دل آورد ذوق حضور
بر او کرد شاپور، مهر آشکار / ز شیدان[۳۷] خود ساختش زلّه‌خوار[۳۸]
پی آزمایش بدو بنگریست / که در خوردن او را شناسد که کیست
به چشم آمدش آزمندی چلاس[۳۹] / ز خوردن ندارد در آشام[۴۰] پاس
در آن خوان یکی کبک بودش کباب / که اندر عقب داشت چشم عقاب
معطّر شده زرد از زعفران / کز او قوّتی بیند از ضعف ران
پی آزمون کرد او را دونیم / یکی نیم بنهاد در ظرف سیم
به مرد صطخری عنایت نمود / بر او از نوازش رعایت نمود
نکرد آن طمع‌پیشه یک‌دم درنگ / درآورد آن را سرا پا به چنگ
به یکبار بنهادش اندر دهان / نخایید و بُردش فرو ناگهان
به شاپور شد آزمونی بزرگ / که صورت چو میش است و سیرت چو گرگ
بفرمود کز سفرهٔ خسروی / کسی کِش بود از شره پیروی
یکی نیمهٔ مرغ چون روبهان / به چنگ آرد و بنهد اندر دهان
ز مردم چسان دست کوته کند / ز خود چون تواند که دندان کند
چسان مردمان را بدین خیره دست / توان کرد در مملکت پای‌بست
بدو گفت برشو به اصطخر زود / که از تو مرا تجربت برفزود
شد آن پخته خوار[۴۱] از ره و زد گریز / دریغ آنکه در غورگی شد مویز

پس آنگـــــاه شـــاپور لب بــــرگشاد　　کـــــه بشـــــنیدم از پــــادشاهان راد
که هر کس به خوان شهان شد حریص　　بـــه کـام وی آیـد رعـیّت خـبیص[۴۲]
چـــو بـــر پـــادشاهان بـــرآرد شـره　　گـــدا را کـــند از طـــمع خـــاکِ ره
چـو خـوان شـهان را درآرد بـه چـنگ　　ز خـــون گـــدایـان کـند پـنجه رنگ
قـــناعت جـــهاد است بـا نـفسِ دون　　کـــزآن نـــفس خـود را نـبینی زبـون
تـــو را آنگـــهی شـــد قـناعت مـدار　　کـــه بـر نـفس خـود را دهـی اقـتدار

۳ ـ مقام جهاد

جـهاد است بـا نـفس کـردن ستیز　　بـه خـود بـرزدن دمـبدم تـیغ تـیز
بـه مـیدان هـمّت فـرس تـاختن　　بـــه تـرک هـوا رایت افـراخـتن
بـه تـیغ قـناعت شـدن در نـبرد　　طمع را ز خود دور کـردن چـو گـرد
ز خـــود آرزو را جـــدا سـاختن　　ســمند از پــی حـرص بـرتاختن
حسـد را بــه شـمشیر آتش‌نشان　　بـه مـیدان درانـداخـتن خـون‌فشان
به شهوت فکندن به هر لحظه تیر　　کشیدن مر او را ز تـوسن بـه زیـر
غضب را به چوگان زدن همچو گوی　　که بر خاک غلتان درافتد بـه کـوی
ریـا را بـه زنـجیر بسـتن کشـان　　کـه از وی نـماند بـه هستی نشـان
ســـر کـــبر را زیـــر پـا کـوفتن　　چـو خـاک ره او را ز خـود روفـتن
حـذر کـردن از مـردم فـتنه‌جوی　　نهان گشتن از هر نـظر کـو بـه کـوی
بـــه عـیب کسـی دم نـیامیختن　　ز غـیبت بـه فـرسنگ بگـریختن
ســتم بــر خـلایق نـدیدن روا　　بـه هـر بـینوایـی رسـاندن نـوا
حـذر کـردن از مـعصیت، در طریق　　به طاعت شدن در اطـاعت، رفـیق
جـهاد است دوری ز اخـلاقِ زشت　　در او بـاز بـاشد دری از بـهشت
بر او هر کسی در جهان جان سپرد　　مـر او را بـه کـوی شـهادت بـبرد
شهید است آن کس کـه در راه نـفس　　نشـد پـیرو طـبع خـودخواه نـفس

جهادی است اکبر چنین[۴۳] اجتهاد — بجز این نباشد کسی را جهاد
خدا را ببیند به خود ننگرد — به راه خودی از خدا نگذرد
بجز حق نبیند کسی را به سیر — دل خویش را پاک دارد ز غیر
نه بر مدح دل بسته باشد نه ذم — نه از بیش دلخوش شود نی ز کم
رضا بر قضای الهی دهد — به فرمان حق پای در ره نهد
جهادی چنین کی میسّر شود؟ — بسی پا در این راه بر سر شود
در این ره بسی پای بر گِل رود — بسی خار ازین راه در دل رود
مگر مردمانی که چون شیر مست — شکستند از خویشتن پا و دست
نشستند در گوشهٔ انزوا — ببستند بر خود در از هر نوا
به بزم جهان، شعله افروختند — در آن روشنی، خویش را سوختند
چو پروانه بر شعلهٔ اتّحاد — به جانان سپردند جان از وداد
سراپای، محو جمال وجود — مهین شاهد اندر کمال شهود
سر و پا و جان و تن اندر هُدیٰ — به معشوق خود کرده یکسر فدیٰ
ز لذّات دنیا کشیدند دست — نگشتند از نفس دون خودپرست
به خواهش نکردند دل را کمند — رهاندند خود را ز هر پای‌بند

حکایت

یکی روز سقراط بر پشته‌یی — تن افکند بر خاک چون کُشته‌یی
نه اندیشه در دل نه خواهش به جان — نه پروای سود و زیان از جهان
نه بر پای کفش و نه بر سر کلاه — شده تیره از خاک چون مهر و ماه
نگفتی که گیتی که را داد کام — نگفتی که دوران که را داد جام
نه با کس به مهر و نه با کس به کین — نه پیوند با آن نه دوری ازین
تنی، جامه‌اش پرتو آفتاب — سری شامه‌اش[۴۴] موی بر پیچ و تاب
شکم سیر آورده از سبزه‌زار — جگر کرده سیراب از ابر زار
نه چشمش به پرگار[۴۵] زیبای کس — نه هوشش به زنگار دیبای کس

دو دستش، یکی جام زرین به کام / دو پایش یکی توسن تیزگام
ز خود دیده در زندگی ساز و برگ / وزآن زندگی گشته دمساز مرگ
ز بیگانگی، آشنای همه / ز بی‌خانگی در سرای همه
سیامک[۴۶] ز هر زیب و آرایشی / سبک جان ز هر گونه پیرایشی
ز کوتاهی دست پایش دراز / وز آگاهی جان تنش سرفراز
در این‌دم پدید آمد از ره خدیو / به گردون شد از پای‌کوبان غریو
ز پروانک[۴۷] لشکر از دورباش[۴۸] / به دلها فتاده هزاران خراش
به هر گوشه‌یی کس اگر خفته بود / نشست و به ره دیده را بر گشود
به هر جا تنی داشت جائی نشست / ز جا جست و چابک کمر را ببست
به هر سو کسی داشت سر را فراز / زمین بوس آمد به راه نیاز
بدینسان به سقراطش افتاد راه / شهی دید بی خرگه و دستگاه
از آن پشته پهلو بر آماج داشت / به ناز از شهان چشم بر باج داشت
چو دیدش که پروا ندارد بدو / به صد خشم و کین شد بدو روبه‌رو
به سختی زدش پا که خود کیستی؟ / به سختانه[۴۹] گفتش پی چیستی؟
به راه من این پا گرفتن ز چیست؟ / به چشم من این‌گونه خفتن ز چیست؟
مرا چون تو بس بندگان بر در است / در این کشورم بندگان بی‌مر است[۵۰]
منم شه، تویی بندهٔ بینوا / ز من هست هر خواهش از تو روا
بدو گفت سقراط: کای بدنهاد / مرا مادر از چون تو آزاد زاد
مرا چون ستوران شلخته[۵۱] زدی / به پایت مرا سخت لخته[۵۲] زدی
چو خربت[۵۳] تنی هستی ای خرنژاد / که چون خر لگدزن شدی در نهاد
تو بر خود چرا نام شاهی نهی؟ / که بر بنده بودن گواهی دهی
تو خود بندهٔ بندهٔ من شدی / ازآن‌رو چو آتش به خرمن شدی
مرا بنده‌یی بود «خواهش»[۵۴] به نام / ز سرپیچی از وی شدم تلخکام
برون کردم او را ز درگاه خویش / که تا خود زنم پای در راه خویش

نباشم به خواهش پی آرزو | که بس رنج دیدم به گیتی ازو
تو آن بنده را کرده‌ای شاه خویش | شدی بندهٔ او به درگاه خویش
تو را کرد خواهش بدین‌سان بلند | که پیوسته گشتی به گیتی لوند
تو را برد خواهش به باد و بروت | تو را خواهش آورد در لوت و پوت[۵۵]
نبودی اگر در پی خواهشت | چرا من شوم این‌چنین کاهشت
تو چون بندهٔ خواهش خود شدی | به هر کس که با تو نشد بد شدی
اگر بند خواهش ز دل بگسلی | به هر جای گیتی روی خوشدلی
نه با کس درآیی به جنگ و ستیز | نه کس چون تو را دید گیرد گریز
چومن، خواهش از خویشتن کن رها | که کام تو گردد رها زاژدها
چنین ترک لذّات، آید جهاد | بجو مجتهد را تو زین اجتهاد
تو را از جهاد ار رسد فرّخی | گذر آری از خویش و گردی سخی
سخاوت بود خود نتیجهٔ جهاد | تو کز خود گذشتی مجو ازدیاد
هر آن کس گذشت آرد از جان خویش | به نیکوتری مال آرد به پیش
دهد مالِ حق را به فرمان حق | نهد در کفِ بندهٔ مستحق

۴ ـ مقام سخا

خوش آن بنده‌یی کز طریق وفا | سخا پیش آرد بر اهلِ صفا
به خود ننگرد بخل و امساک را | سخا آورد پاک و ناپاک را
کند در طریق وفا بذل و جود | چو بر وی رسد بخششی از وجود
چو از حق تو گشتی قرین نعم | تو بر خلق کن آن نعم را کرم
مکن فیض حق را ز مردم دریغ | به بخشش درآ همچو باران ز میغ
چو موج آرد از خویش بحر کرم | شود تشنه سیراب از او دمبدم
رخ آور به هر ذرّه چون آفتاب | پی بخشش از خویش هرسو شتاب
درختی که پاکیزه دارد گهر | فرو ریزد از شاخ دائم ثمر

کرم پیشه را چشم بر سائل است — که بر پستی، آب روان سایل است
گرت چشم بر فیض حق بنگریست — ببینی که هر یک بِه از دیگری است
سخا بهترین پیشه باشد ز حق — که پیوسته جاری‌است در ماخَلَق[۵۶]
ز حق دمبدم آید اندر وجود — به هر ذرّه موجود افضال و جود
مجو منقطع فیض حق را دمی — که پر باشد از فیض حق عالمی
به خوانِ عطایش ز نزدیک و دور — تو یکسان نگه کن سلیمان و مور
نشد از درش هیچکس نا امید — که از بخشش است آنچه را آفرید
تو بر حق کن اندر سخا پیروی — گرت منهج حق بود رهروی
که با دشمن و دوست آری سخا — ز عُسرت دهی هر کسی را رخا
درخت سخا را بهشت است جای — تو را می‌رسد کآوری در سرای
توانی که بر شاخ دستی زنی — گر از بیخ، امساک را برکنی
سخاپیشه را دوزخ آمد حرام — که او را سجیّت بود از کرام
اگر خود سخا پیشه‌یی کافر است — بر او از سخاوت خدا غافر است
گرت در سخاوت زیانی رسد — در آخر تو را حق رساند، رَسَد[۵۷]
به کفر ار بمیرد کسی در سخا — بِه از مُمسکی کو پرستد خدا
نظر آر بر «حاتم طی» که وی — چسان زنده کرد از سخا نام «طی»[۵۸]
در آخر بر اولاد وی از سخا — رسید آنچه باید رسد از خدا
سخی چون بمیرد؟ که در روزگار — به نام نکو باشد او پایدار
به هر ناکس و کس چو داری ببخش — که خور بهر بخشش درآید به رخش[۵۹]
مشو از ملامت به منع کَرَم — که نزداید از دست نقش درم
جوانمرد را از سخاوت شناس — که زن دارد از مال دنیا سپاس

حکایت

ز شیرین و خسرو یک افسان خَوش — نگارم که که خوش باشد این کشمکش
یکی روز آن ماه و پروین به باغ — خرامان نر و لاس[۶۰] سرمست لاغ[۶۱]

یکی دست بر گردن آن دگر   دگر سخت بگرفته آن را کمر

گهی این به خوشپوزی[62] با آن به غاز[63]   گهی آن به یک ماچ با این به ناز

دو تن هر دو گستاخ و شوخ و قشنگ   پریروی و پرناک[64] و مست و ملنگ

که ناگه یکی لاش[65] سر زد ز در   چو دیدی به پریان رسیدش گذر

یکی تازه ماهی گرفته به دست   فکنده بر آن ماهی از دست، شست[66]

زمین بوسه داد و به خاک اوفتاد   ز جا جست و سرخوش به پا ایستاد

بر آن هر دو مه کرد خندان و خَوش   همان ماهی تازه را پیشکش

چو خسرو چنان ماهی تازه دید   بر او شادیی تازه آمد پدید

که از تازه ماهی پس از پرورش   بسی داشت شیدان[67] خود را خورش

یکی تنگه زر داد آن مرد را   برافشاند از چهره‌اش گرد را

چو شیرین چنین داد و بخشش بدید   به شیرین‌زبانی به خسرو تنید

که یک تنگه زر بر تنی پخته خوار[68]   چو سودای خام است بر تخمه‌دار[69]

چو خسرو ز شیرین شنید آن سخن   بدو گفت: کای یار شیرین‌دهن

بگو تا چسان می‌توان تنگ زر   گرفت از چنین مرد بی پا و سر

به شوخی بدو گفت: کای شهریار   مرا با چنین مرد گستاخ دار

که من از چنین مرد بالین پرست   به شیدایی آن زر درآرم به دست

پس آنگه بدو گفت: کای خیره‌دست   بگو ماهی‌ات ماده یا خود نر است؟

نر و ماده را گر شناسا شدی   بدان تنگ زر دست‌فرسا شدی

وگر نه تو ازدر[70] نباشی بر آن   بنه تنگ زر را و اینجا ممان

بدو گفت آن مرد: کای سیمتن   نر و ماده نبود به ماهی من

چنان خنده زد آن مه نوشخند   که خسرو ازآن خنده شد در سکند[71]

بر آن مرد از نو نوازش نمود   یکی تنگه دیگر به بخشش فزود

روان گشت آن مرد از تنگ زر   یکی پولش افتاد در رهگذر

به تردستی[72] خود را ز پا درفکند   بدان پول شد دستبرد آن چمند[73]

چون شیرین ازآن مرد کَرْسنج[۷۴] یافت　　رخ آورد بر شاه و شطرنج یافت
که این پیلتن اسب در کجروی　　همی تاخت در بُنگه خسروی
ز یک پول نگذشت و خم شد به راه　　نبود این بجز آب در زیرکاه
بدین گنج بخشی نه بر دسترنج　　دهد خسرو از دست هر هفت گنج
دوم‌باره خسرو به شوخی و لاغ　　بدو گفت: کای گوهر شبچراغ
تو بستان به بدگویی و سرزنش　　دو تنگ زر از این‌چنین بدمنش
دگرباره شیرین شکربار شد　　چو قند مکرر به گفتار شد
که ای مرد خودکامهٔ خیره کُش　　به یک پول در راه افتی ز هُش
به چشم چنین خسروی خم شدی　　مگر از یکی پول زر کم شدی
به پاسخ بدو گفت: کای ماه‌وش　　مرا تیغ از سرزنش برمکش
در آن پول چون یافتم رخ ز شاه　　دریغ آمدم تا که افتد به راه
مبادا در آن راه کس ننگرد　　بر او پای بگذارد و بگذرد
چنان برشکفت آن شکرخنده لب　　که خسرو شد از خنده بی تاب و تب
بر آن مرد یک تنگهٔ زر دگر　　ببخشید و برگشت ازآن رهگذر
نکوتر ز خُلق سخاوت مجوی　　که چون آب صافی‌است جاری به جوی
کسی کو سخاوت به دست آورد　　همان بِه که اوّل رَحِم پرورد

۵ ـ مقام رَحِم پروری

رَحِم پروری پیشهٔ اولیاست　　قدم درزدن در ره انبیاست
به رحمان بود هر رحم متصل　　مکن متّصل را ز خود منفصل
رَحِم را نوازش کن اندر طریق　　به مخلوق سازش کن اندر طریق
به هم متّصل کردن تار و پود　　توان خیمه افراخت اندر نمود
ولیکن چو از یکدگر شد سوا　　شود منقطع از نسیم هوا
چو اعضای تو متّصل شد به‌هم　　نگردی ز بار گران پشت خم

وگـــر مـــنفصل گـــردد از یکـــدگر | روان آیـــد از دیـــده خـــون جگـــر
تو ارحام خود را به خود کن قیاس | بـه‌هم مـتّصل مـحکم افـتد اسـاس
نـــبینی کــه شــاهین بشکســته پـر | کـند پـیش گـنجشک جـان را سـپر
ولی گـــر درست آیـــدش شـــاه‌پر | کـــبوتر زد از بـــیم در چـــاه پـــر
رَحِم همچو پر بر رحـم پـرور است | بــه پــرواز آیــد گر او را پـر است
کســـی را کـه پـیوند ارحـام نـیست | ز دنـــیا و دیـــن انـدرو کـام نـیست
بـــه دنـــیا شـــود از کســـانش جـــدا | بـــه دیـــن گـردد او مـنقطع از خـدا
چو دنیا و دیـن هـر دو از دست داد | بــه ذلّت سـرافکـند و از پـا فـتاد
مشـــو تـــا تـــوانـی جـدا از رَحِم | کـه دنیا و دینت شـود مـنصرم[۷۵]
حــقوق خـــود و خــلق را کــن ادا | کــه خـود را کـنی متّصل بـا خـدا
تـــو را احـــترام پـدر واجب است | وگر نه ز رحمت تو را حاجب است
بـــهشت از کـف پـای مادر ببین | بـــه خـــاکِ رهِ مـــادر، آور جـــبین
مکن زان دو تن جان خـود را دریـغ | مگردان ازآن هردو رخ را بـه تـیغ[۷۶]
بـــر آذر[۷۷] بـــه راه بـــرادر بـــرو | به خواهر دل و جان خود کن گـرو
بـه راه حـق انـداز اولاد خـویش | مـودّب کـن او را بـه آیـین و کـیش
وزآن پس بـه هـر کس کـه نـزدیکتر | بـــود بـــر تـــو او را نگـــر نـیکتر
به دست آر دلشان به دست و زبان | مـــیازارشـــان بـــهر ســود و زیـــان
به فضل و کرم شو به خرد و کلان | غــنیمت شــمر صـحبت بـیدلان
مــرنجان ز خـــود خــاطر دوستان | کــه دشــمن ببوسد تـو را آسـتان
مشـــو تــا تــوانـی جـدا از رَحِـم | کـه بـا حـق شـوی هـر کـجا مـلتزم
رَحِـــم‌پروران را خـداونـد پـاک | نگـــردانـد از هـیچ عـصیان، هـلاک
نـبینی کـه قـارون بـه فـرمان حـق | فـرو در زمـین شـد بـه هـفتم طـبق
چـــو یـــاد رَحِم کرد وی را رحیم | رهـــایی بـــداد از عـــذاب الیـم

حکایت

شـنیدم کـه یـونس عـلیه السّـلام / چـو بگـرفت در بـطن مـاهی مـقام
بـه فـرمان پـروردگار جـلیل / ز قـلزم بـرآمـد بـه دریـای نـیل
وز آنـجا روان شـد بـه دریـای رشت / شـد از رشت و در دجلهٔ غـور گشت
وز آنـجا کشـیدش بـه زیـر زمـین / مکـانی کـه قـارون گـرفته مکـین
در آنجا شـده یـونس از بـطن حـوت / بـه تسـبیح حـیّ الذی لا یـموت
چو تسـبیح یـونس بـه قـارون رسید / نـویدی بـر آن بـخت وارون رسید
مـوکّل بـر او بُـد فـرشتهٔ عـذاب / کـه پیوسته بـاوی شـدی در عـقاب
تـمنّا چـنین کـرد از آن مَـلَک / کـه مگـذار مـن بگـذرم زیـن سـمک
کـه از وی صـدای بـنی‌آدمی / بـه تسـبیح حـق بشـنوم مـن هـمی
مگر بازپرسم که چون است و کیست؟ / در این حوت، مبهوت از بهر چیست؟
بـه فـرمان حـق داشت وی را نگـاه / شـد او جـفت مـاهی در آن جـایگاه
بـدو گـفت قـارون بگـو کـیستی؟ / چو گوهر در ایـن مـاهی از چـیستی؟
بگـفتش کـه: ذوالنّـون خـاطی مـنم / کـه شـد بـطن مـاهی کـنون مسکـنم
چو «قارون» ز «ذوالنّون» خـبردار شـد / بـه ارحـام خـود راه بُـردار شـد
بگـفتا چـه شـد آن شـدیدالغضب؟ / شـدیدالغـضب پـیش فـرمان رب
کـلیم خـدا، مـوسی رهـنمای / قـوی امـین صـاحب عـزم و رای
بگـفتش کـه رخت از جـهان بـرکشید / ز جـان رفت و انـدر جـنان آرمـید
بگـفتا: چـه شـد حـال هـارون راد؟ / که بر قوم خود بودش احسان و داد؟
بگـفتش کـه: رفت از جـهانِ خـراب / چشـید آب نـاکامی از ایـن سـراب
بگـفتا کـه: «کُـلثُم» کـجاگـام زد؟ / کـه بـا مـن بُـد او در جـهان، نـامزد؟
بگفتش که: او هـم چـو ایشـان بـمرد / بـه خـلّاق جـان‌آفرین، جـان سـپرد
که نـاگـاه قـارون، در آن تـیره خـاک / بـزد وا اَسَـف از دل تـیره‌ناک
کـه از آل‌عـمران نـمانده‌است کس / بـه عـالم خـدا هست بـاقی و بس

فرو ریخت باران اشکش به خاک / که شد آل‌عمران سراسر هلاک
چو یادِ رَحِم کرد آن تیره‌دل / شد او را به رحم الهی مُدل
خطاب آمد از حق به سوی مَلَک / که وی را مبر بیش ازین در دَرَک
برون آرش از قید رنج و عذاب / به دنیا مکن بیش ازینش عقاب
که رقّت به حالِ رَحِم رحمت است / رَحِم پرور آسوده از زحمت است
چنین است راه رَحِم‌پروری / که قارون در آن کبر و کین‌آوری
چو یاد از رَحِم کرد و شد اشکبار / بر او لطف حق رحمت آورد بار
خلاصی بجُست از عذاب الیم / که باشد رَحِم متّصل با رحیم
تو را خوش بود با رَحِم پروری / که بر خلق پیوسته رحم آوری

٦ ـ مقام رحم

به خلق خدا رحم کردن رواست / که بر بینوا رحم بهتر نواست
خدا را به مخلوق بنگر تو دوست / چرا دوست نبود که مصنوع اوست
گر او را نخواهد نبخشد وجود / بر او برنیاید به افضال و جود
چو موجود گردد وجود از عدم / شود لایق بارگاه قدم
به منظور حق آن کس آرد نظر / که در راه حق باشد او را گذر
تو بر هیچ موجود منگر به زشت / چه دانی که چون باشد او را سرشت
خدایی که خود آفرینش کند / ز حکمت به هر چیز بینش کند
به هر ذرّه چندی هزاران حِکَم / که کس را خبر نیست از بیش و کم
به حکمت کسی را ره‌آورد نیست / ره چند و چون و چه آورد نیست
به حکمت یکی دان سلیمان و مور / دهان بند از تلخ و شیرین و شور
تو در هیچ مخلوق منگر به بد / مده دل به افسون هر دیو و دد
مدان خلق را دور از بارگاه / مخوان نامهٔ هیچ کس را سیاه
تو هر صورتی را چو آیینه دان / در او صورت خویش بنگر عیان

در آیینه هر خوب و بد بنگری | تو خود عین آنی نه خود دیگری
به خود هر چه کردی بر او کرده‌ای | تو پرورده‌ای هر چه پرورده‌ای
گر او رنجه گردد، تو رنجیده‌ای | ور او روی پوشد تو پوشیده‌ای
به خنده اگر آید او ناگهان | تو بگشاده داری به خنده دهان
تو خود را نکوبین که نیکوست آن | در آن آب جز عکس خود را مدان
به رحم آی با جمله مخلوق حق | که خود رحم حق را شوی مستحق
مبادا به خلق آری از کین جفا | که بر خود جفا آری اندر خفا
گر امروز بر تو نگردد یقین | یقین گردد آخر تو را روز دین
به حشر اندر آیند اهل جهان | ز خوب و بد از آشکار و نهان
مکافات هر کس به هر کس دهند | بگیرند ازین و بدان پس دهند
پس آنگاه حشر از بهائم شود | که در حشر هر دابه قائم شود
سپس اندر آید به محشر بلاد | بخواهد حق خویش را از عباد
به هر بقعه، هر کس که بگزیده جای | به دعوی کند رستخیری به پای
به هر ذرّه حشری درآید به پیش | ستانند از یکدگر حق خویش
خوش آن کس که پاک آمد و پاک رفت | تن آسوده جان داد و بر خاک رفت
فرستاد از خود فرستادنی | نهاد آنچه را دید بنهادنی

حکایت

شنیدم که شبلی[۷۸] یکی صبحدم | به بازار بغداد برزد قدم
در آن‌دم چنان سرد بادی وزید | که هر جانور بر پناهی خزید
یکی گربه از ضعف شد ناتوان | ندید اندر آن مرحله پشتوان
ره اندر پناه دکانی گرفت | بیاسود و زانجا مکانی گرفت
ولی سردی آن را چنان برفسرد | که گویی رگ جانش از تن فشرد
چو آن گربه را دید شبلی چنان | بر او رخ برآورد رحمت کنان
بر اندام خود داشت یک پوستین | نهان کرد آن گربه در آستین

سوی خانه‌اش برد و نانیش داد / نه نان، قوّت و قوت جانیش داد
ز سرمای بغدادش، آزاد کرد / به یک لقمه بغدادش آباد کرد[79]
چو شبلی برون برد رخت از جهان / شد از خاک اندام پاکش نهان
شب دیگر آن پیر راهِ صواب / به چشم مُریدی درآمد به خواب
بدو گفت: کای مرشد کامگار / چه شد کار تو با مهین کردگار
بگفتش که: در محضر عدل حق / نهادم من اعمال خود بر طبق
خطاب آمد از ساحت کردگار / چه داری به همراه؟ کُن آشکار
بگفتم که: عمری شدم خون‌جگر / که جز تو کسی را نبینم دگر
به صوم و صلاة و زکات و جهاد / شدم رهسپر بر تو در اجتهاد
مکرّر پیاده شدم تا به حج / به درگاه تو آمدم بر نَهَج
سفرهای بسیار کردم دراز / شدم سوی مردان ره با نیاز
بسی در ریاضت کشیدم تعب / بسی درد و غم دیدم اندر طلب
چو برگفتم اعمال خود سر به سر / مرا شد تهی کیسه از سیم و زر
خطاب آمد از کردگار قدیم / که ای کرده دل در اطاعت مقیم
تو هر کرده از بهر خود کرده‌ای / بگو بهر من خود چه آورده‌ای؟
تو کی کار کردی برون از دغل / تو کی گربه انداختی از بغل؟[80]
تو گربه در انبان نگه داشتی[81] / کجا از صفا پای بگذاشتی؟
تو هر کار کردی پر از زرق و شید / تو گربه صفت سر به پا مکر و کید
چو پرده درافتاد از روی کار / شد آندم ز من هر نهان آشکار
فرو رفتم اندر تحیّر به گِل / شدم از تهیدستی خود خجل
شدم غرق بحر عرق زانفعال / ندیدم دگر در ره خود مجال
در آن حال حق در ز رحمت گشاد / مرا از نوید کرم کرد شاد
ازآن گربه وز آن‌چنان روز سرد / به یاد من آورد و آگاه کرد
که چون رحم کردی به مخلوق من / شدی لایق رحم مسبوق من

تو بودی در آن رحم دور از هوا
نبودت در آن رحم، شور و نوا
زهی آن که اندر جهان غرور
به رحم اندر آید به هر مرغ و مور
نگردد از او خاطری دردمند
نبیند از او هیچ حیوان گزند
به هر جانور رحم آرد به جان
که جانش نگردد ملول از جهان
تو را جان شیرین درون بدن
شود تلخ در وقت شور آمدن
به لذّت بری راه کز راه دور
به شیرین گذر آری از تلخ و شور
به هر کس تو رحم آوری در جهان
بر او لذّتی آوری ناگهان
زهی آن که اندر جهان رنج برد
به رنج خود اندر دلی گنج برد
به پای خود افکند هردم کمند
که صاحبدلی را درآرد به بند
چو بیگانه بر خویش ترجیح داد
به ایثار پا در طریقت نهاد
فتوت مر او راست کاندر جهان
ز بیگانه بر خویش بندد دهان
چنین بنده دارای ایثار شد
که از دیگری خود در اعسار شد[۸۲]

۷ـ مقام ایثار

به ایثار پا در طریقت گذار
گرت بهتر آید یمین از یسار
به خود دیگری را تو ترجیح ده
قدم در طریق حقیقت بنه
حقیقت ببین در طریق مجاز
گرت ره بود بر طریق نیاز
کسانی که ره بر حقیقت برند
در اوّل نظر بر مجاز آورند
به هر خاک ره آب باشد خفی
به هر خار تر گل بود مختفی
تو از خاک ره آب شیرین بجوی
ز خار تر از دستهٔ گل ببوی
بچین میوهٔ نورس از شاخ خشک
ببین در گیاه ختن ناف مُشک
ز مجنون نگر حسن لیلی عیان
صدف را ببین گوهر اندر میان
به هر قطره لؤلوی رخشان نگر
به هر ذرّه مهر درخشان نگر
مسیحی به هر دیر کرده مقام
کز او می‌توان کرد دفع سقام

ز مخلوق، خالق نگردد جدا — که معشوق از عاشق آرد ندا
غزلخوان در این باغ نو بلبل است — چه داند کسی کز رخ نوگل است
تو را آن زمان نوگل آمد به کف — که از خار گل بر دل آری شعف
دلی را به دست آر اندر جهان — گرت شوقِ دلدار باشد به جان
سری را بپوشان به سرآوری — گرت سر رود در پی سروری
ز پایی برون آر یک خار راه — که بر دست آخر کنی جایگاه
به سوی حرم ره نباشد دراز — مر آن را که کعبه‌است راه نیاز
گرت چشم دل در جهان روشن است — تو را زیر هر خار صد گلشن است
تو را گر رسد اندر این ره دلیل — در آتش به گلشن روی چون خلیل
به ایثار هرگز نشد غمگسار — کسی را که جان شد به جانان نثار
چسان دارد از لقمهٔ نان دریغ — کسی را که جان شد سپر نیش تیغ
در این ره به جان باید ایثار کرد — که آید برون ماه از زیر گرد
فتوّت، نشانی از ایثار دان — ز ایثار گردد فتوّت، عیان
چو از خود کسی نگذرد بهر غیر — نبیند مقام فتوّت به سیر
جوانمرد آن کس شد اندر جهان — که در راه جانان فدا کرد جان
به جان کوش پیوسته اندر سلوک — که سالک شوی در طریق ملوک
دریغ آنکه رفت از جهان مردمی — ز مردم نیابی نشان جز دُمی
کسی کآمد از بهر ایثار جان — کنون جان ز مردم ستاند به نان
ازآن کس که آسایش آمد امید — به رنج تو آسایش خویش دید
ببین تا بزرگان نیکو نهاد — چسان مردم از خویش کردند شاد

حکایت

در آن روزگاری که نوشیروان — به کشور چو بر پیکر آمد روان
به داد آن‌چنان بود پنهان وفاش — که مردم شدندش به جان خواجه‌تاش[۸۳]
به هر دردی از مردم آمد پزشک — به هر مرگی افشاند بر رخ سرشک

پدروش به فرزندگانش خدیر[۸۴] / ز خود ساخت خشنود برنا و پیر

ازآن دادگر، گرگ آموخت پند / که ننهد دگر دنبه[۸۵] بر گوسپند

یکی کلبه‌اش را فرختار[۸۶] شد / از آیفت[۸۷] و دیگر خریدار شد

چو بفروخت آن یک دگر کس خرید / ازآن کلبه گنجی نهان شد پدید

خرنده، فروشنده را داد گنج / فروشنده گفتش تو را باد گنج

خرنده بگفتش: مرا خانه بخش / که از تو مرا کلبه آمد به اخش[۸۸]

بگفتا که: من کلبه با شبنهه[۸۹] / فرختار هستم مکن پر مهه[۹۰]

فتادند آن هر دو در گیر و دار / ستادند زان گنج بر یک کنار

بر آن هر دو یک مشت[۹۱] در ولوله / شدند آن دو دل دل کنان[۹۲] صد دله

بجا ماند آن گنج در جایگاه / بر او بسته گنجور چشم از نگاه

بناچار ازآن شور و فریاد و داد / سراسیمه رفتند تا باغِ داد[۹۳]

در آنجا که آن خسرو دادگر / دهد داد آن یک تن از آن دگر

رسیدند تا گوشهٔ شادورد[۹۴] / فشاندند از دامن خویش گرد

ز پا موزه کندند و از سر کلاه / به خاک اوفتادند در پیشگاه

به چشم شه آن هر دو جفت آمدند / سپس در خویسه[۹۵] به گفت آمدند

فروشنده گفتا که: بودم پژوم[۹۶] / مرا بود از زاد یک کهنه بوم[۹۷]

به خود گفتم آن را فروشم مگر / نریزد به خاک آبرویم دگر

کنون آن خریدار نابرده رنج / در آن خانه از بخت خود دید گنج

مرا گوید: آن گنج از آنِ تست / که آن خان تو را بود و آن مان[۹۸] تست

من آن خانه بفروختم از نهاد / رسد مر خریدار را کوغ[۹۹] و لاد[۱۰۰]

خریدار گفتا که: من خانه را / خریدم نه پرگار[۱۰۱] کاشانه را

کنون گنج ازآن فروشنده است / که بر من بدین‌سان خروشنده است

چو نوشیروان آن فسان[۱۰۲] را شنید / چو خورشید از باختر[۱۰۳] بردمید

ازآن کشمکش آن‌چنان رخ شکفت / که بر آن دوصد بار خوشباش[۱۰۴] گفت

پس آنگه بپرسید زان هر دو تن / چه دارید هر یک ز فرزند و زن؟
یکی گفت: باشد مرا دختری / به خوش اختری از شه [؟] نیک اختری
دگر گفت: باشد مرا یک پسر / که در زیر سایهٔ شه آرد به سر
ازآن داستان آن شه از شاد خواست[۱۰۵] / ز دخت و پسر دُغد[۱۰۶] و داماد خواست
بیاراست ارسن[۱۰۷] در آن بزمگاه / دو پیکر[۱۰۸] درآورد زان مهر و ماه
پس آنگاه چون پیکران درخش[۱۰۹] / بر آن هر دو تن کرد آن گنج، بخش
به هدمان[۱۱۰] آن گنج دامن فشاند / به یک خانه آن هر دو تن را نشاند
چنین باشد ایثار اندر طریق / که بر خویشتن ننگری ای رفیق
نخست از خریدار ایثار بین / دوم از فروشنده، ای مرد دین
دگر آن شه عادل پاکزاد / که در عالم از داد خود داد داد
نمرد اینچنین شاه فرّخ نهاد / به گیتی ز نام نکو زنده باد
تو ای سالک ره، به ایثار کوش / که از حق تو را هردم آید سروش
در این رهگذر هیچ اندیشه نیست / که بهتر ز تفویض خود پیشه نیست
تو هر کار داری، به حق برگذار / که در هر مقامی، حق آید به کار
بجز حق مکن بر کسی اعتماد / که حقّ است در هر مقامی عماد
بجز راه تفویض راهی مگیر / که حق بر تو از تست بهتر بصیر

۸ـ مقام تفویض

ره بنده جز راه تفویض نیست / ز بنده به حق، حقّ تعریض نیست
خدایی که خود بنده را آفرید / به ذیل کرم بنده را پرورید
به درگاه وی نیست چون و چرا / که او خود بود واقف از ماجرا
به فیّاض مطلق توسّل بجوی / بجز وی بَرِ کس مریز آبروی
که جز ذات او نیست فریادرس / از او کن طلب هر چه خواهی و بس
خدایی که از لطف و احسان و جود / به یک قطرهٔ آب بخشد وجود

کند در رَحِم قطره‌یی را جنین		دهد بر جنین صورتی نازنین
رَحِم را دهد فیض تولید دم		رساند جنین را غذا دمبدم
به مادر فرستد غذای بدن		ز فرث و دم[۱۱۱] آرد به پستان لبن
مهیّا کند قوت او را ز پیش		به هردم که خواهد از اندازه، بیش
چو او را برون آورد از رحم		کند روزی از خود بر او ملتزم
بر او خواهش قوت آرد پدید		به مادر دهد از محبّت نوید
ز کودک گشاید دهان بهر شیر		کند مادر از شیر بخشش پذیر
به دامانش از مهر هردم برد		ز خود بهتر او را به جان پرورد
چنین مهر بی‌مر به مادر که داد؟		چنین در ز روزی بر او کی گشاد؟
گر از مادر او را جدا آورد		به دامان دیگر کسش بسپرد
که از مادر او را شود خوبتر		بر او آید از خویش محبوبتر
چنان پرورد هر کسی را به جان		که حیران شود اندر او انس و جان
به هر کس دهد روزی بی‌گمان		زمین را کند سفره از آسمان
تو تفویض کن کار خود را بر او		ز خود هیچ اصلاح کاری مجو
تو از خویش هرگز نبینی صلاح		از او جوی در هر مقامی فلاح
چو او با تو باشد دگر کس مباد		نظر از تو بر پیش و بر پس مباد
همه کار خود را بر او برگذار		به هر ساعتی پای برتر گذار
کسانی که رفتند اندر طریق		به تفویض بودند دائم رفیق
نه در دل گرفتند پروای مال		نه در خاطر آشوب اهل و عیال
ز پیوند فرزند و زن منفصل		به حق گشته از جان و دل متصل
به هر کار حق را گرفتند پیش		گذشتند از خویش و سودای خویش
به حق کرده تفویض هر کار را		رها کرده بر نقطه پرگار را
هر آن چیز او خواست، خواهد شدن		نبیند کس از رفتن و آمدن
ببین تا چسان اولیای خدا		در این ره شدند از خلایق، جُدا

به حق کرده پیوسته تفویض امر — به خاطر نداده ره از زید و عمرو
بر ایشان رسانندهٔ بی‌زوال — به احسان رسانیده فیض و نوال

حکایت

چنین برنوشتند اهل قلم — ز حاتم که خوانند وی را اصم[112]
که چندین نفر داشت فرزند و زن — پی قُوت آنان شده گام‌زن
به تحصیل روزی ز درگاه رب — بر آن بندگان دیده خود را سبب
نبودش به جایی ضیاع و عقار[113] — نبرده به کس جز به حق افتقار
قضا را یکی سال سختی گرفت — به مردم ره تیره‌بختی گرفت
به حاتم چنان عرصه را کرد تنگ — که آسان نیاورد روزی به چنگ
به رنج و مشقّت ز هر گوشه‌یی — رسانده به فرزند و زن توشه‌یی
به هر شب بر او گشته اصحاب جمع — شده همچو پروانه بر گرد شمع
یکی از مریدان وی در شبی — پی رفتن حج گشاده لبی
چو بر یاد حج آمد آن کس مقیم — دل حاتم از شوق حج شد دو نیم
پی رفتن مکّه، دیوانه شد — ز محفل برون رفت و در خانه شد
به فرزند و زن گفت از حال خویش — ره رفتن مکّه آورد پیش
ازآن واقعه جمله پژمان شدند — به حاتم همه دست و دامان شدند
که در همچو سالی به قحط و غلا — روا نیست ما را کنی مبتلا
یکی دختر کوچک اندر میان — چنین کرد تفویض بر حق بیان
که ما را پدر جز سبب هیچ نیست — پدر کیست؟ جز لطف ربّ هیچ نیست
پدر را اگر شوق حج بر سر است — بر این بندگان لطف حق رهبر است
به حق چونکه بستیم دل چون خلیل — ز حاجت نگوییم با جبرئیل[114]
به دریا فرو رفتن اندر شنا — نشاید به ماهی شدن آشنا
به خدمت نبندیم هرگز کمر — که ما را دهد باغبانی ثمر
گر از خرمن رزق ما راست کیل — به دهقان نیاریم بیهوده میل

ز تفویض چندان به گفتار شد | که حق را بر آنان نمودار شد
به گفتار او گشت حاتم اصم | نشد در جوابش به لا و نعم
زن و بچّه زان دختر حق‌پرست | ز دامان حاتم فشاندند دست
رضا داده مجموع بر یک نَهَج | که حاتم شود رهسپر سوی حج
بر آنان رخ آورد اندر وداع | دلی پر ز غم خاطری پر صُداع
روان گشت بی زاد و بی راحله | پیاده شد اندر بر قافله
گرسنه به جا ماندش اهل و عیال | به تفویض بگرفت راه از خیال
چو شب بر سر دست آمد همه | گرسنه فتادند در همهمه
بر آن دخترک جمله شنعت زدند | مر او را به راه ملامت شدند
شد آن دختر اندر نماز و قنوت | ز حق خواست بر بی‌کسان زاد و قوت
همی گفت و نالید با صد نیاز | که ای چاره‌ساز همه چاره ساز
تو خود رزق بر بندگانت رسان | ببخشای روزی بر این بی‌کسان
مرا زین میانه مکن منفعل | برون آر پای مُرادم ز گِل
در آن حالت زار و قلب حزین | شد آخر دعا با اجابت قرین
امیری پی صید رفته به دشت | به تکتاز افتاده در سیر و گشت
بر او از عطش تنگ گشته مجال | به شهر اندر آمد به عزّ و جلال
به درگاه حاتم عبورش فتاد | در آن بارگه توسنش ایستاد
تهی کرد آن لحظه پای از رکاب | چو حلقه بر آن در شد از بهر آب
ازآن خانه، آبی طلب کرد زود | کنیزی برون آمد و در گشود
به دستش یکی کوزهٔ آب داد | به کامش گوارا و شیرین فتاد
به پرسش درآورد رخ با وزیر | که این خانه از کیست بس دلپذیر؟
مگر آب حیوان در این خانه بود؟ | که بر من در از زندگانی گشود
بگفتش که: این خانه از «حاتم» است | که در زهد و تقوی نظیرش کم است
به حج رفت دوش اندر این سال قحط | همه گرسنه مانده اولاد و رهط[115]

زن و بچهٔ او در این قحط سال		پریشان خیال و پراکنده حال
چو بشنید سلطان از او این بیان		کمربند زرّین گشود از میان
پس آنگاه، با جمله خیل و حشم		چنین گفت آن سرور محتشم،
که: هر کس به جان دوست دارد مرا		کمربند خود پیش آرد مرا
ازآن فوج یکسر سپاه و وزیر		کمربند بگشاده پیشِ امیر
هزاران کمربندِ گوهرنشان		به پای شه انداخته جان‌فشان
بر آن آستان جمله را کرد بخش		پس آنگاه بنشست بر پشتِ رخش
چو برتاخت اسب آن شه پاکزاد		وزیر اندر آن بارگه رخ نهاد
کمربند شاه و سپاه و خدم		خریدار آمد به وجه اتم
به نقد روان اهل آن خانه را		برون کرد از قحطی و ماجرا
پس آن دخترک شد به بانگ و حنین		فرو ریخت سیلاب غم بر زمین
سرشکش روان گشت بی‌اختیار		بر او مادر آورد رُخ بر کنار
که این گریه و ناله از بهر کیست؟		تو را اندر این گریه مقصود چیست؟
بگفتش که: یک بنده‌یی از وِلا		برون کرد ما را ازین ابتلا
گر از حق شود بر دل ما نظر		بگو خود کجا هست ما را گذر
چه خوش گر تمنّای ما در جهان		عنایات غیبیّه باشد نهان
که انوار حق در دل آرد ضیاء		و زو بر شدن در صف اولیاء
ببین تا چنین دختری سال‌خُرد		چگونه به حق دین و دنیا سپرد
بجز حق نبیند کسی را دگر		و زو خواهد اصلاح هر خیر و شر
تو را چاره جز این نباشد کنون		که پیوسته بر حق شوی رهنمون
به حق برگذاری تو اصلاح کار		که بر کار هر بنده شد کردگار
گرت بر خطا امری آید به پیش		صواب است و بنگر خطا را ز خویش
صلاح تو آن شد که خواهد خدا		ره صبر پیش آر ازآن ماجرا
که جز صبر در راه حق چاره نیست		کسی را که صبر است آواره نیست

۹ ـ مقام صبر

زهی آن که شد در طریقت صبور | به همواری آورد در ره عبور
به خود کرد هموار هر کار سخت | که آسان شود قطع شاخ از درخت
تو خود شاخه‌یی بر درخت جهان | رسد آزمایش تو را ناگهان
به هر آزمون برکن از خویش برگ | که آسان بود جان سپردن به مرگ
صبوری‌است هموار کردن به خویش | بلایی که دل گردد از وی پریش
تو را هر دم آید به ره ابتلا | چو زرگر که در بوته آرد طلا
به هر شعله از آتش امتحان | صفایی فزون بیند اندر نهان
چنان خالص آید که در زیر خاک | به خود برکشد هر دم از خاک پاک
تو خود بوته‌یی در جهان خراب | دل تو طلایی‌است اندر مذاب
بلاهای دنیا تو را آتش است | که بر دل به تنقیح غلّ و غش است
به هر سوز تا می‌توانی بساز | که کار تو خوشتر درآید به ساز
جدا گردد از تو خیالات بد | گریزان شود از دلت دیو و دد
بلایی که شد شعله افروز دل | تو دل را ازآن شعله کن مشتعل
که هر شعله‌یی بر دل اندر بلا | خلوص آورد چون در آتش طلا
گرت صبر باشد در آن امتحان | تو را خالص آید دل اندر جهان
به هر چیز پیوند آید تو را | شود متّصل با تو در هر سرا
چو زرّ مصفّی که در تیره خاک | به خود برکشد خاک را زاصطکاک
ز صبر آن‌چنان پاک آیی ز عیب | که بر تو تجلّی کند نور غیب
شود روشن از تو دل تیره‌ناک | نگردی در این راه هرگز هلاک
وگر دیگری بر هلاکت رود | تواند که از تو هدایت شود
صبوری به هر درد آخر دواست | دوا گر گوارا نباشد رواست
دوایی که تلخی دهد بر مزاج | قوی‌تر شود در مقام علاج

کند از طبیعت مرض را برون | به پاکیزگی روی آرد درون
تو بر خویش هموار کن صبر تلخ | که غرّه توان یافت لیکن به سلخ
هر آن کس فرج دید از صبر دید | به منزل رسید از صبوری رسید
به ظلمت نشین تا توانی به صبر | که مه عاقبت رخ گشاید ز ابر
جز از صبر، دانشوران جهان | خلاصی نجستند از اندُهان
اگر صبر نبود به اندُه قرین | نپاید بسی، جان اندوهگین
به صبر آورد بار اندوه را | به کاهی کشد، زحمتِ کوه را

حکایت

چو نوشیروان بر ابوزرجمهر | کمر بست از کین و بگسست، مهر
به زندانش انداخت وز کُند و بند | به هم کوفت اندام آن مستمند
به گردنش بنهاد زنجیر کین | کمر بستش از چنبر آهنین
چو نکته نشاندش به پرگار[۱۱۶] تنگ | به پایش فکند آهنین پالهنگ[۱۱۷]
نه او را توانای بیرون شدن | نه کس را بر او رفتن و آمدن
بدان سختی و رنج بگذشت چند | کسی را نیامد از او چون و چند
یکی روز، جاسوس نوشیروان | به کاوش درآمد به هرسو روان
گذارش به زندان شد، از راهِ مهر | گذر کرد ناگه به بوزرجمهر
به چشم آمدش پیکری نوربخش | چو خورشید پرتو فکن از درخش
خوش و دلکش آسوده و تندرست | چو شاخ گل از گلبن تازه رست
چو گل سرخ‌روی اندر آن تنگ‌جای | چو بلبل به شاخ گل، اندر سُرای
نه پروای زندان و زنجیر و بند | نه سودای اشکنج و کُند و کمند
به دیدارش، افتاد اندر شگفت | بناچار از او راه پرسش گرفت
بدو گفت: کای مهتر بخردان | تو را یافتم در خرد، خُرده‌دان
تو را چون بود، کاندر این جای تنگ | رخی همچو گل داری از بوی و رنگ؟
در این کُنج زندان تو را نیست کس | که همدم شوی با وی اندر هوس

نه جایی که گردد تو را جایگاه / نه پایی که با وی درافتی به راه
شگفت آیدم از چنین حوصله / چنین تن زدن در چنین سلسله
چو گل، سرخ و خندان شد آن‌دم رُخش / چو غنچه لب اشکفت بر پاسخش
که بر هر سری دردی آرد، خدا / به هر درد بخشد دوایی جُدا
مرا اندر این درد سر، حکمت است / دوای من، اندر کف همّت است
به شش چیز ترکیب معجون دهم / به کام آورم تا ز غم وارهم
نخستین: به حق داشتن اعتماد / که جز حق نباشد به گیتی عماد
دوم: آنکه هر کار باید شود / شود، چون بیاید بزودی رود
سوم: داروی صبر دارم نهان / که بهتر از او نیست در امتحان
پی تلخیِ صبر، بندم کمر / که شیرین شود عاقبت، در ثمر
چهارم: گر از صبر پیچم عنان / چه سودی مرا از چنین و چنان
مرا بهتر از هر دوا پنجمی‌است / که بر طالع هر کسی انجمی است
بسا کس که بر وی فروزد زحل / مرا پیش وی در قمر شد محل
ز من سخت‌تر هست بسیار کس / که نندیشد از خویش فریادرس
ششم: آنکه امروز آرد گذر / کسی را نباشد به فردا، نظر
در این‌دم که شد تا دم دیگرت / چه دانی که چون برگشاید درت؟
هزاران گشایش، رسد هردمی / ندیدم بِه از این دوا، مرهمی
چو جاسوس بشنید ازو این سخن / به نوشیروان گفت در انجمن
همان‌دم ز زندانش آزاد کرد / به دستور سابق، دلش شاد کرد
شد از تلخی صبر، نوشین روان / چو شهد و شکر شد به نوشیروان
بنوش از جفاهای دور سپهر / ز معجون صبر ابوزرجمهر
که خوشتر ز معجون او هیچ نیست / تو را ره اگر پیچ بر پیچ نیست
طریقت بجز صبر راهیش نیست / که یوسف شدن جز به چاهیش نیست
بود صبر ایمان، چو سر با بدن / اگر سر نباشد چه آید ز تن؟

دو نـــیم است ایـمان مـا ای عــزیز — کــزآن دو نــباشد کســی را گــریز
یکـــی: صـــبر در زحـمتِ روزگــار — دگـــر: شکـــر بـــر نـعمتِ کـردگار
پس از صـبر، بـر شکـر حق نِـه قـدم — کـــه از شکـــر گـردد فـزونتر نـعم

۱۰ ـ مقام شکر

گـــذر آور انـــدر طـــریق سـپاس — عـطای خـدا را بـه جـان دار، پـاس
بـه هـر نـعمتی شکـری آر از خـدا — کـه هـرگز نگـردی ز نـعمت، جـدا
شـود نـعمت از شکـر نـعمت، فـزون — که شکر است بر گنج حق، رهـنمون
خـدا را طـلب کـن بـه قلب شکـور — کـه کـفران بَـرَد از دل و دیـده، نـور
دل شــاکـر از نـعمت حـق کـم است — کـه هـر نـعمتی درخـور مـنعم است
کسـی شــاکـر از نـعمت حـق شـود — کـه شــاکـر ازآن ذات مـطلق شـود
چسـان مـی‌توان شکـر حـق را نـمود — کـه حـق را نـبیند کسـی زاد و بـود
کسـی نـعمت حـق، کـماهی نـدید — چو دریا کـه آب است و مـاهی نـدید
مـحیط است دریـای نـعمت، تـو را — تـو را کـی رسـد شکـر بـر مـاورا
اگـر نـعمتی بـر تـو گـردد عـیان — کـه بـر شکـر آن بسته بـاشی مـیان
بـر آن شکـر، شکـر دگـر واجب است — وگر نه ز نـعمت تـو را حـاجب است
که خود نعمتی بـرتر از شکـر نـیست — بـر آن شکـر، شکـر دگـر مـبتنی‌است
کسـی را مـیسّر نشـد شکـر حـق — کـــه دور است از انـدیشهٔ مــاخلق
چسـان نـعمت حـق شـود در شـمار — کـــه در هـردم آیـد هـزاران هـزار
تـو را گـر رسـد نـعمتی از نـخست — بـــه انـــدازهٔ فـــهم و ادراک تست
وگـر نـه بـه نـعمت کسـی پـی نـبرد — که دریای صاف است و یک قطره دُرد
چو نـعمت بـه حکـمت بـود مـلتبَس — به حکـمت نشـد هـیچ کس دسـترس
تـــذکر بـــه نـــعمت، تشکّـر شـود — چو قـطره کـه بـر کُـر رسـد کُـر شـود
تـو را بس کـه بـر سـاحت کـردگار — نـــباشی ز نـــعمت فــرامــوشکار

به حق رو کن و شکر نعمت بیار / خدا را مبین تا شوی هوشیار
ز هر کس تو را بخشش آید بجای / بر آن کس تو از راه شکر اندرآی
که از حق رسد بر تو احسان خلق / نهان دست حق بین به هر کهنه دلق
کسی را بود نعمت حق سپاس / که احسان مخلوق را داشت پاس
فرامُش مکن از خود احسان غیر / مکن بسته مخلوق را راهِ خیر
تو چون راه کفران گرفتی به پیش / پشیمان شود مُحسن از کار خویش
به احسان نیارد رخ اندر کسی / مبادا پشیمانی آرد بسی
به هر لقمه نانی که اندر جهان / به دست آیدت تا بری در دهان
هزاران عنایات حق، مختفی‌است / کز اندیشهٔ هر خورنده، خفی است
به زیر و زبر، زآسمان و زمین / به هر لقمه باشد هزاران ضمین
تو را گردش آسیای زمان / دهد بر زمین لقمه از آسمان
چسان شکر آن لقمه آری بجای / که قدرش نداند کسی جز خدای
ببین تا چسان بندگان شکور / به یک لقمه عاجز شدند از شُکور

حکایت

شنیدم که داوود از کردگار / شد اندر طریق وفا خواستگار
که یارب قرین مرا در بهشت / نشان ده در این طاق فیروزه‌خشت
خطاب آمد او را که از ملک جان / قرین تو متّی[118] کنم در جنان
ز حق خواست دیدار وی را به جان / که با وی نشیند به ملک جهان
به دیدار وی، رخصتش داد حق / که با هم نشینند بر یک طبق
چو داوود فرمان حق را شنفت / به نوباوهٔ خود سلیمان بگفت
که با من طریق رفاقت سپار / به دیدار «متّی» قدم با من آر
پدر با پسر هر دو بیرون شدند / به دیدار آن درّ مکنون شدند
پس از جستجو عاقبتشان نشان / از او شد به بازار هیزم‌کشان
چو آن هر دو بر آن نشان آمدند / به بازار هیزم‌کشان آمدند

گـــرفتند پـــرسش ز بـــازاریـــان / کـه «متّی» کدام است در ایـن مـیان؟
بگـــفتند: مـــا را هـــمه انـــتظار / ز مـــتّی بـــود انـدر ایـن رهگـذار
هـمه چشـم بـر ره شـدند این گروه / کـــه مـــتّی بـه بـازار آیـد ز کـوه
پس از سـاعتی آمـد آن خـرقه پـوش / کشیده یکـی تنگ[۱۱۹] هـیزم بـه دوش
بـــر او، اهـــل بـازار گشـتند جـمع / چـو پـروانگـان پـرزنان گـرد شـمع
زد آن پشـــتهٔ هـــیمه را بـــر زمـین / بـــه خـــاک ره آورد آن‌دم جـــبین
سـپاس خـدا کـرد و سـر بـرگرفت / پس آنگـه ز خـود نـاله بـر سـر گـرفت
کـه ایـن پشـتهٔ پـاک را نـقد پـاک / کـه بـاشد که بـردارد از پشت خـاک
شد از هر طرف مشتری صف به صف / نـــهادند نـــقد روانش بـــه کـــف
ســـلیمان و داوود چـــون دو غـلام / بـــرِ او شـــدند اوّل انـــدر ســـلام
جـــواب ســـلام از ره لطـــف داد / بـــر آنـان در از مـرحـمت بـرگشاد
شـد آنگـه روان، جـانب هـردو زود / بـه الطـاف خـود هـردو را بـرستود
بـــه مـــهمانی خـویشتن، بـردشان / ســـوی خـــانه از راه بســپردشان
به نـقد روان صـاعی[۱۲۰] از جـو گـرفت / چـو خـورشید در سـیر پـرتو گـرفت
بـه هـمراه آن هـردو در خـانه شـد / چـو شـمعی رخ افـروز کـاشانه شـد
شـــد از مـــقدم آن دو انـدر سـپاس / پس آنگـــه بـــپا شـد پـی دست‌آس
ازآن جـو گـرفته ز آسک طـحین[۱۲۱] / طـحین کرد در ظـرف چـوبین عـجین
بـرافـروخت آتش بـه پـخت خـمیر / بـــر آتش در انـداخت قـرص فـطیر
چو شـد پـخته در آتش آن قـرص خـام / بـــه خـوردن مـهیّا شـد او را طـعام
چـو مـاه نـو آن قـرص جـو پـاره کرد / نـثارش نـمک هـمچو اسـتاره کـرد
بـر آن ظـرف چـوبین چـون آفـتاب / روان سـاخت از مطهره[۱۲۲] جـوی آب
تـریدی شـد او را ز نـان و نـمک / که گفتش مَلَک: لَـیتَ کُـنتُ مَـعَک[۱۲۳]
چو یک لقمه خـورد او ز نـان و نـمک / دو کرّت به حق گـفت: الشّکـر لک[۱۲۴]
بـه حـمد و بـه شکـر، اوّل و آخـرش / شـده غـرق حـق، بـاطن و ظـاهرش

چو نان خورد، نوشید آب زلال / به شکر آمد از نعمت لایزال
به درگاه حق آن زمان برد دست / که: ای منعم هر چه بالا و پست
مرا دست و پا دادی و چشم و گوش / ز تو یافتم، عقل و ادراک و هوش
به قوّت تنم را، قرین داشتی / درختی پی قوت من کاشتی
نه آن را نگه‌دار بودم به جان / نه بر آن شدم روز و شب پاسبان
از او من شدم هیزم آور به دوش / شد آن هیزم از پشت من در فروش
از او قیمت نان خود یافتم / پی روزی خویش، بشتافتم
ز احسان رساندی مرا، رزق پاک / که خود تخم آن را نبردم به خاک
تو دادی مرا قوّت دست‌آس / تو آب و نمک دادیَم بهر کاس
تو خود پختن نان، به دستم دهی / تو تسخیر آتش به شستم دهی
تو خود در من افکنده‌ای اشتها / ز تو ابتدا هست تا انتها
به شکر تو چون استطاعت مراست / به درگاه تو چون اطاعت مراست؟
همی گفت و بر شکر حق برفزود / همی کرد ذکر از نعم زود زود
پس آنگه به شکر خدا زار زار / همی ریخت سیلاب چون ابر زار
چو داوود وی را بدان حال دید / چو بسمل[۱۲۵] در آن لحظه بر خود تپید
به زاری چنین با سلیمان بگفت / که: در شکر، این مرد را نیست جفت
پدر با پسر هردو برخاستند / ره شکر حق را ز حق خواستند
مرا نیز شکر است، کز شکر حق / ز باب سوم فارغ آمد ورق
به باب چهارم برم فاقه را / بر آن، در عقال آورم ناقه را
دری برگشایم به راه «سَهَر» / مگر شام تارم شود خود سَحَر

حواشی باب سوم

۱ ـ ولوع: آزمند شدن، سخت حریص (معین).
۲ ـ چمین: بر وزن کمین مخفف چامین، شاش و بول، و غایط را نیز گویند (برهان).
۳ ـ خِلاب: زمین گِلزار (حاشیهٔ متن).
۴ ـ قنوع: خرسند، بسند کار به بهرهٔ خود (آنندراج).
۵ ـ حیّ الذی لا یموت: زنده‌یی که هرگز نمیرد (خداوند) در قرآن کریم آمده است: ﴿وَ تَوَکَّل علی الحیّ الّذی لا یموت﴾ (فرقان ۲۵ آیه ۵۸) توکّل کن بر زنده‌یی که نمی‌میرد.
۶ ـ «و قد یفتح...» و همانا گشوده می‌شود در برای کسی که در کوبد نظیر: ﴿مَنْ قَرَعَ باباً وَ لَجَّ وَلَجَ﴾ هر که دری کوبد و اصرار ورزد گشوده شود. مولانا فرموده:

چون در معنی زنی بازت کنند   پرّ فکرت زن که شهبازت کنند

رک: (احادیث مثنوی، فروزانفر ص ۲۹)
۷ ـ زلّه: ولیمه، طعامی که مردم فرومایه از جایی بردارند و با خود برند (معین).
۸ ـ قاذوره: پلیدی، نجاست (همان).
۹ ـ بشر حافی: رُک حاشیهٔ شمارهٔ ۴۰ باب دوم.
۱۰ ـ رابعه: زنی از عارفان است (حاشیهٔ متن) نام زن زاهده که او پدر خود را دختر چهارم بود در بصره (آنندراج) برای اطلاع از احوال او، رک: شهید عشق الهی رابعهٔ عدویه، عبدالرحمن بدوی.

۱۱ ـ دانق: دانگ که شش یک درهم است (آنندراج).

۱۲ ـ مرده ریگ: میراث (حاشیهٔ متن).

۱۳ ـ هفت: اشاره به سیّارات (حاشیهٔ متن).

۱۴ ـ شش: کنایه از شش جهت (حاشیهٔ متن).

۱۵ ـ بنجگ: گلولهٔ پنبه (حاشیهٔ متن).

۱۶ ـ رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۱۱ همین باب.

۱۷ ـ احمد حنبل: ابوعبدالله احمدبن محمدبن حنبل (۱۶۴ ـ ۲۴۱ هـ ق) امام و مؤسس مذهب حنبلی و یکی از ائمهٔ چهارگانهٔ اهل سنّت. پدرش والی سرخس بود و او خود در بغداد به دنیا آمد و در طلب حدیث و فقه در عراق و شام و حجاز و یمن به بسیاری از بلاد سفر کرد و یکچند نزد شافعی تلمّذ نمود. کتاب مسند او در حدیث مشهور است... (دائرة‌المعارف فارسی).

۱۸ ـ اریس: بر وزن انیس به معنی زیرک و هوشیار (آنندراج)

۱۹ ـ کوک: دو پارچه جامه به هم پیوند کردن و بخیه‌های دور دور زدن ... (آنندراج).

۲۰ ـ دوک: آلتی که بدان نخ یا ریسمان ریسند. (معین)

۲۱ ـ ملحمه: فتنه، شورش... (معین).

۲۲ ـ عزّت من قنع: اشاره به «عزّ مَنْ قنع» (بزرگواری یافت کسی که قانع و خرسند شد).

۲۳ ـ حَمام: کبوتر

۲۴ ـ پنگان: فنجان (حاشیهٔ متن)

۲۵ ـ رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۲۲ همین باب.

۲۶ ـ انچخت: طمع (حاشیه متن).

۲۷ ـ توسنگ: قناعت (حاشیهٔ متن) در فرهنگ آنندراج آمده: به ضمّ اول بر وزن هوشنگ به معنی قناعت.

۲۸ ـ خودکامه: خودسر (حاشیهٔ متن).

۲۹ ـ ترمنشت: بدکردار (حاشیهٔ متن) بر وزن سرنوشت.

۳۰ ـ پروا: توجه (حاشیهٔ متن).

۳۱ ـ پشیز: پول سیاه (حاشیهٔ متن)

۳۲ ـ کسور: ذخیره (حاشیهٔ متن) نگاهداری چیزی و محافظت آن (ناظم الاطباء).

۳۳ ـ سپرد: گوشه گیری و قناعت (حاشیهٔ متن + آنندراج).

۳۴ ـ فسان: در اینجا ظاهراً شاعر، «فسان» را مخفف افسانه و به معنی داستان و حکایت به کار برده است. قبلاً فسان را به معنی فسون به کار برده بود رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۴۰، باب اول.

۳۵ ـ لتره: بیهوده گویی (حاشیهٔ متن) در فرهنگ آنندراج دربارهٔ «لتره» آمده است: «زبانی که دو کس با یکدیگر قرار داده باشند تکلّم نمایند و دیگران نفهمند آن را «لوترا» نیز گویند و به زبان زرگری نیز

مشهور است...».

۳۶ ـ پروانه: حکم (حاشیهٔ متن).

۳۷ ـ شیدان: سفره (حاشیه متن).

۳۸ ـ زلّه خوار: «زلّه» در عربی طعامی باشد که مردم فرومایه از جایی بردارند و برند (آنندراج).

۳۹ ـ چلاس: کسی را گویند که پیش از غذا دست به سفره دراز کند (حاشیهٔ متن).

۴۰ ـ آشام: غذا (حاشیهٔ متن) صاحب آنندراج می‌نویسد: در اصل «آش شام» بوده یک شین را حذف کردند.

۴۱ ـ پخته خوار: گدا (حاشیهٔ متن) سعدی فرموده:

وگـر دست هـمت بـداری ز کـار گدا پیشه خوانندت و پخته خوار

(بوستان، تصحیح دکتر یوسفی ص ۱۶۸).

۴۲ ـ خبیص: حلوا (حاشیهٔ متن).

۴۳ ـ اشاره به حدیث: «قدمتم من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر مـجاهدة العـبد هـواه» پـیامبر هـنگام بازگشتن یارانش از جنگ سخت فرمود: آمدید از جهادی کوچک به سوی جهاد بزرگتر که مجاهدت بنده با هوای نفسش باشد. (رک: احادیث مثنوی فروزانفر، ص ۱۴).

۴۴ ـ شامه: کلاه (حاشیهٔ متن).

۴۵ ـ پرگار: خانه (حاشیهٔ متن) رک حاشیهٔ شماره ۸۷ باب دوم.

۴۶ ـ سیامک: مجرّد (حاشیهٔ متن).

۴۷ ـ پروانک: قراول (حاشیهٔ متن) در آنندراج آمده: «نام جانوری است که فریاد کنان پیش شیر می‌رود تا جانوران دیگر، آواز او را شنیده، دانند که شیر می‌آید و خود را به کناری کشند.»

۴۸ ـ دورباش: نیزه‌یی بود دو شاخه که به زر و گوهر مرصّع کرده پیشاپیش پادشاهان می‌برده‌اند تا مردم از دور دیده راه خالی کرده، دور شوند... امیر خسرو:

چـنان مـی‌کشید آه سـینه خـراش که می‌زد به خورشید و مه دورباش

(آنندراج).

۴۹ ـ سختانه: بدگویی (حاشیهٔ متن) رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۵۵ باب اوّل.

۵۰ ـ مر: شمار (حاشیهٔ متن).

۵۱ ـ شلخته: لگد (حاشیهٔ متن).

۵۲ ـ لخته: بر وزن تخته، به معنی لَخت و پاره باشد (آنندراج).

۵۳ ـ خربت: احمق (حاشیهٔ متن).

۵۴ ـ خواهش: شهوت و آرزو.

۵۵ ـ لوت و پوت: انواع خوردنیها (آنندراج).

۵۶ ـ ما خَلَق: آنچه آفریده است (خداوند).

۵۷ ـ رَسَد: رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۱۳ مقدمه.

۵۸ ـ طیّ: نام قبیلهٔ حاتم طایی.

۵۹ ـ معنای مصراع: زیرا که خورشید برای بخشش (نور) به رخشندگی جلوه‌گر می‌شود. ضمناً چون «رخش» اسم اسب رستم نیز هست به رخش در آمدن یعنی سوار شدن برای عزم و اقدام نیز معنا می‌دهد.

۶۰ ـ نرو لاس: نر و ماده (حاشیهٔ متن) «لاس» به معنی ماده است.

۶۱ ـ لاغ: ظرافت (حاشیهٔ متن).

۶۲ ـ خوشپوزی: بوسه (حاشیهٔ متن). سنائی گوید:

کرده از عدل او به دلسوزی　　　گرگ با جان میش خوش پوزی

(حدیقهٔ سنائی به اهتمام مدرّس رضوی ص ۲۳۷)

۶۳ ـ غاز: نیاز (حاشیهٔ متن).

۶۴ ـ پُرناک: جوان (حاشیهٔ متن) ظاهراً «بُرنا» از همین واژه مأخوذ است. در پهلوی «اَپُرناک» بوده است رک: برهان قاطع با حواشی دکتر معین جلد اول ص ۸۵.

۶۵ ـ لاش: فرومایه (حاشیهٔ متن) دکتر معین در حاشیهٔ برهان قاطع می‌نویسد: «در این معنی شاید مخفف «لاشیء» عربی باشد (لغت نامه) در عربی نیز لاش = لاشیء...

دیر نپاید که کند چرخ پیر　　　این همه را یکسره ناچیز و لاش

(ناصر خسرو)

۶۶ ـ شَست: قلّاب ماهیگیری.

۶۷ ـ شیدان: سفره (حاشیهٔ متن).

۶۸ ـ پخته خوار: گدا (حاشیهٔ متن) نیز رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۴۱ همین باب.

۶۹ ـ تخمه دار: نجیب (حاشیهٔ متن) «تخمه» اصل و نژاد و اولاد (آنندراج).

۷۰ ـ ازدر: سزاوار (حاشیهٔ متن)

۷۱ ـ سِکَند: خوشی در جماع (حاشیهٔ متن)

۷۲ ـ تردستی: چابک (حاشیهٔ متن)، چابکی.

۷۳ ـ چمند: بیکاره (حاشیهٔ متن) بر وزن سمند، مردم کاهل و تنبل و هیچ کاره. (برهان قاطع)

۷۴ ـ کَرْسَنج: بی همتی (حاشیهٔ متن).

۷۵ ـ منصرم: بریده، جدا، منقطع (معین).

۷۶ ـ ظاهراً منظور از مصرع دوم آن است که اگر تیغ و شمشیر هم بر سرت گذارند، از پدر و مادر روی مگردان.

۷۷ ـ شاید «بر آذر»، برادر بوده است هر چند با توجه به سیاق سخن در بیت قبل برآذر، یعنی «بر آتش» هم

دارای معناست.

۷۸ ـ شبلی: شهرت ابوبکر دلف‌بن جحدر (یا جعفر) وفات ۳۳۴ هـ.ق، صوفی و عارف مشهور قرن چهارم هـ. ق نسبتش به آبادی شبلیه از اسرو شنه (ماوراء النهر) بود، و گویند یک چند والی دماوند بود، و سپس توبه کرد و در سلک متصوفه درآمد. وی شاگرد و مرید جنید بغدادی بود و در رعایت آداب و سنن شرعی، اهتمام تمام داشت و درکتابهای صوفیه، حالات و سخنان جالب و عبرت انگیز از او نقل کرده‌اند. در بغداد وفات یافت. (دائرة المعارف فارسی)

۷۹ ـ بغدادش آبادکرد: رک حاشیهٔ شمارهٔ ۴۲ باب دوم.

۸۰ ـ گربه از بغل انداختن: افشای رازکردن و نیزکنایه از ترک مکر و حیله نمودن است (آنندراج).

۸۱ ـ گربه در انبان نگه داشتن: کنایه از مکر و حیله کردن. انوری گوید:

شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان — کنون گهی‌است که با سگ فرو شود به جوال

(آنندراج)

۸۲ ـ اِعسار: درویش شدن، تنگدست شدن (معین).

۸۳ ـ خواجه‌تاش: غلامان (حاشیهٔ متن) رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۷۴ باب اول.

۸۴ ـ خدیر: خوش خُلق (حاشیهٔ متن)

۸۵ ـ دنبه نهادن: فریب دادن (حاشیهٔ متن).

۸۶ ـ فرختار: فروشنده (حاشیهٔ متن)

۸۷ ـ آیفت: احتیاج (حاشیهٔ متن).

۸۸ ـ اخش: قیمت (حاشیهٔ متن).

۸۹ ـ شبنهه: گنج (حاشیهٔ متن). شب‌نهه: گنج و زر و جواهری راگویند که [شب] در زیر زمین پنهان کنند (آنندراج).

۹۰ ـ پرمهه: تنبلی (حاشیهٔ متن) در فرهنگ آنندراج «پرمه» به معنی کاهلی است.

۹۱ ـ مُشت: گروه مردمان (حاشیهٔ متن) فردوسی فرموده:

تو گفتی که مُشتی فرومایه‌اند — ز گردنکشی بهترین پایه‌اند

(نقل از آنندراج)

۹۲ ـ دل دل کُنان: متردد درکارها (حاشیهٔ متن).

۹۳ ـ باغ داد: عدلیهٔ انوشیروان که اکنون بغداد است (حاشیهٔ متن).

۹۴ ـ شادورد: فرش (حاشیهٔ متن) فردوسی گفته:

جهاندار بر شادوردی بزرگ — نشسته همه پیکرش میش و گرگ

(آنندراج)

۹۵ ـ خویسه: مناقشه (حاشیهٔ متن).

۹۶ ـ پَژوم: فقیر (حاشیهٔ متن).

۹۷ ـ بوم: خانه (حاشیهٔ متن).

۹۸ ـ مان: اسباب خانه (حاشیهٔ متن).

۹۹ ـ کوغ: اندرون خانه (حاشیهٔ متن). در برهان قاطع: «کوغ بر وزن دوغ، به معنی درون شدن و اندرون رفتن باشد».

۱۰۰ ـ لاد: دیوار و قلعه (حاشیهٔ متن).

۱۰۱ ـ پرگار: اسباب خانه (حاشیهٔ متن)، نیز رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۸۷ باب دوم.

۱۰۲ ـ فسان: شاعر در مواردی «فسان» را به معنی افسانه و داستان به کار برده است.

۱۰۳ ـ باختر: مشرق (حاشیهٔ متن)، در قدیم، باختر را به معنای مشرق و خاور را مغرب می‌دانسته‌اند.

۱۰۴ ـ خوشباش: آفرین (حاشیهٔ متن).

۱۰۵ ـ شاد خواست: شوق (حاشیهٔ متن).

۱۰۶ ـ دُغد: عروس (حاشیهٔ متن).

۱۰۷ ـ اَرْسَن: مجلس عیش (حاشیهٔ متن).

۱۰۸ ـ دو پیکر: جوزا (حاشیهٔ متن).

۱۰۹ ـ پیکران درخش: ستارگان (حاشیهٔ متن) نیز رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۱۴ مقدمه.

۱۱۰ ـ هدمان: ایثار (حاشیهٔ متن).

۱۱۱ ـ فرث و دم: سرگین در شکنبه و خون.

۱۱۲ ـ حاتم اصم: ابوعبدالله ابن عنوان، ملقب به اصم از بزرگان و مشایخ عرفان وفات در ۲۳۷ هـ ق در واشجرد از توابع بلخ (اعلام معین).

۱۱۳ ـ ضیاع و عقار: زمین و آب و مِلک.

۱۱۴ ـ نوشته‌اند وقتی حضرت ابراهیم خلیل را در آتش افکندند «جبرئیل به راه وی آمد و گفت: ﴿ **هل لک من حاجةٍ؟** ﴾ هیچ حاجت داری یا خلیل؟ جواب داد: ﴿ **اَمّا اِلَیکَ فلا** ﴾، به تو ندارم حاجتی. جبرئیل گفت: به الله داری لا محاله، از وی بخواه گفت: عجبت می‌بینم، اگر خفته است تا بیدارش کنم یا خبر ندارد تا بیاگاهانم. ﴿ **حسبی من سؤالی علمه بحالی...** ﴾

(گزیدهٔ تفسیر کشف الاسرار وعدة الابرار ـ دکتر انزابی‌نژاد، ص ۴۸)

۱۱۵ ـ رهط: قبیلهٔ مرد، دودمان (معین)

۱۱۶ ـ پرگار: زندان (حاشیهٔ متن) رک: حاشیهٔ شماره ۸۷ باب دوم.

۱۱۷ ـ پالهنگ: زنجیر (حاشیهٔ متن)

۱۱۸ ـ متّی: نام پدر یونس(ع) (آنندراج).

۱۱۹ ـ تنگ: بار، حمل (معین).

۱۲۰ ـ صاع: پیمانه‌یی است معادل چهار مد و مساوی هشت رطل و برابر چهار من (معین)

۱۲۱ ـ طحین: آرد، گندم آس شده (معین).

۱۲۲ ـ مطهره: ظرفی که بدان طهارت کنند و آبدست دان (آنندراج).

۱۲۳ ـ ((لیت...)): ای کاش من با تو بودم.

۱۲۴ ـ الشکر لک: تو را سپاس.

۱۲۵ ـ بسمل: در اینجا منظور شاعر ((نیم بسمل)) یعنی حیوانی است که ذبح کامل نشده و در نتیجه دست و پا می‌زند.

باب چهارم ـ در «سَهَر»، مشتمل بر ده مقام

۱ ـ استقامت

۲ ـ عفّت

۳ ـ خوف

۴ ـ رجا

۵ ـ عبادت

۶ ـ تسلیم

۷ ـ رضا

۸ ـ اخلاص

۹ ـ یقین

۱۰ ـ فقر و فنا

باب چهارم

در

سَهَر

سَـــهَر شب بـه بـیداری آوردن است / به درگـاه حـق، جـان و دل بـردن است

زهی آن که شب را به حـق زنـده داشت / دل خویش چون شمع سـوزنده داشت

تـــو را گـــر بـود سـوزشی در نـهاد / نشــایـد دگـر سـر بـه بـالین نـهاد

به سوزش درآ، شـمع‌وش سر بـه پـای / کـه از هسـتی تـو، نـمانَد بـه جـای

بـه هـر عـاشقی سـوز دادنـد و داغ / بـه شب بـهتر آمـد بـه نـورش چـراغ

بــه شب بــه بـود شـعله افـروختن / وزآن شـعله، پـروانـه وش سـوختن

تـو از خـویشتن، شـعله انـدر فـروز / دل خـویش را هـمچو پروانـه سـوز

هر آن کس کـه جـان را بـه جـانان نـداد / ز جــان دور آمـد ولی جـان نـداد

به هـر جـا دری هست شب بسـته بـین / به هر در سری هست شب خسته بـین

تـو از خـویش بـر حـق دری بـاز کـن / ســر از خــواب بــردار آواز کـن

به حق، راز دل آور اندر میان
سخنهای بنهفته را کن عیان

بگوی آنچه در سینه داری نهان
بجوی آنکه سرگشته هستی ازآن

ببار اشک حسرت به دامان خویش
بنه یک دمی سر به سامان خویش

چو یعقوب بر بیت احزان نشین
پس آنگاه یوسف به زندان ببین

گریبان دل را دمی چاک کن
به رخ اشک بار و به سر خاک کن

چو هر شب نشینی به خاک دری
برون آیدت آخر از در سری

شب تیره را عاقبت روز هست
پس از دی، یقین دان که نوروز هست

که را آن در آخر نه بگشاده‌اند؟
چه را کرد خواهش که نادادەاند؟

دری را که پیوسته کردند باز
وزآن در رساندند هر برگ و ساز

چرا ما بر آن در نیاریم سر؟
چرا سر نیاریم از خویش در؟

چو حلقه بر آن در شو از چشم باز
مکن ناز و بر درگه آور نیاز

چو دریا کن آن دیدهٔ خفته را
به رشته کش آن گوهر سفته را

به خواب پریشان مکن سر گران
به فکرت فرو رو چو سوداگران

به گور افکن این خواب بیهوده را
مبر اندر آغوش فرتوده[1] را

ازین خواب بیهوده، کن احتراز
که در پیش داری شبان دراز

در این خواب، هر چیز پیش آیدت
منه دل بر آن کآن نمی‌شایدت

تو را راه در پیش و منزل دراز
شب تیره پروازه[2] آر از نیاز

به هر رهروی، شب بود راحله
که با شب کند طیّ هر مرحله

به راه سفر شب روی را بپای
که پیچیده گردد زمین زیر پای

ره استقامت بجوی از «سَهَر»
که آخر تو را در کف آید گهر

گرت چشم بیداد بخشد خدا
نگردد خدا از تو یک دم جُدا

به عفّت توانی کنی غمض عین[3]
که از عین هرگز نیفتی به غین

قدم درزنی در ره خوف و بیم
کنی دل ز قهر الهی، دو نیم

چو از خوف بردی به حق التجا
عنایات حق آردت در رجا

پس آنگــــه ره بــــندگی را بــپوی　　عــبادت کـن و غـیر حـق را مـجوی
بــــه درگـــاه حــق راه تسـلیم گـیر　　بـه عـین رضـا، حکـم حق را پـذیر
بـه اخـلاص، بـیرون کـن از دل، ریـا　　قـــــدم درزن انـــــدر ره کـــبریا
بــرافـــروز دل را بـــه نـــور یـقین　　رهـــی جـــوی در زمـــرهٔ مـــتقین
بـه نـور یـقین چـون شـدی راهـبر　　شـوی سـوی فـقر و فـنا پـی سپر
بـــه فـقر و فـنا چـون قـدم بـرزنی　　کـــنی از خـود و خـلق، دل را غـنی
بـرون آیـی از وهـم و پـندار خـویش　　ســپاری دل آندم بـه دلدار خـویش
بـر ایـن در نـخست استقامت بـجوی　　کـه بـازآیـدت آب رفـته بـه جـوی

۱ ـ مقام استقامت

قـــــدم در ره اســـتقامت گـــذار　　اگـــر در طـــریقت شـوی رهسـپار
در ایـــن راه پـیوسته شـو مسـتقیم　　کــه نـاچار در خـدمت آیـی مـقیم
ثـــبات قـــدم بـــاید انـدر نـورد　　بـــه هـر گـردی از راه حـق بـرمگرد
کســانی کـــه ره را نـــوردیده‌انــد　　بـه خـدمت ثـبات قـدم دیـده‌انـد
چو پیمان گـرفتی در ایـن ره بـه دست　　نگــــهدار آن را ز ســـنگ شکست
چـو یک بـار بـر دل بـری نـام دوست　　مـبر نـام دیگـر کس آنجا کـه اوست
ازآن نـــام پـــیوسته بـرجـوی نـام　　بـه کـام خـود آور تـو زان خـوب کـام
کـه بـر دل تـو را هـردم آیـد خـروش　　بر آن دل رسـد بـر تـو از حـق سـروش
رود خـــوف و بـیم، از درونت بـرون　　بـهشتی بـه خـود بـینی انـدر درون
بــه هـنگام دی، دانـه افشـان بـه خـاک　　بـه اُردی شـود خـاک ازآن سبزه‌ناک
بــــه خـرداد و مـرداد، خـروار کـن　　ز خـــروار خـرمن کشـان بـار کـن
گـــرت اسـتقامت نـباشد بـه کشت　　نـــبینی تـــو ســرسبز، اردیـبهشت
ثـــبات قـــدم کـــن در آن ره گـــرو　　کـــه آخـر تـوان کـرد حـاصل درو
یکـــی دانــــه بـــر مـزرع دل بکـار　　بـــر آن دانـــه از دیـــده شـو آبـیار

به خدمت پس آنگاه شو مستقیم / چو برزیگران جان و دل کن مقیم
نگهدار آن را تو چون مرزبان / که آفت، ره آور نگردد بر آن
بر آن حال اگر استقامت بری / در آخر ز محصول آن بر خوری
مگو چون فشانم که آفات هست / که آخر به دندان گزی پشت دست
ز کشت ار پشیمان شود بازیار[۴] / ز ناکشته بهتر برد برگ و بار
گرت استقامت بود در پگاه[۵] / بری تیره‌شب راه بر جایگاه
به هر کار لازم بود پشتکار / کزان کار آخر شوی رستگار
جز از استقامت در این سنگلاخ / محال است ره بردن اندر مناخ[۶]
مزن دست و پا اندرین کار ژرف / به فعل آی و بیرون شو از اسم و حرف
تو را گر به هر روز از خرمنی / ببخشند یک دانهٔ ارزنی
بسی نگذرد دانه دانه کشان / نماند ز خرمن در آنجا نشان
جز از استقامت، مجو وصل یار / چرا خویشتن را کنی کم عیار؟
به هریک قدم ره شدن پیشتر / ز بیگانه بودن شوی خویشتر
قدم در ره آشنایی زدن / نکوتر که بیگانه را آمدن
به راه وفا جان سپردن به دوست / به از دیدن دشمن زشت‌خوست

حکایت

یکی مورِ رنجورِ خونین جگر / کمر بست بر عشق موری دیگر
شب و روز در خدمتش مستقیم / به فرمان وی از دل و جان، مقیم
سپهدار عشقش چنان داد حکم / که بر حکم معشوق شد صمّ و بکم[۷]
به فرمان وی حاضر از جان و تن / گذشته پی وصلش از خویشتن
به جان دانه کش پیش معشوق خویش / تن از عشق رنجور و خاطر پریش
چو چابک‌سواران به هر کوه و دشت / پی دانه بر عشق معشوق گشت
به هر جا نشان از یکی دانه یافت / پی بردن دانه، از جان شتافت
ز دانه به چرخ ار رسیدش نشان / قدم برزد اندر ره کهکشان

بسی در پی جمع هر دانه شد ‌‌ ‌‌ ‌‌ که خرمن نمودار ازآن لانه شد
ندید آخر از وصل معشوق، کام ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز دانه نیامد نگارش به دام
چو معشوق با او درآمد به ناز ‌‌ ‌‌ ‌‌ شد از جان و دل، رهسپار نیاز
به امّید یک بوسه‌اش بر زنخ ‌‌ ‌‌ ‌‌ به پایش کشید او هزاران ملخ
به بویی کز او لب رساند به لب ‌‌ ‌‌ ‌‌ برون کرد هستو[۸] ز بار رطب
به شوقی که او را کشاند به بر ‌‌ ‌‌ ‌‌ کمر بست بر راه تنگ شکر
شب و روز در عشق دلدار خویش ‌‌ ‌‌ ‌‌ ستم کرده بر خویش زاندازه بیش
نهان گشته معشوق از آن میان ‌‌ ‌‌ ‌‌ نکرده بر او رخ ز غیرت، عیان
به نزدیک آن لانه، یک تلّ خاک ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز پشت سمک سرزده بر سماک[۹]
یکی روز معشوق با وی بگفت ‌‌ ‌‌ ‌‌ که من با تو آندم شوم یار جفت
که در راه وصل من این تلّ خاک ‌‌ ‌‌ ‌‌ چنان برکشی تا شود صاف و پاک
به خدمت کمر بست و بیرون دوید ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز پایین به بالا شد از آن نوید
بر آن تلّ خاک آمد او خاکسار ‌‌ ‌‌ ‌‌ وزآن خاک بر فرق کرد او نثار
بر آن تلّ خاک از دل و جان مقیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ پی بردن خاک شد، مستقیم
همی خاک ازآن تلّ به صحرا کشید ‌‌ ‌‌ ‌‌ همی پای کوبانه حورا (؟) کشید[۱۰]
قضا را یکی روز در سیر و گشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ سلیمان پیغمبر آمد به دشت
بر آن تلّ خاک آمد او را عبور ‌‌ ‌‌ ‌‌ به چشم آمدش آن ستمدیده مور
کزان تل همی خاک آرد به دشت ‌‌ ‌‌ ‌‌ شده سر به پا محو آن خاک و رشت[۱۱]
بدو گفت: مقصود ازین کار چیست؟ ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو را این‌همه رنج و تیمار چیست؟
بگفتا که: از عشق معشوق خویش ‌‌ ‌‌ ‌‌ کشم بار زاندازهٔ خویش، بیش
مرا عشق موری چو خود در دل است ‌‌ ‌‌ ‌‌ به پروانه‌اش پای دل در گل است
مرا عشق او گفته کز تلّ خاک ‌‌ ‌‌ ‌‌ کنم رهگذارش به یکباره پاک
به فرمان وی استقامت کنم ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر این خاک از جان اقامت کنم
بفرمود: عمر تو در روزگار ‌‌ ‌‌ ‌‌ نپاید که آن را شوی پایدار

تـو را تـلّ خـاکـی چـو الونـد کـوه | بـه جـان و تـن آرد در آخـر سـتوه
بگـفتا: مـرا نـیست پـروای آن | که در عشق جانان رسم من به جان
مـرا در هـوس پـیش آیـد دو کـار | کـزآن هـردو آخـر شـوم کـامکار
به جانان رسم یا رسم من به جان | ازیـن هـر دو بـینم مـراد از جـهان
گـر آن هـردو در عشـق جـانان بـود | چـه انـدیشه گـر رفـتن جـان بـود
ازآن هـردو مقصود من حـاصل است | که جانم بـه جـانان خـود واصـل است
بـجز عشـق او انـدرین ره مـبین | کـه سـودای پـاکیزه این است این
دلی راکـه بـر دلبـر آمـد حـرم | کسـی را در او ره مـده لاجـرم
فـروبند چشـم دل از غـیر دوست | بـه عـفّت قـدم زن کـه عـفّت نکـوست
مکـن در دل از غـیر حـق احـترام | کـه عـفّت بـود کـفّ نـفس از حـرام
جـز آثـار ذاتـیهٔ ذوالجـلال | بـه چشـم دل خـویش مـنگر حـلال

۲ ـ مقام عفّت

بـه عـفّت قـدم در طـریقت گـذار | مـبین هـیچ کس را جـز از کـردگار
ز «مـا زاغ»[۱۲] کش سُـرمه‌یی بـر بـصر | جـز از وی مـبین در وجـودی اثـر
فـروبند چشـم دل از «مـا سـوی»[۱۳] | کـه دل گـرددت جـای «ثـمّ اسـتوی»[۱۴]
رخ انـدر پس پـردهٔ عـفّت آر | ازآن پـرده رخ را مکـن آشکـار
مـبادا کـه چـاک آوری پـرده را | ز شـهوت کـنی تـازه پـژمرده را
شـود نـفس امّـاره شـهوت‌پرست | بـه هـر چـیز دل داد آیـد بـه دست
بـه هـرجـا رود در پـی جستجوی | بـه کـام دل آیـد بـه هـر آرزوی
نـیارد دگـر از حـرام، اجـتناب | بـه لذّت کـند طـبع راکـامیاب
کـند خـویشتن را در آخـر هـلاک | بـه شـهوت‌پرستی درافـتد بـه خـاک
شـود از بـهائم بـه شـهوت بـتر | کـه خـوشدل شـود از قـضای وطـر[۱۵]
بـه فـرزند و زن دل سـپارد بـه جـان | زنـد تـن پـی راحت از خـان و مـان

پـی جـمع دنـیا شـود روز و شب — بـه دوش آورد بـار رنـج و تـعب
درآیـد بـه انکـار روز حسـاب — نـیندیشد از حـرمت اکـتساب
بـه هـرجـا گـمان آورد درهـمی — بـه زخـم دل آرد از او مـرهمی
ز دیـنار و درهـم شـود در عـلاج — بـه هـر نـاکسـی آورد احـتیاج
نـبیند ز نـنگ طـمع ذلّـتی — نگـردد پـریشان دل از زلّـتی
بـه دنـیا پـرستی شـود کـور و کـر — خـورد حـنظل تـلخ را چـون شکـر
زنـد چـاک بـر پـردهٔ احـتجاب — گشـاده رخ آیـد بـرون از حـجاب
ز حـرص و شـره در ضـیاع و عـقار — به هر ناکس و کس بـه جـور و نـقار[16]
سـر از جـام پـندار مست و خِـرَست[17] — رخ از غازه[18] چون غازی[19] خودپرست
بـه تکـتازی افـتد بـه خـیل خـیال — بـلند آورد رایت اخـتیال[20]
زهـی رهسـپارانِ کـوی کـفاف — مـهین پـرده داران بـرقع عـفاف
تـعفّف نـورزانِ درگـاه نـاز — ز بـد چشـمی خـلق در سـوز و سـاز
نـه بـر دامـن کس بـرآورده چـنگ — نـه خـود را بـه نام طـمع کـرده نـنگ
بـه خـواهش نـیاورده بـر کس نـظر — بـه مـنهاج عـفّت بـه هـر رهگـذر
ز غـیرت، پـرستار نـاموس خـویش — ز نـاموس دیگـر کسـان سـر بـه پـیش
دل و دیـده را کـرده دور از زنـا — بـه راه حـق آورده بـر دل سـنا[21]
چـنین یکّـه مـردان بـه عـالم کـم‌انـد — کـه بـر عـفّت نـفس مسـتحکم‌انـد
چـو مـوسی‌بن عـمران قـوی و امـین — فـلك رتـبه در خـاکسـاری زمـین

حکایت

چـو مـوسی بـه نـزدیک مـدین رسید — بـه راهش یکـی چـاه آمـد پـدید
در آنـجا یکـی سـایه افکـن درخت — بـر آن سـایه مـوسی بـرافکند رخت
در اطـراف آن چَـه شـبانان چـند — بـه یک راویـه[22] راوی گـوسپند
بـه چـندین قـدم دور ازآن نـاحیه — بـه پـا ایسـتاده دو تـن راعـیه[23]
دو دخـتر فـرو بـرده سر را بـه جـیب — مـبرّا ز هـر گـونه عـیب از شـعیب

گرفته ره از گوسپندان خویش   ز عفّت در آمیزش قوچ و میش
چو دید آن دو تن را به عفّت مقیم   به پرسش درآمد بر آنان، کلیم
کزین گوسپندان چه بستید راه   که لب‌تشنه مانند از آب چاه
بگفتند: تا گوسپندان خلق   ازین آب، سیراب سازند حلق
چو آن گوسپندان کند رو به راه   کند گوسپندان ما رو به چاه
پدر پیر و بیچاره، اندر سرای   ز ما دارد این گوسپندان چرای
ازآن رو که پیر است و شیخ و کبیر   ز ما بیند این گوسپندان کویر[۲۴]
ز شفقت درافتاد موسی به راه   که از بهرشان برکشد آب چاه
ازآن چاه، موسی بسی دید جاه   چو یوسف که بیرون شد از قعر چاه
نه موسی ازآن چاه، آبی کشید   که خضری شد و آب حیوان چشید
چو عکس خود انداخت در آب چاه   به دست وی آمد رخ مهر و ماه
به یک دلو آبی که از چَه کشید   به دریا شد و گرد از او شد پدید
ازآن چاه بر غرق فرعونیان   کمر بست و خود برجهید از میان
یکی سنگ سنگین بر آن چاه بود   که از زور بازوی چل تن فزود
چو مردان زورآزما در نبرد   به تنهایی آن سنگ را دور کرد
به دلوی که ده مرد بازو قوی   شود درکشیدن ز چَه مستوی
کشید آب از چاه بر راویه   که بیرون شدند آن دو از زاویه
پی گوسپندان گرفتند راه   سر اندر نشیب حیا تا به چاه
شد آن گوسپندان ازآن آب سیر   دوباره گرفتند ره بر مسیر
کلیم آمد اندر برِ آن درخت   گرسنه تن و خسته‌دل مانده سخت
نخورده در آن راه غیر از گیاه   شکم سبز و رخ زرد چون پاره ماه
پی سرخ‌رویی شکم سبز رنگ   که جز سبزه ناورده قوتی به چنگ
ز عفّت نشد در پی این و آن   که پر سازد اشکم به یک لقمه نان
به یک نیمه خرما شدش احتیاج   که از درد جوع آید او را علاج

به درگاه حق کرد آن دم رجوع / که تاب و توان رفته بودش ز جوع
که پروردگارا، بر آن چیز خیر / فقیر آمدم وز تو خواهم نه غیر
ز حق خواست یک قرص نان جوین / کزآن نان جو شد قوّی و امین[۲۵]
ازآن نان جو داشت دائم خورش / وزآن نان جو بود در پرورش
بسی خیر و خوبی رسیدش ز جَو / ازآن جَو شدش دست چون خور به ضَو
وزآن سوی چون دختران شعیب / ز موسی ندیدند یک جو ز عیب
ز صحرا بسوی پدر آمدند / ز هر روزشان زودتر آمدند
به پرسش بر آنان پدر رخ گشاد / که چون بازگشتید بر خانه شاد؟
پدر را بگفتند از ما وَقَع / که مردی چنین و چنان در ورع
کشید آب و سیراب شد هر غنم[۲۶] / وجودی چنین است بس مغتنم
پدر آن سخن را چو اصغا نمود / یکی را ازآن دو، بفرمود زود
که برگرد و آن را سوی خانه آر / که احسان وی را شوم پاس‌دار
یکی زان دو، برگشت سوی کلیم / ز شرم کلیم آمده دل دو نیم
بدو گفت با حالتی پر ز ضجر[۲۷] / پدر خواستار تو شد بهر اجر
به همراه من شو روان، تا تو را / برم تا به نزد پدر در سرا
شد آن دختر از پیش و موسی ز پس / خدا بود و آن دو دگر هیچ کس
که ناگه یکی باد سختی وزید / ازآن پاک، دامان پس شد پدید
به چشم کلیم آمد آن ذیل پاک / ز عفّت شد آن لحظه، دل چاک چاک
بفرمود: کای دختر پاک‌زاد / عقب شو که پاک است ما را نژاد
من از پیش و تو از پس آور گذر / که چشم من از تو نیابد نظر
به هر جا که ره بر خطا بسپرم / تو ریگی بینداز و شو رهبرم
مرا بر تو چشم آمدن خوب نیست / به عفّت چنین شیوه مرغوب نیست
من از مردمی آمدم در شعار / که دیدار نامحرمم هست عار
کلیم آمد از پیش و دختر ز پس / که از نور عفّت شد او مقتبس

به پاکی درآمد به نزد شعیب / گرفت از شعیب آخر اسرار غیب
چنین راه رفتن، رهِ عفّت است / جزآن هر که راهی رود خفّت است
هر آن کس که عفّت نشد پیشه‌اش / ز قهر خدا نیست اندیشه‌اش
ز قهر خدا هر که را نیست بیم / توان گفت وی را: «عتلّ زنیم»[۲۸]
در این ره بترس از خداوند پاک / که پاکیزه باشد دل ترسناک

۳ـ مقام خوف

به کعبه‌ی مراد آن کسی طایف[۲۹] است / که پیوسته از قهر حق خایف است
تو را ترس باید ز پروردگار / که ترس است آغاز و انجام کار
نباشد وجود تو را انتظام / که از ترس در خود نبینی نظام
طبیعت، سزاوار خوف است و بیم / و گرنه به سختی کند تن سلیم
چنین طبع کاندر بنی‌آدمی‌است / چو استور هر لحظه او را رمی‌است
به کام ستور ار نباشد لگام / چگونه زند در ره راست گام؟
سیاست کسی را بود در جهان / کزو ترس باشد به دلها نهان
وگر نه به آلات جنگ و سلاح / فساد جهان را نیاید صلاح
تنی چند را می‌توان در نبرد / به آلات حربیّه، معدوم کرد؟
وگر نه کسی عالمی را نکشت / چنین کس به اشکم نیامد ز پشت
به هر دل که ترس از کسی شد پدید / عقوبت نرفت و سیاست ندید
به درگاه سلطان مقرّب کسی‌است / که از قهر سلطان به خشیت بسی‌است
شناسای سلطان به قهر و غضب / به خدمت مراعات دارد ادب
خبر دارد از هیبت سلطنت / ز خوف آورد روی در مسکنت
سر از طاعت حاکم مستعد / مپیچان که خود گردی او را مُمدّ
ز عصیان، نگهدار ترس است و بس / جز از ترس طاعت نکرده است کس
غضب را مپندار آسان و سست / که دائم نبینی سبو را درست

به بازی پی شیر هرگز مرو | که بر سطوت وی کنی جان، گرو
به افسون شدن در بر اژدها | توان شد کزو جان نگردد رها
به غفلت مخور لقمه اندر جهان | که ترسم غضب بر تو بندد دهان
کسی را که بیم از خداوند نیست | دلش در ره بندگی بند نیست
به پای دل از خوف افکن کمند | که رام آید از هر کمندی سمند
هر آن بنده‌یی را که حق دوست داشت | بر او لشکر از خوف و خشیَت گماشت
چو خشیَت نباشد دلی را ز حق | به بخشایش او کی شود مستحق؟
دهد خشیَت از بخشش حق نشان | که باران دهد برق آتش‌فشان
در آن کس ببین معرفت بیشتر | که در خشیَت افتد ز تو، پیشتر
ز خشیَت به درگاه حق زن قدم | به دامان خود بار، اشک ندم
کجا ره توان بردن اندر رشاد | به فرمان گر آید غلاظ و شداد
ز قهر خداوند، ایمن مباش | دلی خون کن و چهره‌یی می‌خراش
امیدی بر این در جز از خوف نیست | گرت خوف نبود بر این در مایست
گنهکار را خوف بخشد نجات | گر از خوف آرد قدم بر ثبات
نگر تا چسان کردگار رحیم | ببخشید بر عاصی از خوف و بیم

حکایت

گنهکاری اندر زمین عراق | ز دنیای دون دید روز فراق
به نزدیکی بصره بودش محل | قرین آمده مشتری با زحل
به‌سختی به جان دادن اقبال کرد | خود و خلق را فارغ البال کرد
چو پیچید رخت از سرای سپنج | ز دامان خود برفشانید رنج
نشد کس به تجهیز و تکفین وی | نیامد کس از بهر تدفین وی
طباع خلایق از او در نفور | ولی غافل از کردگار غفور
زنی داشت، بیچاره و بینوا | به خدمت برافراخت آندم لوا
کمر بست اندر پی شست و شوش | به پاکیزگی برد اندام شوش

کفن کرد و کافور با آه و درد
سریری به صد زحمت آماده کرد
نهاد آن تن مرده را بر سریر
پس آنگاه بگرفت جمعی اجیر
اجیران به صحرا کشیدند تخت
به تشییع آن مردهٔ نیک‌بخت
کسی را نشد از طریق نیاز
به دستور اسلام بر وی نماز
قضا زاهدی بود دانش‌پژوه
ز مردم نهان گشته در غار کوه
به کس التفاتش نشد هیچ دم
نزد جانب بصره هرگز قدم
روان شد سوی بصره با صد نیاز
که آرد بر آن مرده آن دم نماز
به شهر اندر آمد همان دم خبر
که زاهد بر آن مرده شد راهبر
به صحرا دویدند برنا و پیر
به دیدار آن زاهد خوش‌ضمیر
بر آن مُرده آورد زاهد نماز
شدند از پی‌اش مردم اندر نیاز
ز زاهد همه مردم اندر شگفت
که چون ره بر آن مرد عاصی گرفت
به پرسش ازآن پارسا پیرهن
گشودند آن قوم، یک سر دهن
که چون شد تو را بر چنین کس نماز؟
مگر شد دری بر تو از غیب باز؟
بگفتا که: در خوابم آمد ندا
که بر وی نماز آور ای خوش ادا
چو در حال خوف آمد او را وفات
شد از لطف حق مورد التفات
ازآن خواب یکسر به حیرت شدند
پی جستجو، پیش زن آمدند
ازآن زن گرفتند احوال مرد
که چون بود و در دار دنیا چه کرد؟
بگفتا که: پیوسته نوشید می
به میخوارگی عمر خود کرد طی
ولیکن سه خُلق نکو داشت، او
که غافل نشد زآن سه خُلقِ نکو
نخست آنکه: هنگامِ خواب سحر
به بیداری آورد آن‌دم به سر
به پاکیزگی شست دست و دهن
بپوشید بر تن دگر پیرهن
نمازی ادا کرد هر بامداد
نشد هیچ‌وقتی نمازش ز یاد
دوم روز و شب کرد احسان به غیر
به درماندگان داشت پیوسته خیر
یتیمان مفلوکِ بی پا و سر
از اولاد خود داشت او دوست‌تر

سوم: نیم شب وقت خواب خمار | گناهان خود کرد یک یک شمار
ز خوف الهی، دلش چاک چاک | به رخ اشک بارید و بر فرق خاک
به گریه درافتاده کای کردگار | مرا با تو مشکل بود کار و بار
مرا در جهنّم کجا جا دهی | مرا در چه وادی بر آتش نهی؟
مرا از کجا طاقت سوختن؟ | بر اندام من آتش افروختن
چگونه بسوزم من اندر عذاب؟ | چسان صبر آرم من اندر عقاب؟
همی گفت و از خوف افغان کشید | که صبح از فلک پیرهن بردرید
بر این شیوه عمری به پایان ببرد | که جان را به جان‌آفرین برسپرد
چو بر خوف حق آمد او را مدار | در آخر به آمرزش آورد بار
که در ناامیدی بس امّیدهاست | بد و نیک از بندگان، با خداست
مشو ناامید از عنایات حق | که بر هر غضب رحمت آرد سبق[۳۰]
تو پیوسته بر حق ببر التجا | که از خوف آخر رسی بر رجا

۴ ـ مقام رجا

رجا باشد امّیدواری ز حق | به حق روی آوردن از ما خَلَق[۳۱]
دل از خلق یکباره برداشتن | به درگاه حق روی بگذاشتن
به هر حال از خلق مأیوس باش | به الطاف غیبیّه مأنوس باش
بر این زال شوهرکش بی‌وفا | مشو هیچ‌وقتی قرین از صفا
که جز بی‌وفایی در او هیچ نیست | صفایی در این راه پر پیچ نیست
چه جویی ز نیکورخی بدنژاد | که جز دختر فتنه هرگز نزاد
چو خود، هر که بیرون دهد از شکم | زند در ره بی‌وفایی، قدم
بر ابناء دنیا مشو مرتجی | مجو راست را هیچ‌وقت از کجی
مدار از دنی‌زاده هرگز امید | که آخر تو را باید از وی رمید
ره ناامیدی است راه جهان | تو امّیدوار از چه باشی در آن؟

از او کی عیان گشت بوی وفا؟ و زو کی توان یافت رنگ صفا؟
زنی بی‌وفا چهره‌اش تیره رنگ دهد نام و بستاند آخر به ننگ
به داد و ستد کرده خود را رواج چو دلّاله در موقع ازدواج
ز محتاج هرگز حمایت مخواه به عاجزتر از خو میاور پناه
زمینی که باران کند آرزو چسان تشنه، سیراب گردد ازو
کسی را به جانست سودای آب که دل را کند ناامید از سراب
ز دنیای دون شو به قطع امید که کس میوه از شاخ بی‌بر نچید
به حق باش پیوسته امّیدوار کزو می‌توان یافت هر برگ و بار
کس از درگه حق نشد ناامید که بر هر دلی هست او را نوید
ازآن در، عزازیل مأیوس نیست که داند ز عصیان و طاعت غنی‌است
چسان می‌توان شد از او ناامید که گر آفرید از کرم آفرید
کریمی که خود هست عین کَرَم از او جز کرامت مجو هیچ دم
رحیمی که فرمود: «قل یا عباد»[۳۲] دهد هر کسی را در آخر مراد
مکن با خداییش کس را شریک که آخر تو را گردد انجام نیک
در این بحر موّاج پر انقلاب گلیم خود از وی برون کش از آب
بجز وی مکن روی دل را به کس که جز وی کسی نیست فریادرس
از او کیمیایی‌ست در هر نظر کزو هر سیه خاک گردد چو زر
چو دریای فضلش درآرد خروش به طاعت دهد هر گنه را سروش
کسی را که دل بر امید آرمید نشد هیچ وقتی از او نا امید

حکایت

زلیخا چو در عشق شد پای‌بست ز یوسف نیامد مرادش به دست
ز خود آتشی روز و شب برفروخت در آن آتش از عشق پیوسته سوخت
شد از عشق یوسف، چو یعقوب، پیر پس از پیری آخر شد از غم، ضریر[۳۳]
دل پاکش از آتش عشق، دود تن صافش از دود محنت، کبود

سهی سروش از لاغری، شاخ بید — سیه مویش از تابش غم، سپید
نبودش در آن عشق جز سوز و ساز — به پایش رهی دور و منزل دراز
به امّیدواری دلش زنده بود — که شمع امیدش، فروزنده بود
به امّید جانان ز جان بود خوش — ز تلخی هجران نشد رو ترش
به امید چون شد دلش سازگار — شد امّیدوار آخر از کردگار
نه تنها زلیخا به یوسف رسید — که یعقوب هم جام وصلش کشید
قضا را به یک روز آن هر دو جان — بدیدند جانان خود در جهان
به یک برج، مهر و مه آمد قرین — چو غلمان و حوری به خلد برین
چه خوش باشد ار چرخ چابک‌سوار — زند پی به امّید امّیدوار
پس از روزگاری که یعقوب پیر — به هجران یوسف شد از غم، ضریر
دل و دیده و جان و تن شد ملول — بر آن بار سنگین به‌سختی حمول
به بیت الحزن دل نهاده به صبر — که آمد برون ماهش از زیر ابر
بشارت ز درگاه یزدان رسید — که روز فراقت به پایان رسید
روان شو سوی مصر با عزّ و ناز — به دیدار یوسف نگر دیده باز
چو فرمانش آمد ز پروردگار — ز کنعان سوی مصر شد رهسپار
شب و روز از شوق، ره کرد طی — به نزدیک مصر آمد آن نیک‌پی
بشارت به یوسف رسید از خدای — که یعقوبت آمد به عشرت گرای
چو یوسف بشارت شنید از بشیر — که بخت جوان یافت از چرخ پیر
به آیین شاهان گردن‌فراز — به آیینه بندی رخ آورد باز
رخ یوسف از خلق محجوب بود — که آیینه‌اش روی یعقوب بود
چو آیینه‌اش جلوه‌گر شد ز دور — شد او پرتو افکن ز سیمای نور
بفرمود، کاندر ورود پدر — به زینت درآرند هر بام و در
به تن راست فرمود دیباج را — به سر برنهاد از شعف، تاج را
چو مه پا زد اندر هلال رکاب — به زین بر شد او چون به چرخ آفتاب

بر او از سواران گوهر نشان — شده جمع چون گرد مه کهکشان
شده غرق اندر گهر گستوان — به اقبال یعقوب آمد روان
برون آمد از مصر، هر مرد و زن — ز پیش و پس از هر طرف گام زن
زلیخا به عشق، آتش از نو گرفت — ز رخسار معشوق پرتو گرفت
ز پشمینه پوشیده رختی به تن — که خوشتر بود پشم در سوختن
به دوش و کف او را عصا و گلیم — به دیدار یوسف بسان کلیم
به دست یکی پیرزن داد دست — برون رفت و بر راه یوسف نشست
سواران شده رهسپر پی به پی — پی وصل یعقوب ره کرده طی
گشاده به خود چشم در انتظار — که یوسف درآید ازآن رهگذر
که ناگه دم صبحگاهی دمید — شد از برج دروازه، یوسف پدید
زلیخا چو بلبل شد اندر قفس — غزلخوان برآن بوی عیسی نفس
چو نزدیک شد یوسف از پیش صف — که دل برکشید از زلیخا اَسَف
به سمّ سمند آمد او را وقوف — ز گرد ره آورد مه را خسوف
زمین‌بوس یوسف شد اندر نیاز — چو خاک ره اندر نشیب و فراز
همی گفت: وا یوسفا، یوسفا — که بیند وفایی ازآن خوش صفا
ز غوغا نشد یوسفش دلپذیر — که پیک حق آمد ز بالا به زیر
گرفت از مهین توسن او را لجام — کزین بادهٔ کهنه برکش تو جام
عنان برگرفت آن زمان زامر حق — که از چیست او را در آن ره طبق
به چشمش درآمد زنی کز فراق — شده تیره رخ همچو مه در محاق
خمیده قدش همچو غرّه ز سلخ — شده جان شیرینش از هجر، تلخ
کشیده به بر طیلسانی کبود — چو آتش نهان گشته در تیره دود
جگر کرده از غصّه چون لاله داغ — عصاگشته بر چشم وی را چراغ
بفرمود: کای زن، بگو کیستی؟ — بر این ره نشستن پی چیستی؟
بگفتا: که من خاک پای توام — زلیخای فرّخ‌لقای توام

درآمـد بـر او یـوسف انـدر شگـفت ... ز احسـان بـر او راه پـرسش گـرفت
بگـفت: ای زلیـخا جـمالت چـه شـد؟ ... چـو مـاه دوهـفته کـمالت چـه شـد؟
بگـفتا: جـمالم تـو کـردی تـلف ... بـه مـاه کـمالم تـو دادی کـلف
بگـفتا: چـه شـد آن کـمان ابـروان؟ ... کـه از پـا فکـندی قـوی بـازوان
بگـفتا: کـه شـد پـارُدم در فـراق ... بـه چشـمم درافـتاد از اشـتیاق
بگـفتا: چـه شـد آن دو چشـمان مست؟ ... کـه دلهـا ازآن دو شـد انـدر شکست
بگـفتا: کشـیدم بـر آن هـر دو مـیل ... کـه بـر تـو نـدیدم ازآن دو دلیـل
بگـفتا: چـه شـد آن مـهین قـدّ نـاز؟ ... کـه از سـرو بسـتان گـرفتی نـیاز
بگـفتا: کـه از عشـق تـو گشت خـم ... ز تـو بـرنهادم بـر او بـار غـم
بگـفتا: چـه شـد آن دو زلف سـیاه؟ ... کـه افـعی صفت جـان گـرفت از نگـاه
بگـفتا: کـه رومـی شـد آن هـر دو زنگ ... ز مشک خـتن گشت کـافور رنگ
بگـفتا: چـه شـد عشـق دیـرینه‌ات؟ ... کـه هـردم زدی شـعله از سـینه‌ات
بگـفتا: کـه در سـینه دارم نـهان ... و زو آتش افـروزم انـدر جـهان
بگـفتا: چـه بـرهانت از عشـق هست؟ ... دلیـلی هـویدا درآور بـه دست
بگـفتا: کـه در تـازیانهٔ تـو مـن ... دمـیدن کـنم یک‌دمـی از دهـن
گـر از آتش مـن نـیاری فـروغ ... تـو را مـنکشف گـردد از مـن دروغ
چـو یـوسف شـنید از زلیـخا چـنین ... بـرون کـرد دست خـود از آسـتین
سـر تـازیانه بـه دسـتش نـهاد ... و زو بـردمید آتشـی از نـهاد
چـنان آتشـی زد بـر آن دست پـاک ... کـه افـتادش آن تـازیانه بـه خـاک
بـه ره انـدر آورد روی گـریز ... کـه بـا عشـق او را نـیامد سـتیز
زلیـخا بـدو گـفت: کـای نـیکبخت ... فکـن یک زمـان انـدرین خـاک رخت
بدو گفت یـوسف کـه مقصود چیست؟ ... کـه گـویی مـرو، یک زمـانی بـایست
بگـفتا: کـه ای سـرو گـل پـیرهن ... تـو را مـن شـوم تـا شـوی تـو ز مـن
بگـفتا: کـه در کـفر و آنگـه عـجوز ... مـرا وصـلتی ایـن‌چنین لایـجوز

زلیخا به درگاه حق ناله کرد ‌‌ ز اشک روان رخ پسر از ژاله کرد
که از طاعت و معصیت بر خدا ‌‌ گدا شاه گردید و شه شد گدا
پیام آمد آنکه به یوسف ز حق ‌‌ که باشد زلیخا تو را مستحق
به راه امید تو عمری نشست ‌‌ ز امّیدواران کسی در نبست
تو را چونکه از جان و دل داشت دوست ‌‌ منش دوست دارم که یار من اوست
به ایمانش از کافری وارهم ‌‌ به پیریش نور جوانی دهم
بر او چشم بینا دهم در نظر ‌‌ بر او قدّ رعنا دهم در گذر
برون آرم او را ازین احتیاج ‌‌ به عزّت کشم در رهش تخت و تاج
در آن لحظه جبریل پر زد بر او ‌‌ دوباره شد از زندگی کامجو
سرش سبز و رخ سرخ و دل گشت شاد ‌‌ دو چشمش به دیدار یوسف گشاد
که ناگاه یعقوب از ره رسید ‌‌ فرود آمد و سوی یوسف دوید
پدر دست بر گردن آن پسر ‌‌ پسر دست بر گردن آن پدر
پدر با پسر دست و گردن شدند ‌‌ دو جان آرمیده به یک تن شدند
چه خوش باشد ار گردش روزگار ‌‌ کند هر کسی را چنین کامکار
چهل سال آن هر سه تن مبتلا ‌‌ به یک دم برون آمدند از بلا
روان گشته آن هر سه تن رو به شهر ‌‌ زلیخا به یوسف قرین شد به مهر
زن و مرد مصری به حورا [هورا] شدند ‌‌ که آن مهر و مه هر دو جوزا شدند
ز یعقوب شد آن دو را ازدواج ‌‌ گرفتند آن هر دو از هم نتاج
عجب آنکه یوسف درآمد به فکر ‌‌ که عذرا صفت بُد زلیخای بکر
زلیخا چنان حق پرستی گرفت ‌‌ که یوسف از او آمد اندر شگفت
یکی روز در معبد خود نشست ‌‌ به طاعت در حجره بر خویش بست
به شب در همی بست تا نیم شب ‌‌ شده یوسف از کار وی در عجب
روان شد سوی حجره با اضطراب ‌‌ نشد از زلیخا بر او فتح باب
در از حجره بشکست و شد در درون ‌‌ به سوی زلیخا شد او رهنمون

چـــو یـوسف بـر او آرمـیدن گـرفت — زلیـــخا ز یـــوسف، رمـــیدن گــرفت
ز یـــوسف گـــرفته ره انـــدر گـــریز — بـــه دنـــبال او یـــوسف انـدر سـتیز
در آن کشـــمکش دامـــنش را دریـــد — کـــه نـــاگـــاه پـیک الهـی، رسـید
بـــدو گـفت: کـای یـوسف کـامیاب — تـــو را پـــاک شـد بـا زلیـخا حسـاب
که عشـقی بـه عشـقی و مـهری بـه مـهر — هویدا شد ایـن لحـظه چـون مـاه و مـهر
تـــو را آمـــد انـــدر ســتیزی ســتیز — مـــر او را شـــد انـدر گـریزی گـریز
زلیـــخا دریـــد از تـــو پـــیراهــنی — دریـــدی تـــو امشب از او دامـــنی
حســـاب تـــو شـد بـا زلیـخا تـمام — چـــنین است احســـان حـق والسّـلام
چـــنین بـــود احسـان حـق در رجـا — پس ای بـــنده بـــر حـــق بـبر التـجا
جـز از حـق کسـی را سـتایش مکـن — ره بـــندگی پـــوی و بشـــنو ســخن
بـــه درگـــاه حـــق آر پـــیوسته روی — عـــبادت کـــن و بـــندگی را بـــپوی

۵ ـ مقام عبادت

عـــبادت، بــه ظـاهر پـرستندگی‌ست — پــــرستندگی، لازم بـــــندگی‌ست
ره بـــــندگی در عـــــبادت بـــود — کـــه در وی نشـــان ســعادت بـود
مشـــو در جـهان بـندهٔ خـودپرست — کـه هـرگز کس از خـودپرستی نـرست
قـــــدم درزن انــــدر ره بـــندگی — وزآن بـــندگی جـــوی فـــرخـندگی
هـــر آن کس عـــبادت کـند بـیشتر — بـــه درگـــاه حـــق گـردد او پـیشتر
مـــبین خـویش را خـارج از بـندگی — کـــه آزاد گـــردی تـــو در زنـــدگی
ز درگـــاه یـــزدان گـــریزان مشـــو — بـــجز راه طـــاعت دگـــر ره مـــرو
هر آن بنده کز خـواجـه گردنکش است — ز گــــردن‌کشی درخـــور آتش است
خـــدا را پـــرستش مکـــن از هـوا — مـــــبند از هـــوا هـــیچ‌وقتی لوا
ره وهـــم و پـــندار هـــرگز مـپوی — بــه جـای گـل، اشـترگیا[۳۴] را مبوی
ز هـــر رو خـدایـی بـه دل ره مـده — بـه هـر پـای سُـم افکـنی سر مـنه

مزن بوسه بر دست هر راهزن / به نور خرد پا در این راه، زن
ستایش به یکتا خدا بایدت / جدایی ز شرک و هوا بایدت
خدا را اگر بنده‌گشتی به جان / شوی آن زمان کامران از جهان
مخور غم، گرت در جهان بندگی‌ست / که در بنده بودن خداوندگی‌ست
بر آن در ز طاعات غمگین مباش / که هر خواجه پیداست از خواجه‌تاش[۳۵]
فتد پرتو نور حق در دلت / هویدا شود نور دل از گلت
نبینی که سرسبزی آسمان / زمین را کند سبز در هر زمان
گر از آسمانش نیاید مدد / کجا آید اندر شمار عدد
شد از طاعت آسمان ارجمند / در افتادگی دید خود را بلند
بود ناز پیوسته اندر نیاز / تو محمود را بنگر اندر ایاز
به خدمت هر آن کس که قائم شود / بر او نعمت خواجه، دائم شود
عبادت کن ای بندهٔ مستکین / برون بر تو خود را ز هر کید و کین
به درگاه حق باش در ابتهال[۳۶] / از او جوی پیوسته تبدیل حال
جز از حق مبین هیچ کاری درست / مشو از تکاهل در این راه سست
بر آن خاک دائم بفرسا جبین / پس آنگاه لطف خدایی ببین
شب تیره‌گون سرکش از سینه آه / که روشن شود چشمت از صبحگاه
خوش آنان که از خود بریدند دست / ز صهبای توحید گشتند مست
شب و روز در طاعت کردگار / به طاعت شدند از جهان کامکار
ندیدند از خویش، با حق وجود / گهی در رکوع و گهی در سجود
سپرده ره از بندگی روز و شب / به جان و دل آورده رنج و تعب
شده غافل از هستی خویشتن / به خاک ره انداخته جان و تن
سراپای، مستغرق بندگی / نیاورده از خود نمایندگی

حکایت

ربیع خثیم[۳۷] آن‌چنان بر اُویس[۳۸] / به شوق اندر آمد که رامین به ویس[۳۹]

ازآن‌رو که آن هردو اندر جهان ✽ گرفته ره پارسایی به جان
دو تن، هر دو مستغرق بندگی ✽ سراپای محو پرستندگی
ز یک چشمه پیمانه کردند پُر ✽ گرفتند از یک صدف هر دو دُر
ولیکن به تن، دور از یکدگر ✽ ز سودای دیدار، خونین‌جگر
پس از روزگاری، اُویس از قَرَن ✽ پدیدار شد چون سهیل از یمن
به انفاس رحمانی آن روح پاک ✽ دمیدن گرفت از رخ تابناک
چو خور پرتو افکن شد اندر عراق ✽ چو مه‌پاره رخ برگشاد از محاق
چو آن خوش دم جانفزای بدیع ✽ دمید از وفا بر روان ربیع
روانش چو گل برشکفت از نوید ✽ پی آن دم صبحگاهی دوید
دمی یافت آن مهر فیروز را ✽ که شب چاک زد پردهٔ روز را
اویس اندر آن‌دم شد اندر نماز ✽ به درگاه ناز از طریق نیاز
در آن‌دم نشد التفاتش به کس ✽ که بر یاد رحمٰن بُد آن خوش نفس
چو پرداخت آن بامداد از نماز ✽ پی ورد و ذکر آمدش برگ و ساز
ربیع وفاپیشه، آنجا نشست ✽ به صحبت مگر فرصت آرد به دست
چو هنگام پیشین بیامد به پیش ✽ دگر باره برخاست آن خوب کیش
اذان گفت و تکبیر و شد در نماز ✽ به حق روی آورد با صد نیاز
نماز دگر خواند و آنجا نشست ✽ به زاری به درگاه حق بُرد دست
به یک حالت او را سه روز و سه شب ✽ نشد روی‌گردان ز درگاه رب
نه خواب و نه خورد و نه خُفت و نه خیز ✽ نپرداخت بر خویشتن آن عزیز
به چارم شب، اندر مناجات شد ✽ چو دریا پر از جوش و طامات شد
که یارب به چشم پر از خواب من ✽ تو خود رحمتی آور ای ذوالمنن
تو بر من شکم پروری در جهان ✽ ترحم کن ای خالق انس و جان
به خاک زمین سود آن‌دم جبین ✽ برآورد از پردهٔ دل حنین
که آه از دل زار من آه آه ✽ و زین قلّت زاد و دوری راه

مرا راه دور است و منزل دراز / چسان می‌توان کرد بی برگ، ساز
گهی گریه کرد و گهی آه کرد / گهی ناله از دوری راه کرد
سرشکش چنان ریخت از سوز دل / که خاک مصلّی شد از آب، گِل
ربیع خثیم آن زمان از اُویس / چنان شد به حیرت که شد صِرف لَیس [۴۰]
ز گفت و شنو بست گوش و دهن / ز حسرت به خود چاک زد پیرهن
به درگاه حق گر تو را بندگی‌ست / چنین حال، حالِ پرستندگی‌ست
چو از خود نگردی در این ره تهی / چسان پا به طاعت در این ره نهی
بِبُر الفت از خویش و بیگانه شو / به تسلیم چون شمع و پروانه شو
تو را گر بسوزند در امتحان / گره بر جبین مفکن اندر جهان
ورت جان ستانند بر پای دار / در این ره به تسلیم شو پایدار

۶ـ مقام تسلیم

به فرمان حق راه تسلیم گیر / چو کودک ز استاد تعلیم گیر
مرو در ره حق پی چون و چند / مزن دست و پا هر دم از قید و بند
در این راه بس مشکل آید به پیش / به تسلیم، آسان کن آن را به خویش
ز مهر پدر، جور استاد به / بچین بِه تو از شاخهٔ پر گره
درختی که شاخش گره‌دار نیست / در آتش فکن کاندرو بار نیست
چو دور از گره شد سپیدار و بید / کسی میوه هرگز ازآن دو نچید
هر آن گل که خارش بود تیزتر / به گلشن بود عطر انگیزتر
تو را نور دل آن زمانی دهند / که بر جان تو بار غم برنهند
تو در زیر آن بار تسلیم شو / به هر در پی استعانت مرو
ز سنگینی بار با کس مگوی / به تسلیم شو همچو چوگان و گوی
تو را اختیاری نداده‌است حق / که بر نیک و بد بر کف آری ورق
چه دانی که چون باشی اندر سرشت؟ / چه گویی در این راه از نیک و زشت؟

تو را آنچه آمد در این راه دوست
یقین کن که دشمن‌ترین تو اوست

وگر دشمن آید تو را در نظر
بر او از ره دوستی درگذر

در این ره خلاف طبیعت سپار
که در عاقبت آیدت سازگار

در اوّل ببین آخر کار خویش
به اقبال شو سوی ادبار خویش

در این ره شترمرغ شو از نخست
که باد مرادش کند پای سست

چو باد مخالف دمیدن کند
به تندی به هر ره چمیدن کند

تو نیز ار ببینی در این ره شکنج
به تندی قدم برزن از ره مرنج

که روزی تو را استراحت رسد
فزونتر ازآن رنج، راحت رسد

تو را لذّت جان ز رنج تن است
درستیّ دل اندر اشکستن است

به تسلیم اگر در جهان ره روی
در این آسیا سنگ زیرین شوی

ز هر گردشی بر تن آری سکون
نه چون آب گردی به پا سرنگون

مبر پیش دشمن، شکایت ز دوست
که گر دوست شد خیرخواه تو اوست

تو را دوستدار است در هر مقام
به صحّت کشاند تو را از سقام

طبیب ار به تلخی دوایی دهد
یقین دان که تن از مرض وارهد

شکایت مکن از طبیب مرض
که اندر طبابت نیاید غرض

به دستور وی راه تسلیم گیر
هر آن چیز فرماید، از جان پذیر

به علّت ز سقمونیای[۴۱] حکیم
ملرزان دل و دست از خوف و بیم

بخور تا ز علّت تنت وارهد
به پاکی تو را صحّت تن دهد

حکایت

شنیدم که یوسف علیه‌السلام
به زندان درافتاد از یک کلام

چو شد خواب ساقی بر او آشکار
ز ساقی شد آن لحظه، امّیدوار

بدو گفت: نزد خداوند خویش
به یاد من آور طریقی به پیش

کز این کُنج زندانم، آن پادشاه
خلاصی دهد، چون ندارم گناه

در آن لحظه، جبریل آمد فرود
بدو گفت آن را، که حق گفته بود

یکایک عنایات حق برشمرد / که لطف خدایی نه کاری‌ست خُرد
بگفتا که: در خوابت آغاز کار / که بنمود الطاف حق آشکار؟
بگفتا: خدا بر من آن را نمود / ز لطف خود آن در به رویم گشود
بگفتا: که چون شد که مهر پدر / تو را بود از هر کسی بیشتر؟
بگفتا: که مهر خدای جهان / پدر را به من کرد بس مهربان
بگفتا: کدامین یک از رهروان / به چاه تو شد رهبر کاروان؟
بگفتا: خدا روشن آن راه کرد / که آن کاروان راه بر چاه کرد
بگفتا: که چون آمدی بر نَهَج / که در چاه خوانی دعای فرج؟
بگفتا: که شد پیک حق آشکار / مرا بر دعا گشت آموزگار
بگفتا: چه شد تا به افسون و کید / به عشق زلیخا نرفتی به قید؟
بگفتا: که حق کرد احسان خاص / کزان دام پر مکر دیدم خلاص
بگفتا: که در محضر پادشاه / چه شد تا که کودک شدت عذرخواه؟
بگفتا: که حق داد نطق و بیان / به کودک به پاکی من زان میان
بگفتا: چه شد تا ز کید زنان / رهیدی تو با آن‌همه رهزنان؟
بگفتا: ز حق یافتم من نجات / وگر نه نبردم ره از ترّهات
بگفتا: که الهام تأویل خواب / چه شد تا دلت یافت در انتخاب؟
بگفتا: که از خالق ذوالکرم / به تأویل رؤیا شدم محترم
چو یک یک سؤالات حق را جواب / ادا کرد یوسف ز راه صواب
بدو گفت با آن‌همه فضل و خیر / چرا استعانت گرفتی ز غیر؟
چرا استعانت نجستی ز حق / که او خود کند یاری مستحق
چرا دیگری را کنی چاره جوی / چرا ریختی پیش خلق آبروی
تو را استعانت ز مخلوق چیست؟ / در آنجا که حق هست مخلوق کیست؟
چه کار آید از بندهٔ ناتوان / که از دیگری جوید او پشتوان؟
کسی را که در قبضهٔ دیگری است / کسی اختیاری از او نگریست

تو را چون خلاصی دهد آن کسی | که از تو گرفتارتر شد بسی
تو را استعانت چو از بنده شد | تو را حبس تاریک زیبنده شد
به زندان قرین باش «بضع سنین»[۴۲] | که بر غیر حق آمدی مستعین
به زندان شد از یک سخن هفت سال | چنان یوسفی با چنین اتّصال
شدش طاق زندان بلایی بزرگ | که بر طاق نسیان شدش چاه و گرگ
به هر حال تسلیم باید بسی | وگر نه خلاصی نبیند کسی
ز فرمان حق سرکشیدن خطاست | که حق هر چه بر بنده آرد عطاست
کسی را ندادند چون و چرا | که کس نیست آگاه از ماجرا
به تسلیم باید شد اندر قضا | که تنگ از قضا هست ما را فضا
مجالی ز دست قضا کس ندید | که با وی ره از پیش و از پس ندید
خوش آن کس که اندر طریق رضا | شود هردم آماجگاه قضا
رضا آرد اندر قضا و قدر | نگردد ز درگاه حق دربدر

۷ـ مقام رضا

کسی در ره حق قرین رضاست | که او را رضای دل اندر قضاست
برون آید از اختیارات خویش | نگردد به گرد اشارات خویش
به کشتی هر آن کس که گردد سوار | بناچار دل را کند استوار
دهد اختیارات خود زابتدا | به سرپنجهٔ قدرت ناخدا
چو کشتی ازآن ناخدا ره سپرد | مر او را به هر جا که خود خواست بُرد[۴۳]
ز طوفان چرا گرددش دل دو نیم؟ | که بر ناخدا شد در اوّل سلیم
ز غرقاب کی باشد اندیشه‌اش؟ | که اول قدم شد رضا پیشه‌اش
صلاح وی اندر کف ناخداست | رضای وی از ناخدا کی جداست؟
گر از ناخدا دل رود بر خلاف | کجا دل دهد جز به سودای لاف؟
در این ورطه غیر از رضا چاره نیست | ره حق به دلهای آواره نیست

در ایــن بــحر مــوّاج دنــیای دون — بــجز حــقّ کســی را مــبین رهــنمون
چــو گشــتی بــه کشــتی خلقت مکین — فــروبند چشــم دل از کــید و کــین
بــر آن نــاخدایــی کــه گــویی خداست — تــو را دل ســپردن طــریق رضــاست
بــه هــر ره کــه آرد تــو را در جــهان — بــدان ره قــدم درزن از عــین جــان
بــه خــودبینی ایــن راه را طــی مکــن — ســمند رضــا در هــوا، پــی مکــن
چــه دانــی کــه چــون آفــریدت خدای — در ایــن بــحر چــون آردت نــاخدای
گر از فـضل خـود بـر تـو بـخشد حیات — حــیات تــو بــهتر بـود از مـمات
وگــر از کــرم خــواست بــر تــو ممات — مــمات تــو خــوشتر بـود از حـیات
گــرت نــعمتی بــخشد انــدر جــهان — در آن نــعمت آرد تــو را کــامران
وگــر از تــو نــعمت ستاند مــرنج — کــه در وی نــهان است بسـیار گـنج
بــه صــحّت صــلاح تــو دیـد از مـرض — مــرض گــر فــرستد نــدارد غــرض
گــر از کــودکی آردت بــر شــباب — شــباب است آن‌دم تــو را فــتح بــاب
گــرت از جــوانــی بــه پــیری بَـرَد — بــه پــیری صــلاح تــو را بــنگرد
تـو از وی نگـر هـر چـه بـینی ز خـویش — کــه او خــود صــلاح تــو بـیند ز پـیش
فــروبند چشــم دل از غــیر او — ز دیگــر کســی کــام دل را مــجو
مــقام رضــا شــد مــقامی بـلند — مشــو در قــضای خــدا مســتمند
رضــا بــر قــضا، پـیشهٔ انـبیاست — مــهین مــرکب رهــرو اولیــاست
نشــد در نــبوّت کســی ارجــمند — مگــر آنکــه شـد در رضــا ســر بـلند
بــه دعــوی کســی را بــر او راه نـیست — کــه هــر کس بــر آن راه، آگــاه نـیست

حکایت

مــریدی پــی آزمــایش ز پــیر — به هـر حـرفی از پیر شـد نکته‌گیر
نشــد پــیر ازآن آزمــون خشــمگین — نــزد یک نَـفَس بـا وی از روی کـین
به هر نـیک و بـد تـن زد آن ارجـمند — نــیفکندش از دل بــه گـردن کـمند
مگــر خســته گــردد ازآن آزمــون — بــه آســانی او را شــود رهـنمون

یکـــی روز ازآن پـیر انـدر تـموز / بـه خـواهش درآمـد کـه در نـیمروز
سـرافـرازم آور بـه یک لقـمه نـان / کـه در خـانهٔ مـن کـنی نـوش جـان
بـه خـواهش همان‌دم پـذیرفته شـد / بـه هـنگام خـود، از پـی گـفته شـد
رهی بود بس دور و پـر پـیچ و تـاب / دل روز در تـــابش آفـــتاب
تـــنش انـــدر آن راه بسـیار خست / گـــهی رفـتن آورد و گـاهی نشست
در آن ره شـد از مـاندگی خـوی‌فشان / بـه خـاک زمـین گشت دامـن‌کشان
پس از رنـــج بســیار، آن پـیرمرد / ره آورد بـــر خـــانه‌اش از نـــورد
بـر آن در چـو مسـمارشد دیـده‌ور / مگـــر آن مـــرید آورد سـر بـه در
پس از پـاسی آن نـو مـرید از سـرای / سـرآورد و گـفت: ای پسـندیده رای
مـــرا نـــیست هـــنگام پـذرفتنت / بـــبخشای ازیـــن آمـد و رفـتنت
ازآن گـفته شـد پـیر خـندان و شـاد / بـر آن نـو مـرید از شـعف، رخ گشـاد
کـه هـنگام دیگـر بـه وقت فـراغ / مـرا شـو پـذیرای نـان و سـباغ[۴۴]
بـدان ره کـه آمـد، شـد از بـازگشت / بـه رنـج فـزون بـاز دمسـاز گشت
مـرید از پـی، آهسـته شـد رهسپار / کـــه آن پـیر بـر خـانه آورد بـار
چو در خـانه شـد نـو مـریدش ز پس / هـمی کـوفت در از هـوا و هـوس
بـــر او پـــیر از مـــهر بگشـود در / چـو بـخت جـوان درکشـیدش بـه بـر
بـر تـردستی آن نـو مـرید از گـزاف / بـــه پـــوزش درافـــتاد از راه لاف
که بر من ببخشای، ای خوش درای[۴۵] / کـــنون بـر مـن از راه بـخشش درآی
گـــرم راه دور است و مـــنزل دراز / به چشمم نشین ای ز تـو چشـم بـاز
دگـــرباره آن پـــیر روشـــن روان / پـــذیرفت و شـد در پـی وی روان
چـو نـیمی ز ره رفت بـی تـاب شـد / رخ از تـــابش روز بـــی آب شـــد
شد افـتان و خـیزان در آن راه سـخت / بـه صـد رنـج بـر درگـه افکـند رخت
دگـــرباره آن مـــرد ســـرزد ز در / کـه بـر مـن بـبخشا تـو بـار دگـر
کـــه سـخت آیـدم راه دادن تـو را / کـــنون بگـــذر و وقت دیگـر درآ

روان گشت آن پیر خندان و خوش   نگردید ازآن سرکه خور رو ترش
بدین طرز تا تیره شب چار بار   نداد آن خنک جان بدان پیر، بار
در آن بار چارم به پایش فتاد   به خاک رهش از وفا بوسه داد
کزین بد منشتی[۴۶] و کردار زشت   تو را آزمون آمدم در سرشت
که هنگام پرتاب تیر از قضا   چگونه شوی تن زن[۴۷] اندر رضا
بدو گفت آن پیرمرد کهن: بدین‌سان مرا آزمایش مکن
که سگ را اگر کس بخواند به خوان   دوان آید آن سگ پی استخوان
ورش بازرانند گیرد گریز   نگردد به کس حمله‌ور از ستیز
چنان روز و شب گرسنه تن زند   که ره بر هزاران تو و من زند
مرا در رضا گر شوی آزمون   به خوی سگی بینیم رهنمون
زهی بر چنین مردم خوب رنگ[۴۸]   که بر خود ز سگ کمتر آرند سنگ[۴۹]
به منع و عطا، رهسپار رضا   که بر عدل دیدند حکم قضا
نپویند در بندگی ره به مُزد   که در راهداری نباشند دزد
به اخلاص حق را اطاعت کنند   به پاکیزگی رو به طاعت کنند
کسی را که اخلاص در کار نیست   به دربار حق طاعتش بار نیست

۸ـ مقام اخلاص

تو ای جان من، راه اخلاص گیر   به اخلاص با حق، ره خاص گیر
به اخلاص، پاکیزه کن منزلت   ز شرک و ریا پاک آور دلت
مکن هیچ کس را به طاعت شریک   که گردد سرانجام، کار تو نیک
نخستین خلوص آر و آنگه عمل   که شیرین‌تر آید مصفّی عسل
کسی از عمل رتبت خاص یافت   که اول قدم ره به اخلاص یافت
به اخلاص راه اطاعت سپار   که طاعت به اخلاص شد پایدار
خلوص ار نباشد به طاعت مپیچ   زر اندوده، هرگز نیرزد به هیچ

چسان بندگی باشدت بر خدای؟ / گرت بر هوا طاعت آید به جای
مکن دل به طاعات عادات خوش / مجو روغن، از ظرف دوغ ترش
به اخلاص در راه طاعات کوش / به گندم نمایی مشو جو فروش
سزاوار یک دل، یکی دلبر است / تو را یک دل اما به صد دل بر است
کسی دل به اخلاص آرد به دست / که روی و ریا را بههم درشکست
به روی و ریا رو مکن ای پدر / که شرک است و باید شد از شرک در
مکن طاعت حق به امّید کس / که طاعت نگردد قرین هوس
در این راه آن را به منزل برند / که در طاعت وی خلوص آورند
به خلق جهان طاعت خود مگو / وز ایشان به طاعت، گواهی مجو
تو را بندگی در ره کبریاست / نه در چشم مردم به کبر و ریاست
کسی را به طاعت اگر ره دهی / به پایش چو بُت آن زمان سر نهی
ز شرک و ریا آن کس آرد خلاص / که جز حق نبیند کسی در مناص[50]
به اخلاص آندم تو را طاعت است / که هر دم تو را به ز صد ساعت است
تو را آنچنان حق شود جلوهگر / که دل جز حقیقت نبیند دگر
نه جنّت تو را آید اندر نظر / نه دوزخ به چشم تو آرد گذر
چنان محو گردی به حق پا و سر / که یک ذرّه از خود نبینی اثر
چه خوش گفت با حق شه اولیا / ولیّ خدا سرور اصفیا
که سوگند بر ذات یکتای تو / که کس نیست مانند و همتای تو
که هرگز نیارم عبادت تو را / گرم هست غیر از ارادت تو را
نه شوق بهشت توام بر سر است / نه خوف عذاب توام در بر است
سزاوار طاعت، تو را یافتم / بغیر از درت روی برتافتم
کسی را به اخلاص دادند جای / که در دل نبیند بغیر از خدای
کسانی که اخلاص ورزیدهاند / دل از غیر معشوق دزدیدهاند

حکایت

یکی روز، بالای منبر «جنید»[51] / زبان را به گفتار بگشاد قید

به مردم همی داد اندرز و پند / سخنهای شیرین‌تر از شهد و قند
به میدان اخلاص، مرکب براند / به شمشیر گفتار دلها دراند
برافراخت رایات اخلاص را / عیان ساخت بر عام، آن خاص را
زن و مرد ازآن نطق چون کیمیا / شده پاک‌دل در خلوص از ریا
سراسر به گفتار او گشته گوش / به اخلاص ورزی، سراپا خموش
ز زنها فغان کرد ناگه زنی / که خورشید بود از رُخش روزنی
زلیخایی، امّا به رُخ یوسفی / چو بلقیس[۵۲] لیکن به رأی آصفی[۵۳]
چو آن درّ رخشان ندیده صدف / نگشته به دیهیم شاهان هدف
گلی تازه لیکن نه بر دست کس / چو غنچه رخ آورده در پرده پس
سر زلف پرچین ولی قلعه‌وار / که گردون از او دید بر خود مدار
لبش لعل و یاقوت، لیکن به رنگ / نه آن لعل و یاقوت کاید به چنگ
پری‌پیکر اما به چادر نهان / شکر پرور از دل نه لیک از دهان
بدو گفت: کای مُرشد رهنمای / تویی بر خلایق چو فرّ همای
فکن سایه از عاطفت بر دلم / بکن خارم از پای و پای از گِلَم
مرا شوهری هست در این دیار / که یک ذرّه نبود در او درد یار
بر آن سر شده کز دل تیره‌رای / زنی جفت من آرد اند سرای
یکی شوهر اندر بر ضرّتان[۵۴] / یکی گوهر اندر خور ضُرّتان[۵۵]
پریشان دلم، خاطرم جمع کن / چراغ دلم روشن از شمع کن
بدو گفت پیر طریقت جُنید / که: ای آهوی تیر خورده به صید
گر او را نباشند چار از زنان / بر او چون توان گشت شنعت‌زنان[۵۶]
تو را چاره نبود بجز ساز و سوز / که در شرع او را نشد لا یجوز[۵۷]
دوباره دهان را چو گل برشکفت / بدان پیر رهرو چنین بازگفت
که: ای پیر دانا مرا مشکل است / که گویم تو را، آنچه اندر دل است

در اسلامم ار بود قول صواب   برافکندم از صورت خود نقاب
که تا خود ببینی که من چیستم   مَلَک، آدمی یا پری، کیستم
چنین صورتی کی روا دیده کس   که گردد قرین کسی در هوس
مروّت نباشد چنین روی نیک   شود در محبّت، تنی را شریک
چگونه توان دید کاین روی طاق   شود جفت با دیگری در وثاق[58]
دلی را که هر دلبری در بر است   کجا درخور این‌چنین دلبر است؟
چو پیر آن سخن را ازآن زن شنید   یکی نالهٔ سرد از دل کشید
ز منبر درافتاد و از هوش رفت   تو گویی که جانش از آغوش رفت
پس از ساعتی چون برآمد به هوش   کشید از دل پر ز جوشش خروش
به درگاه یزدان بنالید زار   روان ساخت سیلاب اشک از کنار
پس از گریه، پرسید از وی کسی   چه پیش آمدت در چنین مجلسی؟
بگفتا که: آن خالق ذوالکرم   که دارد دل بندگان را حَرَم
خدایی بدان عزّ و ناز و کمال   خدایی بدان شأن و قدر و جمال
بدین بندگان گوید او دمبدم   روا نیست جز من درون حَرَم
حرم را ز اغیار خالی کنید   دل از نور من پر لئالی کنید
که حیف است چون من خداوند پاک   شریک آیدش در دل تیره‌ناک
هر آن کس که در دل مرا بنگرد   چسان دیگری را در آن دل بَرَد؟
چنین است اخلاص در راه حق   که از غیر حق پاک آید ورق
به اخلاص چون پاک شد دل ز غیر   به نور یقین رهبر آید به سیر
برون آید از شکّ و پندار خویش   دهد بر یقین دل به دلدار خویش

۹ - مقام یقین

یقین بهترین منزل اولیاست   منزّه ز شرک و بری از ریاست

یقین است پاکیزه بودن ز شکّ — به‌هر آزمون چون زر اندر محکّ
کسی را که شک در دل آمد پدید — به نور یقین روی حق را ندید
رمد[59] دارد آن چشم کاندر طریق — بجز حق نظر آورد بر رفیق
به چشمی که بینا بود در جهان — شود آشکار آنچه باشد نهان
ز خفّاش اگر شد نهان آفتاب — نپوشید رخ از جهان آفتاب
به چشمی که خفّاش را درخور است — تو را کی نظر کردن اندر خور است؟
وگر نه به چشمی که باشد بصیر — بجز خور نبیند به بالا و زیر
گرت چشم حق‌بین بود در نظر — عیان بر تو حق گردد از هر نظر
دلی را که تاریک سازی ز ریب — نتابد بر او پرتو از نور غیب
یقین را مجوی از دل پر ز شک — ملک را مبین در گذرگاه سگ
سگ آن‌دم که از خانه کردی برون — فرشته ره آرد تو را در درون
چو خاتم ربود از تو هر دیو و دد — شود هر بدی نیک و هر نیک بد
مبر خاتم اندر ره اهرمن — که خود تو سلیمانی اندر زمن
مکن تیره، مرآت اسکندری — که صد مُلک دارا در او بنگری
دل آیینهٔ صورت پاک، دان — برون آرش از زنگ این خاکدان
چو جام جم آید کسی را به چنگ — حرام است بر وی زدن چوب و سنگ
ازآن جام گر عاقلی کام یاب — که تابد ز هر پرتوش آفتاب
مکن تیره دل را، به دنیای دون — که دنیا زبون است و کارش زبون
ز دنیا چو دل را کنی تیره ناک — نتابد دگر اندرو نور پاک
گرت دل نباشد ز دنیا سیاه — چرا حق ندارد در او جایگاه؟
تو را عرش حق، در درون دل است — چرا در دلت مِهر آب و گِل است؟
کسانی که راه یقین رفته‌اند — مجرّد ز یار و قرین رفته‌اند
ندیدند از هیچ کس الفتی — نبستند بر خویشتن کلفتی

که صحبت در این ره بلای دل است | دل رهروان را ز حق شاغل است
چو صحبت کند رهروی اختیار | بر آیینهٔ دل نشاند غبار
میاور ز صحبت بر آیینه رنگ | که رخ را نبینی در او تیره رنگ
هر آن دل که آیینهٔ ذات شد | به انوار غیبیّه مرآت شد
به نور یقین دیده بندد ز غیر | در او پرتو افکن شود شرّ و خیر
چو آیینه بخشد نمایندگی | عیان مرگ را بیند از زندگی

حکایت

یکی صبحدم، خواجهٔ کاینات | به مسجد درآمد به وقت صَلات
به درگاه حق کرد روی نیاز | در آن بامداد آمد او را نماز
چو بر درگه آن یگانه خدای | برآورد آن‌دم دو گانه بجای
نظر کرد ناگه به یک نوجوان | که از ضعف گشته بسی ناتوان
به خود بسته دل از جماعت برون | پس زانو آورده سر در درون
رصد کرده زانو[۶۰] بسان ملخ | زده هرچه جز نقش حق را به یخ[۶۱]
دو چشمش فرو رفته اندر جفون[۶۲] | سری پر ز شور و دلی پر زخون
به زردی شده صورتش ماه نو | چو خورشید افکنده بر خویش ضو
به قامت شده خم بسان فلک | ز چشم خلایق نهان چون مَلَک
بدو گفت سرحلقهٔ متقین | محمد شهنشاهِ اهل یقین
که برگو چسان شب به روز آمدت | که دل بر چنین ساز و سوز آمدت
بگفتا که روز آمدم بر یقین | به نور یقین باشم از مرتقین[۶۳]
مرا شرک و شک هیچ در راه نیست | دل از غیر حق بر کس آگاه نیست
پیمبر از او آمد اندر شگفت | سر راه تحقیق بر وی گرفت
بدو گفت برهان دعوی کجاست | یقین را حقیقت به هر ره گواست
به دعوی کسی بر یقین دل نبست | جز آن‌دم که برهان درآرد به دست

چه برهان بر این گفته داری نخست | که دعوی به برهانت آید درست
بدو گفت: کای سرور متقین | مرا این حقیقت بس اندر یقین
که پیوسته محزونم اندر جهان | وز اهل جهان روی دارم نهان
شبم را به بیداری آرم به روز | به روزم جگر تشنه اندر تموز
چنان برگرفتم ز دنیا گذر | که دنیا نیامد مرا در نظر
نظر برگرفتم من از فرش خاک | که برساختم منظر از عرش پاک
مرا چشم باز است بر عرش ربّ | خلایق به حشرند با صد کرب
من اندر میان خلایق به حشر | به طومار اعمال افتاده نشر
به جنّت همه اهل جنّت روان | به هر یک ارائک بود پشتوان
به دوزخ روند اهل دوزخ همه | وز آنان به گوشم رسد همهمه
چو گفتار او را پیمبر شنید | به خاصان اصحاب داد این نوید
که این بنده را دل پر از نور باد | دلش دائم از نور، معمور باد
به فرمودش آنگه که دیگر مگوی | چو این بار گفتی مکرّر مگوی
بگفتا: مرا از تو یک مطلب است | کز اندیشه‌اش جانم اندر لب است
مرا خود به فیض شهادت رسان | ز فیض شهادت، سعادت رسان
دعا کرد وی را رسول مجید | شد اندر رکابش در آخر شهید
یقین را چنین دان تو ای مرد راه | اگر بر یقین آوری جایگاه
که دنیا و عقبی تو را در جهان | یکی گردد و فاش گردد نهان
در اینجا ببینی تو آنجا عیان | بجز حق نبینی کسی در میان
نباشد تو را دیده در انتظار | که فردا تو را چون شود رهگذار
چو آن حال گردد تو را آشکار | تو را فقر و فاقه شود کامگار
به درگاه بخشندهٔ بی نیاز | به فقر و فنا باشدت برگ و ساز
بدانی که حق بی نیاز و غنی‌است | تو محتاج و محتاج‌تر از تو نیست

ز حـق بـر تـو آواز نـاز و غـناست	تـو را دمـبدم سـاز فـقر و فـناست

۱۰ ـ مقام فقر و فنا

ز فـقر و فـنا بـه مـبین در سـلوک	کـه فـقر و فـنا شـد طـریق مـلوک
بـه فـقر و فـنا زن قـدم بـیشتر	کـه شـد پـیشتر آنکـه درویش‌تـر
نـبینی کـه احسـان شـاهنشهان	دمـادم گـدا را رسـد در جـهان
گـدا را چـو افـزون شـود مسکـنت	بـر او بـیشتر بـنگرد سـلطنت
ز فـقرِ و فـنا دل بـه خـدمت سـپار	ز خـدمت بـه نـعمت مکـن دل دچـار
گـر از خـدمتت دل بـه نـعمت دهـی	نـبینی ز شـه اقـتدار شـهی
بـه دریـوزه شـو انـدران بـارگاه	کـه آخـر کـنی راه بـر پـادشاه
جـمال شـهان بـه ز مـال شـهان	که آن قوت تن هست و این قوت جان
چـو دیـدار یـوسف مـیسّر شـود	تـو را قـحطی سـال بـر سـر شـود
مـجو گـندم کـهنه زانـبان مـصر	گـرت یـوسف آمـد نگـهبان مـصر
یکـی پـرتو از طـلعت یـوسفی	هـزاران چـو مـصر آورد مـختفی
بـه دیـدار یـوسف دل و دیـن سپار	کـه انـبان گـندم نـیاید بـه کـار
قـدم در ره نـیستی زن بـه پـیش	کـه هستیّ جـاوید یـابی ز خـویش
چـو انـدر عـدم بـرنهادی قـدم	وجـودی تـو را آیـد انـدر عـدم
تـو تـا خـویش را بـینی انـدر شـمار	درآرد تـو را خـودشماری دمـار
وگـر بـر سـر خـود کشـیدی قـلم	بـر افـروختی سـوی هسـتی عَـلَم
چـو شـاهان شـایان تـویی بـهر صـید	در ایـن خـاکدان دل مـیفکن بـه قـید
دل پـادشه پـرتوافکـن تـوراست	در این تیره خاک از چه مسکن توراست
بـه دریـا اگـر قـطره گـردد فـنا	قـدم بـرزند بـر بسـاط غـنا
چو دریـا زنـد هـر دم از خـود خـروش	ز طـامات بـر دل رسـاند سـروش

نه دریا ازآن قطره گردد جدا — نه از قطره آید به دریا ندا
فنا ساخت خود را به دریای ژرف — فزون شد به گنجایش کیل و ظرف
تو نیز ار ببینی فنائی به حق — یقین دان که بینی بقائی به حق
فنا در بقا تا نتازد کمیت — نبیند به کف «ما رمیت اذ رمیت»[۶۴]
در آن بحر آن کس که فانی نشد — گهر آور «من رآنی»[۶۵] نشد
ز فقر و فنا آن دلی آگه است — که از خویش ممسوس[۶۶] ذات الله است
مقامی فزونتر مجوی از فنا — در آن بحر کس را نباشد شنا
در آن بحر اگر کس کند دل غریق — بر آن دل کسی را نباشد طریق
رود همره موج دامن‌کشان — به جایی که از وی نماند نشان
ازآنجا که بیرون شدی از عدم — در آنجا تو را بایدت زد قدم

حکایت

چنین آمد از راویان کلام — که موسی‌بن عمران علیه السلام
یکی روز، در راه حاجات خویش — قدم زد به کویِ مناجات خویش
در آن راه، ویرانه‌یی شد پدید — ز ویرانه بانگ حنینی شنید
به ویرانه آورد عمداً گذر — برهنه تنی آمدش در نظر
مجرّد شده سر به پا از لباس — میان بسته لنگوته[۶۷]وش از پلاس
فرو هشته سر بر یکی پاره خشت — چو آدم که آمد برون از بهشت
شده ناله کش چون نی از نای تنگ — نهان کرده افغان چو در سینه چنگ
شکسته دل آورده ره ساز را — برون کرده از پرده آواز را
نوای الهی «تریٰ غربتی»[۶۸] — بر آورده با محنت و کُربتی
فنائی به حق دیده از ماسِوا — به شور و فغان رفته در آن نوا
که یارب ندارم بغیر از تو کس — به تنهایی من تو هستیّ و بس
تو از فقر و از فاقه‌ام آگهی — تو خود هادی این دل گمرهی

همی گفت با خالق خویش راز / بر آن بی‌نیاز از فنا در نیاز
چو موسی شنید آن مناجات از او / عیان دید مرگ مفاجات از او
به طور آمد اندر مناجات خویش / به حق کرد رو بهر حاجات خویش
چو پا در ره آورد در بازگشت / که بازش خداوند دمساز گشت
که چون خواستی حاجت خویش را / فرامُش نمودی تو درویش را
ز درویش چون شد که بستی دهان؟ / چه گفت از دل و جان پُراندهان؟
بگفتا که: خود آگهی ای خدا / که با چون تو شاهی چه گفت آن گدا
ولی چون تو خواهی ز من بشنوی / شوم من به گفتار آن مثنوی
بسی داشت از غربت خویش راز / بسی کرد از فقر و فاقه نیاز
تو را دید و غیر از تو کس را ندید / بنالید و فریادرس را ندید
ز تنهایی آورده ره بر مقال / ز وحشت شد اندر پی قیل و قال
در آن‌دم به موسی رسید از لَدُن / که از من سلامی به درویش کن
بگو غم مخور من انیس توام / به تنهانشینی جلیس توام
به هر حال باشم تو را من کفیل / به درویشی از تو منم خود وکیل
چو موسی فرود آمد از کوه طور / دلی پر ز خون و سری پر ز شور
به بالین درویش شد رهسپار / سرش را چو جان برد اندر کنار
پیام الهی بر او عرضه کرد / ز دامان جانش برافشاند گرد
چو درویش از جام وصلت چشید / در آن‌دم یک آه از دل خود کشید
که من کیستم تا خداوند پاک / کند پرسش از من در این تیره خاک
مرا خود کجا آن مقامی که حق / به گفت و شنو بیندم مستحق
پس آنگه یکی نعره برزد شگفت / به جان راه جانان خود را گرفت
ز دنیای دون رخت بیرون کشید / به صد ناز دامن به گردون کشید
می باقی از دست ساقی گرفت / ز هجران طریق تلاقی گرفت

به حیرت فرو رفت موسی چنان / که بربود صبر از کف وی عنان
ز ویرانه بیرون شد آن سرفراز / که بر مرگ وی آورد برگ و ساز
سرائیلیان را، خبردار کرد / تنی چند با خویشتن یار کرد
به ویرانه باز آمد آن جان پاک / که آن مرده را تن سپارد به خاک
ازآن تن در آنجا نشانی نیافت / ز صیدش پرِ خون‌فشانی نیافت
یکی پاره خشت و یکی پاره دلق / ز درویش آمد در انظار خلق
چو موسی شد آن لحظه اندر شگفت / ز حق حال درویش پرسش گرفت
که چون بود و چون رفت ای کردگار / فرو در زمین یا که شد گرگ خوار
خطاب آمد آن‌دم ز پروردگار / که دل را ز درویش پاکیزه دار
مرو در ره بدگمانی به دوست / که هر دوست با دوستدارش نکوست
مرا دوست آن طُرفه درویش بود / که در دوستی، دشمن خویش بود
به دنیا ز هر سو که شیطان شتافت / مرا او را طلب کرد و آخر نیافت
فرشته شد او را پی قبض جان / نشد راهبر بر وی اندر جهان
نکیرین اندر لحد کرده رُخ / ندیدند از او جز درون پرده رخ
نه رضوان به جنّت از او با خبر / نه مالک به دوزخ بر او راهبر
به حیرت ز حق کرد موسی سؤال / که پس چون شد آن مرد شوریده حال؟
کجا رفت و چون دارد آرامگاه / که بر وی کسی را ندادند راه؟
جواب آمد از درگه کردگار / که هر دوست را دوست شد دوستدار
مرا چونکه آن بینوا دوست بود / ز سر تا به پا مغز بی‌پوست بود
به بحر فنا غوطه‌ور شد دلش / به کوی بقا داد حق، منزلش
ز راه عدم شد به مُلک وجود / ز فقر و فنا دید افضال و جود
چو قطره به دریا گرفت اتّصال / نبیند ز دریا دگر انفصال
چو ذرّه به خورشید آمد فقیر / ز پرتو بر او گشت بخشش پذیر

خــدایــا بـدان خـاکسـاران پـاک / کـه بـر درگـه پـاک تـو گشـته خـاک
گــدایــان بــی دلق و کـفش و کـلاه / کـه بـر تــو بـه فـقر و فـنا بـرده راه
کـه بـر ایـن فـقیر نکـوهیده حـال / بـه فـضل و کـرم، بـنگر انـدر مآل
سـپاس تـو را چـون کـند ایـن فـقیر؟ / کـه از تـو بـه فـقر است منّت پـذیر
ز فــقر خــود ار آورم مــن گــواه / کــنم بـر غـنای تـو هـر دم نگـاه
غــنایی چــنان از تـو ای ذوالمـنن / بـود مســتحق فـقیری چـو مـن
تـو بـا آن غـنا گشـته بـخشش پـذیر / بـبخش ای تـو بـخشندهٔ هـر فـقیر
بـه تــوفیقت ای کــردگار هـمام / شــد از بــاب چـارم کـتابم تـمام
بـه ذکـر تـو بـر «عـرشه» آرم لوا / بــرون آرم از پــردهٔ دل نــوا

حواشی باب چهارم

۱ ـ فرتوده: فرتود = فرتوت.

۲ ـ پروازه: سفرهٔ سفری (حاشیهٔ متن) توشه و طعامی باشد که در شکار و سفر همراه دارند یا از دنبال بیاورند (آنندراج).

۳ ـ غمض عین: چشم پوشی.

۴ ـ بازیار: زارع (حاشیهٔ متن)

۵ ـ پگاه: صبح (حاشیهٔ متن)

۶ ـ مناخ: محل اقامت (معین).

۷ ـ صمّ و بکم: کر و لال.

۸ ـ هستو، هسته، دانهٔ میان میوه (معین).

۹ ـ سماک: رک: حاشیهٔ شماره ۴۱ باب اوّل.

۱۰ ـ حوراکشیدن: ظاهراً منظور «هوراکشیدن» باهای هوّز است که: «هورا» کلمه‌یی است که با صدای بلند و ممتد برای اظهار شادی و تحسین اداکنند، هلهلهٔ شادی (معین).

۱۱ ـ رَشت: خاک و گرد (آنندراج)

۱۲ ـ مازاغ: اشاره به آیهٔ ﴿ **ما زاغ البصر و ما طغی** ﴾ (دیده‌اش کژتابی و سر پیچی نکرد) سورهٔ نجم ۵۳ آیهٔ ۱۷ ترجمهٔ خرمشاهی: این آیه از اوصاف پیامبر در شب معراج است.

۱۳ ـ ما سوی: ما سوی‌الله، هر چیز غیر از خدا.
۱۴ ـ ثم استویٰ: اشاره به آیهٔ: ﴿ثم استوی علی العرش یدبّر الامر...﴾ (یونس ۱۰ آیهٔ ۳) سپس بر عرش استیلا یافت کار [جهان] را تدبیر می‌کند. (قرآن کریم ترجمه خرمشاهی)
۱۵ ـ وَطَر: حاجت و نیاز (آنندراج)
۱۶ ـ نقار: کینه، عناد، جدال (معین)
۱۷ ـ خِرَست: بیهوش(حاشیهٔ متن)، طامح که به پارسی سیه مست و مست خراب گویند. مولوی گفته:

مست و خرست می‌روم در ره عشق بوالعلاء　　　باک ندارم از بلا تن تننا تلا تلا

(آنندراج)

۱۸ ـ غازه: سرخاب (حاشیهٔ متن)
۱۹ ـ غازی: فاحشه (حاشیهٔ متن)
۲۰ ـ اختیال: گردن کشی کردن و تکبری کردن و خیال نمودن (آنندراج)
۲۱ ـ سنا: روشنایی، فروغ، بلندی، رفعت (معین)
۲۲ ـ راویه: جایی که آب نوشند (حاشیهٔ متن)، مَشک، ستور آبکش (آنندراج).
۲۳ ـ راعیه: مؤنث راعی (چوپان).
۲۴ ـ کویر: بیابان (حاشیهٔ متن).
۲۵ ـ اشاره به آیهٔ شریفه: ﴿قالتِ احدٰیهما یا ابت استاجره اِنّ خیر من استاجَرت القویّ الامین﴾ (سوره قصص ۲۸ آیه ۲۶) یکی از آن دو [دختر] گفت پدر جان او را [با دستمزد] به کارگیر که او بهترین کسی است که می‌توانی به کار بگیری، هم تواناست، هم درستکار (قرآن کریم با ترجمهٔ خرمشاهی)
۲۶ ـ غنم: گوسفند.
۲۷ ـ ضجر: این واژه با فتح ج به معنی: نالیدن، تپیدن دل، بی‌قراری کردن، دلتنگی و اضطراب (به معنای مصدری) و با کسر ج به معنای: بی‌قرار، تنگدل، غمگین، خشمگین و... (به معنای فاعلی) است. (برای اطلاع بیشتر رک: فرهنگ معین).
۲۸ ـ عُتُلّ زنیم: قسمتی از آیهٔ شریفهٔ: ﴿عُتُلٍ بَعَد ذٰلک زنیم﴾ (سورهٔ قلم ۶۸ آیهٔ ۱۳) درشتخوی، و بعد از اینهمه، ناپاکزاد (قرآن کریم با ترجمهٔ خرّمشاهی).
۲۹ ـ طایف: طواف کننده.
۳۰ ـ اشاره به حدیث قدسی: یا اُمّة محمّد، اِنَّ رَحمتی سَبَقَتْ غَضَبی؛ ای امّت محمد؛ بدرستی که رحمت من بر غضبم پیشی گرفته است. (سخن خدا مجموعه‌یی از احادیث قدسی، سید حسن شیرازی ترجمهٔ احمدی ص ۹).
۳۱ ـ ما خَلَق: آنچه (خداوند) آفریده است.

۳۲ ـ اشاره به آیهٔ: ﴿ قل یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة‌الله انّ الله یغفرالذنوب جمیعاً ﴾ (زمر ۳۹ آیهٔ ۵۳) بگو ای بندگانم که زیاده بر خویشتن ستم روا داشته‌اید، از رحمت الهی نومید مباشید چرا که خداوند گناهان را می‌بخشد (قرآن کریم ترجمهٔ خرمشاهی).

۳۳ ـ ضریر: نابینا.

۳۴ ـ اشترگیا: خار شتر (حاشیهٔ متن)

۳۵ ـ خواجه تاش: رک حاشیهٔ شمارهٔ ۷۴ باب اول.

۳۶ ـ ابتهال: دعا کردن، زاری کردن، تضرّع (معین).

۳۷ ـ ربیع خیثم: زاهدی است که در قرن اول اسلامی می‌زیسته و در حدود سال ۷۰ ق درگذشته است (تذکرة الاولیاء با تصحیح و توضیحات دکتر استعلامی ص ۸۲۸).

۳۸ ـ اُویس: اُویس قرنی: اُویس‌بن عامربن جزء تمیمی (م ۳۷ . ق) از مشاهیر تابعین و از پارسایان نامدار اوایل عهد اسلامی، وی در قَرَن از نواحی یمن پیشهٔ شبانی داشت... گویند که به واسطهٔ پرداختن به تیمارداری مادر، از دیدار پیامبر بازماند.. طریقه‌یی از صوفیان که به اویسیان، معروف‌اند وی را پیر و مقتدای خود می‌دانند، (برای اطلاع بیشتر رک: دائرة المعارف تشیع جلد دوم)

۳۹ ـ رامین و ویس: عاشق و معشوق (حاشیهٔ متن) از عشاق مشهور که داستان آنان را فخرالدین اسعد گرگانی به نظم آورده است.

۴۰ ـ صِرف لیس: خالص نابود، بکلی نیست شد.

۴۱ ـ سقمونیا: به ضمّ اول، به لغت یونانی، دوایی است که آن را محموده می‌گویند و آن عصاره‌یی باشد بغایت تلخ و مسهل صفرا بود (آنندراج)

۴۲ ـ بضع سنین: اشاره به داستان حضرت یوسف است و آیهٔ: ﴿ وَ قالَ لِلَّذی ظَنَّ اَنَّهُ ناجٍ مِنْهُما اذْکُرنی عِندَ رَبِّکَ فَاَنساهُ الشَّیطانُ ذِکرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فی السّجن بضعَ سِنینَ ﴾ (سورهٔ یوسف ۱۲ آیهٔ ۴۲) و به یکی از آن دو که گمان می‌کرد رهایی یافتنی است [یوسف] گفت: مرا نزد سرورت یاد کن؛ آنگاه شیطان یاد سرورش را از خاطر او برد لذا [یوسف] چند سال در زندان ماند (قرآن کریم ترجمهٔ خرمشاهی)

۴۳ ـ مضمون این بیت را چند شاعر به نظم آورده‌اند. سعدی فرموده:

خدا کشتی آنجا که خواهد بَرَد   وگر ناخدا جامه بر تن درد

می‌گویند «فردوسی» به خواب «سعدی» آمد وگفت: اگر من می‌خواستم این مضمون را بسرایم می‌گفتم:

برد کشتی آنجا که خواهد خدای   وگر جامه بر تن درد ناخدای

و شاعر معاصر دکتر مهدی حمیدی سروده است:

ناخدا گر جامه را بر تن درد   هر کجا خواهد خدا کشتی برد

(فنون شعر و کالبدهای پولادین آن ص ۶۹)

۴۴ ـ سباغ: نان خورش (حاشیهٔ متن).

۴۵ ـ دِرای: قول (حاشیهٔ متن)

۴۶ ـ بد منشت: بد کردار (حاشیهٔ متن)

۴۷ ـ تن زن: بردبار (حاشیهٔ متن) تن زدن: خاموش شدن، سکوت کردن (معین)

۴۸ ـ رنگ: روش (حاشیهٔ متن)

۴۹ ـ سنگ: وزن (حاشیهٔ متن)

۵۰ ـ مناص: پناه جای، گریز جای (آنندراج)

۵۱ ـ جُنید: جُنید بغدادی، ابوالقاسم جنیدبن محمدبن جنید ملقّب به سیّد الطائفه وفات ۲۹۷ یا ۲۹۸ هـ ق صوفی مشهور متولد در بغداد. اصلش از نهاوند و خواهرزاده‌ی سریّ سقطی بود. سی بار پیاده به حج رفت. در بغداد درگذشت در کتابهای صوفیه حالات و سخنان جالب و مؤثر از او نقل شده است. (دائرةالمعارف فارسی).

۵۲ ـ بلقیس: نام ملکهٔ سبا در ادبیات فارسی و عربی. در عهد عتیق و نیز در قرآن، نام بلقیس نیامده و فقط عنوان ملکهٔ سبا ذکر شده... حضرت سلیمان هدهد را با نامه‌یی نزد ملکهٔ سبا فرستاد و خواستار شد که ایمان آورد... [بلقیس] با قوم خود ایمان آورد... سلیمان پس از آن بلقیس را به همسری خود درآورد. بعضی از منابع یهودی بخت نصر را نتیجهٔ این ازدواج می‌دانند...

(برای اطلاع بیشتر رک: دائرة المعارف فارسی).

۵۳ ـ آصف: آصف‌بن برخیا، وزیر افسانه‌یی سلیمان پیغمبر که گویند سلیمان را به سبب بت پرستی همسرش «جراده» ملامت کرد و سلیمان زوجهٔ خود را تنبیه نمود...

(رک: دائرة المعارف فارسی).

۵۴ ـ ضرّتان: دو زن که در نکاح یک مرد باشند و هر یکی ضرّه است مر دیگری را (آنندراج).

۵۵ ـ صُرّه: همیان دراهم (آنندراج)

۵۶ ـ شُنعت زنان: رک حاشیهٔ شمارهٔ ۷۱ باب اول.

۵۷ ـ لایجوز: ناروا؛ ناجایز (معین).

۵۸ ـ وثاق: اطاق.

۵۹ ـ رَمد: درد چشم

۶۰ ـ زانو رصد کردن: مراقبه (حاشیهٔ متن)

۶۱ ـ یخ زد: فراموش کرد (حاشیهٔ متن).

۶۲ ـ جفون: جمع جفن، پلک چشم (معین)

۶۳ ـ مرتقین: جمع مُرتقی: بر آینده بر نردبان، ارتقاء یابنده.

۶۴ ـ ﴿ مارمیت إِذ رمیت ﴾: قسمتی از آیه ۱۷ سورهٔ انفال، به حقیقت تو نبودی که تیر می‌انداختی بلکه خداوند بود که می‌انداخت (قرآن کریم ترجمهٔ خرمشاهی)

۶۵ ـ من رآنی: اشاره به حدیث: «من رآنی فقد رأی الحق» [کسی که مرا بیند همانا خدای را دیده است] حدیث نبوی. مولوی گوید:

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای   گرد کعبهٔ صدق برگردیده‌ای

(احادیث مثنوی فروزانفر ص ۶۲)

۶۶ ـ ممسوس: دیوانه و سوده شده (آنندراج)

۶۷ ـ لنگوته: رک: حاشیهٔ شمارهٔ ۱۶ باب اول.

۶۸ ـ تریٰ غربتی: می‌بینی غربت و تنهائیم.

عرشه[1]

بـه ذکـر خـدا روز و شب کـن قیام / کـه بـا هـر پـیمبر رسـید ایـن پیام

زبـان و دل از ذکـر غـافل مـدار / کـه دائـر شـود کـارها بـر مـدار

بـه ذکـر خـدا زنـده کـن جـان خـویش / مشـو غـافل از یـاد جـانان خـویش

کسی را کـه از جـان دلی داشت دوست / یـقین کـن کـه پـیوسته بـر یـاد اوست

چـو ذکـر خـدا در دل آیـد تـو را / در از غـیب، بـر دل گشـاید تـو را

تـو را ذکـر حـق بـا بـنی‌آدم است / ولی ذکـر حـق از تـو بـا عـالم است

تـو پـیوسته کـن ذکـر حـق در زمـین / کـه ذکـرت کـند حـق بـه عـرش بـرین

تـو ذکـر خـدا آور انـدر زبـان / کـه ذکـر تـو آرد زمـین و زمـان

تو ذکر خـداکـن بـه هـر صـبح و شـام / کـه از تـو شـود ذکـر در مـصر و شـام

خـدا را مـپندار از خـویش دور / کـه بـا ذکـر حـق بـاشد انـدر حـضور

نـه او را مـناجات کـن نـی نـدا / کـه در حـال ذکـر از تـو نـبود جـدا

بـه ذکـر خدا چـون تـو بـاشی قـرین / خـدا بـاشد آنـجا تـو را هـمنشین

تـو ذکـر خـدا کـن بـه عـالم بسی / کـه ذکـرت کـند هـر کـجا هـر کسـی

مشو غافل اندر قیام و قعود / به ذکر خدا کن رکوع و سجود
تو بسیار کن ذکر پروردگار / کزان ذکر آخر شوی پایدار
گرت شک بود در دل از زشت و خوب / به ذکر خدا «تطمئن القلوب»[۲]
چو از خواب بیدار شد چشم و گوش / به ذکر خدا از دل و جان بکوش
مشو غافل از حق به داد و ستد / که فرصت به دست تو کمتر فتد
تو را گر جز از ذکر حق دل برید / نبندی دل اندر فروش و خرید
به ذکر حق ارشد تجارت تو را / نیاید در این ره خسارت تو را
به ذکر خدا مر تو را زندگی است / تو را گر نشد ذکر شرمندگی است
زمین و زمان، زنده از ذکر اوست / جهان جمله پاینده از ذکر اوست
به هر چیز پوشد لباسِ وجود / به ذکر خود آن را برد در سجود
جز از ذکر در عرصهٔ ممکنات / وجودی نشد قائم از کائنات
تو را ذکر حق گر کند رهروی / ز هر ذرّه، تسبیح حق بشنوی
ولی چون تو خود غافلی از خدا / نیاید به گوش تو هرگز صدا
به یک ذکر موجود شد هر وجود / و زان ذکر پیدا شد افضال و جود
بجز ذکر اندر جهان هیچ نیست / جهان جز به ذکر نهان هیچ نیست
اگر خود در آیی زمانی به فکر / بدانی که خود نیستی غیر ذکر
سراپای تو ذکر حق است و بس / مشو غافل از ذکر حق یک نفس
به ذکر خدا شب کن و روز کن / شب کهنه را روز نوروز کن
نماز تو ذکری‌است بس پایدار / تو دین را بدان ذکر برپای دار
تو را ذکر دیگر، بود در صیام / که بر ترک شهوت کند دل، قیام
یکی ذکر دیگر بود در زکٰوة / که پاکیزه گردد دل از مهلکات
به ذکر خدا بند احرام حج / که حق را ببینی تو بر هر نَهَج
جداگانه ذکری بود در جهاد / که از خود گذشتن بود اجتهاد
ز قرآن تو را ذکری آمد پدید / کز آیات غیبیّه بینی نوید

تـو را ذکـر حـق ذکـر خـاصان اوست | که هر دوست باشد مـقرّب بـه دوست
چـو رحـمت فـرستی تـو بـر انـبیا | بـه رحـمت شـوی ذاکـر از کـبریا
گـر از اولیـا ذکـری آیـد تـو را | بـه ذکـر خـدا دل فـزایـد تـو را
تـو را گـر شـود ذکـری از مـؤمنین | بـه ذکـر خـدا بـاشی انـدر حـنین
بـه ذکـر مـحمّد چـو شـد ذکـر آل | شـود ذکـر از حـضرت ذوالجـلال
بـه آثـار حـق چـون کـنی احـترام | بـه ذکـر خـدا بـاشدت اعـتصام
به هرچیز و هـر کس کـه از حـق رسید | چو ذکـرش کـنی ذکـر حـق شـد پـدید
یکـی ذکـر مـطلق تـو را در ره است | کـه شـایستهٔ هـر دل آگـه است
سـراپـای، مسـتغرق ذکـر بـاش | کـه آن سـرّ پـنهان شـود بـر تـو فـاش
گـرت جـان و دل بسته گـردد بـه ذکـر | بـه هـر لحـظه پیدا شـود بـر تـو فکـر
بـه فکـر انـدر افـتی بـه جـایی کـه دل | نـبیند نشـانی ازیـن آب و گِـل
در آن‌دم تـو خـود را شـناسا شـوی | مـلایک صـفت، عـرش‌فرسا شـوی
فـزون‌تر ز عـرش است آن را مـقام | کـه بـر ذکـر حـق دل بـبندد مـدام
بـه دل ذکـر حـق را چـنان نـقش بـند | کـه جـز حـق نـبینی در آن دل پسـند
مشو غافل از حـق کـه ذکـر حـق است | که ذاکر کسـی شـد کـه مسـتغرق است
بـه ذکـر خـدا حـدّ و انـدازه نـیست | بـر ایـن شـهر دیـوار و دروازه نـیست
نـداده‌است کس ذکـر را انـحصار | کـه ذکـر خـدا خـارج است از حـصار
بـه تـهلیل و تکـبیر و تـمجید نـیست | به تسبیح و تقدیس [و] تنجید[۳] نـیست
به هر عضو عضو تـو ذکـری جـداست | که راهـی ز هـر عـضو تـو بـا خـداست
بـه هـر دم کـه راه خـدا را روی | در آن‌دم بـرآن راه ذاکـر شـوی
زبـان را بـه گـفتار حـق دار پـاس | کـه بـر ذکـر حـق بـاشد آن را سپاس
دهـان را مـیالا بـه اکـل حـرام | بـه ذکـر خـدا سـوی خـوردن خـرام
دو چشمت بـه دیـدار حـق ذاکـر است | دو دسـتت بـه کـردار حـق ذاکـر است
ز رفـتن بـه هـر جـا نگـهدار پـای | کـه پـایت درآیـد بـه ذکـر خـدای

بدن را نگهدار از هر نجس / که ذکر بدن هست پاکی و بس
تنت را مپوش از پلیدی لباس / که محکم شود ذکر، حق را اساس
ز خُلق نکوهیده دل پاک دار / که بر ذکر، خُلق نکو شد مدار
بجز بر خدا پردهٔ دل مدر / که ذکر تو این است در سِرّ سرّ
چو پاکیزه شد اول و آخرت / کند ذکر حق باطن و ظاهرت
به‌هر حال باشی تو ذاکر شوی / دمادم ازآن ذکر شاکر شوی
گرت پاک گردد دل از نقش غیر / توان دید روی حقیقت به سیر
گر آلوده از نقش غیر است، دل / چنین دل نباشد بجز سنگ و گل
ره بوسعید ابوالخیر[۴] رو / به گوش دل این داستان را شنو

حکایت

ابوالخیر را با شه غزنوی / به جان بود آمیزش معنوی
بدان شه شد از جان و دل عشقباز / به سودای محمود، مانا ایاز
به مهنه[۵] مهینه سرایی بساخت / که در آن سرا هر چه را داشت باخت
به نقش و نگار آن‌چنان خوب‌رنگ / که ارژنگ مانی از او دید رنگ
به پیشانی کاخ آن بارگاه / کشید از شعف نقش شاه و سپاه
در ایوانش از نقش شاه و ایاز / یکی ناز دار و یکی در نیاز
بیاراست تالارش از تاج و تخت / بر آن تخت و تاج آن شه نیکبخت
به طاقی بپرداخته سومنات / به طاق دگر نقش لات و منات
به دیوارش از نقش هندوستان / درآورده خوش منظر دوستان
به هر جا که محمود کشور گرفت / ز نقش وی آن خانه زیور گرفت
ز ملک خراسان و غزنین هزار / در آن خانه آورد نقش و نگار
ز نقش خر و اسب و پیل و شتر / در و بام آن خانه را کرد پُر
در آن خوش سرا هر چه موجود داشت / سراپا نشانی ز محمود داشت
به هرج اندر آن خانه شد دیده‌ور / بر او نقش محمود شد جلوه‌گر

بُتی را که محمود درهم شکست — ابوالخیر بر نقش محمود بست
چو آگاه شد بوسعید از پدر — پدر را رها کرد و آمد به در
در آن خوش‌سرای پر از نقش و رنگ — نیاورد یک لحظه دیگر درنگ
پدر از ره مهر شد بر پسر — که چون شد که از من گرفتی نظر
بگفت ای پدر بت‌پرستی مکن — به هوش آی و بی باده مستی مکن
تو را کعبه بتخانه شد از هوس — دل از سنگ و گِل برکن ای خوش نفس
به نقش و نگار از چه دل بسته‌ای؟ — سر رشته را از چه بگسسته‌ای؟
ز بیرنگی آور به بیرنگ راه — مکَن در ره خویش از رنگ، چاه
که هر کس دل پاک را کرد رنگ — ازآن دل نبیند جز آشوب و ننگ
در آمیزش رنگ، نیرنگ بین — ز نیرنگ با خویشتن، جنگ بین
در آسایش آنکه روی در جهان — که یک رنگ بینی به فاش و نهان
پدر گفتنش: ای نور چشم ترم — به فرمانت از شوق فرمانبرم
بگفتا: کزین خوش سرا، نقش و رنگ — بپرداز تا پاک گردد ز زنگ
پس آنگه مرا اندر آن خانه بر — که آمیزم آن را به رنگ دگر
پدر شد به گفتار آن نو پسر — زدود آن‌همه نقشها سر به سر
نماند اندر آن خانه بالا و زیر — رخ از اسب و از پیل و شاه و وزیر
نه از نقش بت ماند نه بت‌پرست — نه آن کس که بت را به هم در شکست
نه نقشی ز کشور نه کشور ستان — نه رنگ از وشاقان[6] خوش‌صورتان
ازآن زیب و آیین شد آن خانه پاک — چو آیینه شد روشن و تابناک
در آن خانه شد بوسعید از شعف — دبیرانه آورد کلکی به کف
چو بر عرش بر طاق آن بارگاه — رقم کرد خوش نام پاک اِله
کزین خانه جز نقش الله مبین — بدین نقش بر خاک آور جبین
در این خانه بنگر تو الله و بس — مده اندر این خانه، راه هوس
به هر بار در رفتن و آمدن — تو را بس بدین نقش ناظر شدن

بـــجز نـــقش الله نـــقشی مـــیاب / هـــمه نـــقشها نـقش بـرزن بـر آب
تـو هـم نـقش دل پـاک از غیر کـن / دلت را سـرای ابـوالخـیر کـن
بـه نـقش و نگـاری کـه در دل کـنی / بـه بُـتخانه، پـیوسته مـنزل کـنی
بـجز نـقش الله بـر دل مـبند / مـبین غـیر الله بـر دل پسـند
کـه دل بـارگاه الهـی بـود / نـظرگاه الطـاف شـاهی بـود
بـپرداز از غـیر، آن خـانه را / مـده در حـرم راه، بـیگانه را
کـه دل گـردت خـانهٔ بـوسعید / بـه تـوحید حـق گـردی آن‌دم وحـید
پس از ذکـر، دل بـر مـناجات نـه / در ایـن کـنگره رو بـه حـاجات نـه

کنگره

مناجات، بـا حـق سـخن گـفتن است / بـه هـر گـفتن البـته بشـنفتن است
تـو بـا حـق شـو انـدر پـی گـفتگو / که با تـو حـق آیـد بـه گفت و شـنو
بـه حـق گـر بگـویی پسـندیده گـوی / سـخنهای پـاک از دل دیـده گـوی
بگـو راز دل بـا خـداونـد خـویش / مکـن راز پـنهان ز دلبـند خـویش
دل خـویش را پـیش حـق چـاک کـن / فـغان از دل زار غـمناک کـن
مکـن راز دل را نـهان از حـبیب / کـه کس درد پـنهان نکـرد از طـبیب
تو را جز خدای تو کس نیست دوست / بـدان دوست هـر راز گـفتن نکـوست
بـجز حـق کسـی مـحرم راز نـیست / جـز آن در، در دیگـری بـاز نـیست
چـرا راز دل را نگـویی بـه حـق؟ / کـه بـر راز تـو دارد از تـو سـبق
بـر آن کس کـه هـر راز را دیـده فـاش / بـه کـتمان آن راز از وی مـباش
که او خـود بـه راز تـو واقـف‌تر است / بـر اسـرار حـال تـو عـارف‌تر است
بگـوی آنـچه در سینه داری نـهفت / که نادم شد آن کس که با حق نگـفت
تـو را او هـمی گـوید انـدر جـهان / کـه بـا مـن بگـوی آنـچه داری نـهان
پـیاپی نـدا آیـد از کـردگار / بـه هـر بـنده‌یی خـفیه و آشکـار

که آیا کسی هست از بندگان	که خواهد تمنّای خود رایگان
به حاجت کسی هست کاندر دعا	کنم حاجتش را در آندم روا
کجا آن گنه‌کار از خود خجل	که او را بیامرزم از شوق دل
کجا آرزومند تا من بر او	رسانم به کام دل آن آرزو
کجا آن که شد از من امّیدوار	که بر اسب امّیدش آرم سوار
کجا آن شکسته دل پای سست	کز اشکستگی آرمش تندرست
کجا آن که دارد دل از من دو نیم	که او را به بخشایش آرم ز بیم
کجا آن که شد بر درم از نیاز	که بر وی کنم من در از غیب باز
نشد هیچ کس حلقه‌وش بر دری	کزآن در برون نامد او را سری
چرا با چنین کردگار رحیم	نباشیم بر درگه وی مقیم؟
بیا تا به درگاه او رو نهیم	ز خودبینی آخر دمی وارهیم
به خون دل و دیدهٔ اشکبار	فشانیم از دامن خود غبار
بر آن در فشانیم خون جگر	که بر ما جز آن در نباشد دگر
بر آن خاک از دیده دریا کنیم	زبان را به حاجات گویا کنیم
بخواهیم از او حاجت خویش را	که حاجت به شاه است درویش را
شود حاجت هر کس از وی روا	که حاجت‌روایی از او شد به‌پا
سزاوار بخشایش او هست و بس	جز از وی ندیده‌است بخشنده، کس
بر او هر گنهکار آرد پناه	عقوبت نبیند از او در گناه
چو دریای آمرزش آرد خروش	تمنّا شود دیر و دد را سروش
ازآن در نشد هیچ کس ناامید	که امیدواری از او شد پدید
خوش آن مردمانی که از سوز دل	فشاندند از دیده آبی به گِل
شب تار و هر دیده بگرفته خواب	به بیداری از دیده آورده آب
شده غرق سیلاب خونین خویش	گرفته طریق مناجات پیش
به تنهایی آورده ره سوی دوست	چو خاک آمده بر سر کوی دوست

بــه مــعشوق خــود گــفته راز نـهان — بــه گــفت و شــنو بــرگشاده دهــان
بـــر آن در شـــده بـا هـزاران نـیاز — کشـــیده ز دل نـــالهٔ جــانگداز
بـه خـواهش ز مسکـینی آورده دست — رخ آورده از عــجز بــر خــاک پست
چو بسمل شده هردم از پیچ و تـاب — فکـــنده ز ذلّت بــه گــردن طـناب
بـــــرآورده از آتش ســـــینه، دود — ز دود دلش کـــرده مـــه را کـــبود
بـــه تـاریکی آورده از خـود چـراغ — ز ســـوز دل انـدر جگـر بـرده داغ
چــو شــمع از پـی سـوختن خـاسته — بـــه پــيراســـتن گشـته آراسـته
ز سوزش بـه خـاک آمـده در سـجود — بــه خــاکستر خـود شـده در قـعود
دلی پــر ز غــم دیـدهیی پـر ز خـون — شـده خـون نشـین از درون و بـرون
جگـــر کـــرده از آتش دل کـــباب — ز خـــون جگـــر رفـته در التـهاب
جـــــهان تـــیره از آه جـــانکاه او — شـــــده روشـــــن از نــور دل، راهِ او
بــه بـوی سحر کـرده خـوشبو دمـاغ — دل از نـــفخهٔ صــبحدم کــرده بــاغ
پس از هــر شب آخــر درآیـد سـحر — بــه هــر تـیره آبـیاست پـنهان گـهر
در آندم کـــه گـــردد نسـیمی وزان — دل مـــرده را زنـــده گـــردان ازآن
مشـــو نـــا امــید از دم صــبحگاه — هر آن چـیز خـواهـی در آندم بـخواه
عـــنایات حـــق را نــباشد دمــی — تـو از خـود ببین هـر دمـی هـمدمی
ولیکـــن در آندم کـه تـنها شـوی — بـــه درگــاه حـق راهپـیما شــوی
بـــه دریـای وحـدت درآری شـنا — ز بـــیگانگی خـــود شــوی آشــنا
در آندم تـــو را بـــهتر آیـد نـوید — شـود بـر تـو فـیض الهـی پـدید
دمــی از ســحرگاه خـوشتر مـجوی — در آندم بــه حــاجات کـن گـفتگوی
کــه آندم رســد آنـچه بـاید رسـد — بــه هـر کس رَسَـد[۷] آنچه دارد رسـد
بـــه خـــتم کـتاب آوردم قـصهیی — که از فـیض حـق بـاشدت حـصّهیی

حکایت

جُنید آن سحرخیز بی خواب و خـور — چــو خِـرقه تـهی کـرد و پـیمانه پـر

مریدی به خواب اندرش دید و گفت — که بر تو چسان باغ بخشش شکفت
بگفتنش که در ساحت بی‌نیاز — کسی ره ندارد بجز پاکباز
خنک آن که آهنگ بی‌ساز یافت — که از پرده در بخشش آواز یافت
ره از روی پندار بستند سخت — وز اندیشه بیرون کشیدند رخت
خرد را در آن عرصه بشکست پر — به میدانش افکند دانش سپر
در آن پیشگه هوش سر در نشیب — ز هیبت شد ادراک پا در رکیب
برهنه تن هر هستی از تار و پود — تهی‌دست هر بودی از زاد بود
ز حیرت در او هر خردمند گیج — ز دانشوران دانش اندر بسیج
سلیمان چو در طاس لغزنده مور — چو شب تاب رخسار پوشیده هور[8]
ز طرز و روش کس نبیند نشان — گریبان شده دامن مهوشان
سروش اندر آن راه گم کرده پی — عرب‌وار افکنده از دست نی
بسی ریسمان پنبه زان پرده باد — بسی پرده افتاده در تندباد
در آنجا عبارات و الفاظ نیست — متاعی ز بازار عُکّاظ[9] نیست
بشارت ندید از اشارات کس — معانی نجست از عبارات کس
ندارد کسی از معانی بیان — بدایع نبیند کس اندر میان
نگردد پدیدار بر کس نَسب — نباشد در آنجا نشان از حَسَب
در آن بارگه بس که افتاده بار — فراوان در آن دکّه هر تنگبار[10]
کسی گر کندی دعوی بندگی — گواه آرد اوّل ز شرمندگی
من از خود ندیدم در آن دکّه سود — نیامد متاع من اندر نمود
گرفتم من از دانش خود گریز — ز بینایی خود شدم در ستیز
مرا پارسایی نیامد به کار — ز پرهیز خود گشته پرهیزگار
ز من آن یگانه دوگانه ندید — شد آیین پرستی ز من ناپدید
نشد دستگیر من آن معرفت — جدا ماند موصوف از هر صفت
ز گفتار سر در گریبان شدم — ز رفتار آخر به پایان شدم

ملول آمدم تا که خود چون کنم | دل و دیده را چند پر خون کنم
که ناگه مرا آمد آندم به کار | نماز و مناجات شبهای تار
در آندم که درها ببستند خلق | کشیدند سر زاستراحت به دلق
من آندم شدم با خدا در نیاز | گرفتن ره حق به سوز و گداز
گهی سر نهادم به زانو غمین | گهی رخ بسودم به خاک زمین
گهی ناله کردم به جان سوگوار | گهی پر شد از اشک خونین، کنار
گهی همچو بسمل تن از اضطراب | گهی چون سلیم از ره پیچ و تاب
مرا اندر آندم خدا دید و بس | ازآن‌رو مرا گشت فریادرس
ازآندم شدم خاص الطاف حق | به بخشش مرا دید حق مستحق
چه خوش آنکه زین جمله شبها شبی | ز دل آورد بنده‌یی یا ربی
جواب آیدش اندر آن نیم شب | به «لبیک عبدی» ز درگاه رب
مشو نا امید از خداوند پاک | که آمرزش آرد بدین تیره خاک
خدایا به امّیدواران راه | که بر فضل و جود تو برده پناه
بر آنان که از تو به فضل و کرم | شده محرم اندر حریم حَرَم
مقرّب در آن پیشگاه از حضور | سراپای از تو به دریای نور
شده هر دمی از تو حاجت‌روا | به گفت و شنو آمده در نوا
دل پاکشان گشته مرآت غیب | به پاکی دل آورده از شکّ و ریب
به توحید ذات تو دل پر ز نور | ز تاریکی شرک دل کرده دور
به ارواح پاک همه انبیاء | به اشباح پاکیزهٔ اولیاء
به نور دل خاتم المرسلین | که از تو بود رحمةالعالمین
به سرّ دل نور مطلق علی | که از تو بود در دو عالم ولی
به زهرای اطهر که پیش از ظهور | دلش گشته مشکٰوة الله نور
بدان یازده نور لاهوت پاک | که پرتو فکن گشته در آب و خاک
که از فضل و احسان بر این تیره دل | نظر آور ای از تو دلها خجل

خدایا تو خود آگهی از دلم
که آسان نشد در جهان مشکلم

به حیرت ازین رفتن و آمدن
خجل مانده از خود در آمد شدن

تهی دست و دل خون و سینه فگار
که کاری نکردم که آید به کار

تو بخشیدی اوّل ز افضال و جود
بر این بی‌وجود از عنایت وجود

تو جان آفریدی بر این خسته تن
ز تو جان و تن شد نه از خویشتن

به حکم تو، مادر مرا شیر داد
پدر از تو باب محبّت گشاد

ز احسان تو یافتم تقویت
به فرمان تو یافتم تربیت

تو دادی مرا قوّت دست و پای
تو کردی مرا هردمی جا به جای

زبان از تو گویا شد اندر دهان
دهان از تو باز آمد اندر جهان

تو دادی مرا فطنت و چشم و گوش
تو دادی مرا حکمت و عقل و هوش

تو دادی مرا نور ایمان به دل
تو کردی مرا بر درت متّصل

مرا کام و نطق و فصاحت ز تست
مرا نام جود و سماحت ز تست

به سجع و قوافی ز تو رهبرم
وگرنه نبود این هنر در برم

تو خود عالم السرّی ای کردگار
که هرگز نرفتم پی هیچ کار

رسید از تو بی منّت واسطه
مرا آنچه دارم بدان رابطه

تو دادی مرا از علوم و حکم
که از من فزون بود لیک از تو کم

بسی دادیَم نعمت بی کران
که بود از تو ارزان و بر من گران

تو بخشیدی افزونتر از قدر من
شدم شرمسار از تو ای ذوالمنن

تو حقّ خدایی ادا کرده‌ای
که خورشیدوش ذرّه پرورده‌ای

مرا هیچ از تو اطاعت نشد
بجز ننگ بر تو بضاعت نشد

چه آرم تو را جز دل پر گناه؟
کجا رو کنم؟ بر که آرم پناه؟

هم از تو، به تو آورم زینهار
هم از تو، به تو باشم امّیدوار

خدایا تو خود باش فریادرس
بر آن کس که جز تو ندیده‌است کس

بدان ذات یکتا که نادیدنی‌است
نگهدار از آنچه ترسیدنی‌است

به دنیا شد از تو سیاهم سپید | به عقبی امیدم مکن ناامید
به توفیقت ای کردگار قدیر | به پایان رسید این کتاب از فقیر
تو خود با رضای خود آرش قرین | که گردد مرا موجب آفرین
تو را چون کنم شکر کاندر دو ماه | مرتّب شد از من چنین «خانقاه»
به شکرت بجز عجز از شکر نیست | که ذاتت ز شکران و کفران غنی‌است
خدایا تا خود رحم کن بر کسی | که از تو مرا رحمت آرد بسی

تاریخ طبع کتاب

بحمدالله این نامهٔ دلپذیر | شد از طبع شایع به دست فقیر
پس از مدتی کش سرودم به طبع | کنون رونقش برفزودم به طبع
به تاریخش این بیت آمد گواه | بلند از فقیر آمد این خانقاه

۱۳۴۷

نمّقه العبد الحقیر الضعیف ابن خیرالله الشریف محمد علی الشریف الاخلاقی غفر ذنوبهما و فرغ من تسویده فی شهر محرّم سنه سبع و اربعین و ثلاثماة بعد الالف من الهجرة النبویّه و علی هاجرها آلاف سلامٍ و تحیّة، ۱۳۴۷.

غریق رحمت یزدان کسی باد | که کاتب را به الحمدی کند یاد

نامه پرداز

دلی که نقش رخ دوست را به جان گیرد
به جان و دل همه دم کام از جهان گیرد

بر آستان طلب، هر سری که خاک شود
فلک ز تودهٔ آن خاک، آستان گیرد

کسی که رخت ازین تنگنا کشد بیرون
مکان به ذُروهٔ افلاک لامکان گیرد

هر آن که پا به ره کعبهٔ وفا بنهد
ز خار بادیه‌اش ره به پرنیان گیرد

دلی که شد خنک اندر نسیم گلشن جان
چگونه آتش سودای گلستان گیرد

سری که خورد قفا در جهان بلند شود
هماره گوی بلندی ز صولجان[11] گیرد

بکوش روز و شب اندر طلب که در نخجیر
نشسته گور نگیرد ولی دوان گیرد

بر آتش غم دل آب اگر فشاند کس
هوای خاک ره درگه مغان گیرد

ز پیر عقل، جوانی طلب که صحبت او
مفرّحی است کزو ناتوان توان گیرد

ز خاک درگه روشندلان، توان جستن
لطیفه‌یی که حیات از دمش جنان گیرد

نسیم صبح که هر خفته را کند بیدار
دم از لوایح خورشید خاوران گیرد

پی علاج دل دردمند خویش، شتاب
که عیسوی نفسی از تو نبض جان گیرد

نگاه دار دلت را که پیر روشندل
به یک نظاره دل از جمع شایگان گیرد

چو دل بـه مـهر دهـی راه کـین مـرو دیگـر | کــه مـهربان بـه جـهان یـار مـهربان گـیرد
نشان دوست به خواری طلب که هـر بـلبل | بــه نـوک خـار ز رخسـار گـل نشـان گـیرد
بـــه راه دوست ز دنـــیا و آخـــرت بگـــذر | که عارف آن که نه این گیرد و نـه آن گـیرد
کـبوتری کـه بـه بـیت الحـرم پـر افشـاند | به هر خرابه چو جُغدان کـی آشیان گـیرد؟
به دست شـاه چـو شـهباز پـای‌کوبان شـد | کـجا مـقام بـه هـر کـهنه خـاکـدان گـیرد؟
به تحفه جان به کف آور پی زیارت دوست | که دوست در سفر از دوست ارمـغان گـیرد
به جمع سیم و زر از جان و دل مبند میان | که نی چو شعله به جان گیرد از میان گـیرد
هـــر آنکـــه خـــانهٔ دل را زدود زآلایش | نخواهـد آنکـه سیه رنگـی از دخـان گـیرد
فـریب دهـر مـخور زانکـه روبـه مکّـار | چو صـید گـیرد ازیـن دشت نـاگـهان گـیرد
بــه نــوجوانــی ازیــن زال پــیر دل بـرکن | کــه پــیر لذّت از آغــوش نـوجوان گـیرد
به چشم دل ره دنیا مجو کـه یکسـر مـوی | جـهان روشـــن ازآن چشـم دلسـتان گـیرد
بـه گـرد خـرمن دنـیا چـو گـاو کـی گـردی | بُـراق‌وار گـرت پـا بــه کـهکشان گـیرد
به صـید نسـر فـلک در زمـانه پـر بگشـای | که عـنکبوت مگس را بـه هـر زمـان گـیرد
طمع مبند به هر لاشه زانکـه سگ، دنـدان | به سنگ گیرد و گـویی کـه اسـتخوان گـیرد
بــه گـردن طـمع انـداز از قـناعت طـوق | که سگ چو گرسنه شد دامـن شـبان گـیرد
زمــام عــقل بــه دست هـوای نـفس مـده | کــه دزد ره زنــد آن‌دم کــه دیـده‌بان گـیرد
چو مار با دو زبان چون توان به جنّت رفت | کــه آدمــی ره جــنّت بـه یک زبـان گـیرد
مگیر ره بـه قـضا زانکـه صـعوه شـاهین را | بــخواهـد آنکـه بگـیرد بگـو چسـان گـیرد
به میهمان وفا پیشه جـان فشـان کـه کـریم | هــمیشه کــام دل از کــام مــیهمان گـیرد
ز خــاک کــوی فـراخ آستین مکش دامـن | اگـر چــه جــان تـو را انـدر آسـتان گـیرد
به تنگ چشـم مـباد آنکـه چشـم بگشـایی | کــه دود هــیزم تــر بـه کـه دیگـدان گـیرد
چو خامه با دو زبان شو خموش تاکه تو را | امـــین راز دل خـــویش نکـــته‌دان گـــیرد
در امــتحان زمــان، پــای صـبر ثـابت دار | کــه دهــر بــی‌خردان را در امـتحان گـیرد
ز تــفّ آتش هــر فــتنه هـمچو دود گـریز | کــه فتنه آتش و هـردم بـه دودمان گـیرد

مبند دل بـه جـهان زانکـه پـاکـباز آن است / که ره بـه چـابکی از چشـم هـمگنان گـیرد
بـه هـر چـه اُنس گـرفتی گـرفتی آتش ازآن / چــو شــمع کآتش از اُنس ریســمان گـیرد
به روزگار سـبک جـان مـباش و تـن پـرور / که دهر داد خود از چون تـو رایگـان گـیرد
کمان نفس به سعی و عمل طلب کـز مـهر / کـمال نـفس تـو را در کـنار جـان گـیرد
کمر بـه عـلم و هـنر بـند، تـا سـپهر بـرین / تـو را بــه کشـور ایـجاد، قـهرمان گـیرد
ز خوان علم و هنر گر تـو را رسـد بـخشند / جهان به نُزل تو نـان را ز هـفت‌خوان گـیرد
قــرین عــلم و هـنر شـو کـه دورهٔ گـردون / تو را به مهر و مـه انـدر شـرف قـران گـیرد
گرت به علم و هنر جان و دل شود پـیوند / تـو را سـپهر بـه جـای سـه‌خواهـران گـیرد
به قـبضهٔ هـر کـه درآورد تـیغ عـلم و هـنر / تـوانـد آنکـه بـه یک حـمله قیروان گـیرد
هــر آن کــه گشت هـوادار راه عـلم و هـنر / مــباد آنکــه بــه گــیتی ره هــوان گــیرد
بــه تـاج عـلم و هـنر هـرکه سـرفراز آمـد / عــجب مــدار کــه کشــور ز اردوان گـیرد
زمـین بـه پـایهٔ عـلم و هـنر بـود پـادار / زمــان بــه ســایهٔ عـلم و هـنر امـان گـیرد
اگــر نــه عـلم و هــنر بـاشد، از کـجا آدم / تــوانــد آنکـه مکـان بـرتر از کیان گیرد؟
بکوش در پی عـلم و هـنر کـه عـلم و هـنر / چو شد عَـلَم، عَـلَم از دست کـاویان گـیرد
بــه گـوش دل سـخنی از سـخنوران بشـنو / که فیض هر سخنی ملک کـن فکـان گـیرد
کسی کـه آب حـیات از دمش بـود جـاری / چـو خـضر کـام دل از عـمر جـاودان گیرد
به گوهر سـخن، آن کس کـه پـر کـند دامـن / خــطا بــود کـه ره گـنجِ بـحر و کـان گـیرد
سخن بود که به هـر خـاک تـیره پـای نـهد / لطــافت چــمن از ســرو بــوستان گــیرد
سـخن بـود کـه بـه گـلشن اگـر گشـاید رخ / دهــان غـنچه دم از کـیف زعـفران گیرد
ســخن بـود کـه بـه گـلزار اگـر شـمیم وزد / بــنفشه از نـفسش رنگ ارغـوان گــیرد
سخن بـود کـه بـه هـر تـوده دامـن افشـاند / زمــین ز نکـهت آن، بـوی ضـیمران گـیرد
سخن بود که به هـر پـیکری بـبخشد جـان / ســخن بــود کــه ز هــر کـالبد روان گیرد
سخن بود که هر آن کس بر او سـوار شـود / تــوانــد آنکــه ز روح القـدس عـنان گـیرد
سخن بود که که ستاند ز هر شـهی، کشـور / نه آن که بر کف خود تـیغ جـان‌ستان گـیرد

من ار چه بی‌سخنم لیک اگر سخن گویم — چه پندها که سخن سنجم از دهان گیرد
چو من هر آن که به گیتی زبان دراز نکرد — چو آفتاب، جهان را به صد زبان گیرد
مرا به تیغ زبان کار آن‌چنان شد راست — که تیر همّت من از فلک کمان گیرد
چو مریم ار که دهان را ز روزه بگشایم — مسیح‌وش سخنم چارم آسمان گیرد
به شهرت ار چه به کندی روم ولی سخنم — چو تند گشت سر از ناوک سنان گیرد
به هر دری پی نان آبرو نخواهم ریخت — که بر دُر سخنم ماه پاره نان گیرد
به دهر خاک مذلّت به فرق خود نکنم — که گوهر سخنم فرق فرقدان گیرد
مبین به پیکر زردم که گنج سینهٔ من — چه خوابهای خوش از چشم پاسبان گیرد
به ظاهر ار چه فقیرم ولیک ناطقه‌ام — خراج بندگی از الب ارسلان گیرد
لب از سخن ز چه بندم که عندلیب دلم — به بوی گلشن جان ناله و فغان گیرد
سخن چرا نکنم من؟ که بلبل فکرم — به باغ منطق اسرار داستان گیرد
سخن چگونه نگویم؟ که طوطی طبعم — به هر دمی سخن از من شکرفشان گیرد
سخن چو قند مکرّر کنم که هر سخنم — ثنای جان جهان و جهان جان گیرد
ثنای آن که لسان الله است در عالم — ز هر فصیح به عقد اللسان لسان گیرد
سخنوری که سخن را به هر زبان گوید — به کُنه هر سخنش عقل ترجمان گیرد
مصوّری که هیولای عالم امکان — به امر او ره هر صورتی عیان گیرد
سکندری که کمین بنده‌اش چو ذوالقرنین — هزار ملکت دارا به یک قران گیرد
دلاوری که اگر برکشد به دوران تیغ — ز خنگ نه فلک از قهر گستوان گیرد
غضنفری که گر از بیشه سرکند بیرون — به زور پنجه ز شیر فلک امان گیرد
تهمتنی که به وقت مصاف اندر صف — جهان چو حلقه به مردان پهلوان گیرد
رونده‌یی که هر آن کس طریقتش پوید — روا بود که به معراج نردبان گیرد
ولیّ مطلق و محبوب حق، امام امم — شهی که احمد ازآن شاه پشتوان گیرد
علی عالی اعلیٰ که روز خُمّ غدیر — به عقد بیعت خود دست انس و جان گیرد
بر آستین وی از لطف حق یداللّهی‌است — که عرش و فرش بر آن آستین نهان گیرد

چو دست اوست «یدالله فوق ایدیهم»[12] عجب مدار که دست جهانیان گیرد
وصیّ احمد مرسل، که خالق یکتا پی مناقبش از «هل اتی»[13] بیان گیرد
قسیم جنّت و نار آن که در صف محشر به لطف و قهر حساب از یکان یکان گیرد
به ذوالفقار شرربار چون برآرد دست زمین ز خون عدو موج بیکران گیرد
ازآن زمان که به قوّت گرفت خیبر را زمین به زلزله از ضعف دل تپان گیرد
به علم آصفی ار دم زند سلیمانش ز نُه فلک به یکی لحظه بادبان گیرد
چو آفتاب هر آن‌دم که رخ برافروزد فلک ز تودهٔ خورشید سایبان گیرد
بدان بنان که فرود آمد «انّما»[14] بر او سزد که هر دو جهان را بدان بنان گیرد
به خلعتی که ز تشریف «لافتی»[15] پوشید بدان رسید کزو عرش طیلسان گیرد
یگانه ساقی کوثر که خضر پیغمبر به هر دو عالم ازو ساغر گران گیرد
مهینه علّت ایجاد ممکن از واجب که با مشیّت واجب هم این هم آن گیرد
چنان وجود که خارج ز حدّ امکان است طریق ممکن اگر گیرد آن‌چنان گیرد
چسان ز رحمت حق نا امید خواهد شد دلی که کام ازآن شاه کامران گیرد
شهی که موجب اکمال دین، ولایت اوست ولیّ او ره فردوس، شادمان گیرد
چو آفتاب به شیر فلک سوار شود کسی که از اسدالله حرز جان گیرد
به نه رواق فلک بر بساط هفت زمین خدای خواست که او را خدایگان گیرد
خدایگان امم، آن که هر دو عالم را تواند آنکه به یک دست توأمان گیرد
به نور معرفتش هر که دل کند روشن بهشت باغ جنان راه برق سان گیرد
بر آستان وی آن سر که خاک ره گردد ز کیمیای سعادت بسی نشان گیرد
در آرزوی وی آن‌دم که پیر عقل افتد ره زیارت کویش عصا زنان گیرد
به خاک درگهش ار کعبه بار بگشاید روا بود که ازآن خاک خانمان گیرد
به کویش ار که برد راه، خازن جنّت کمینه بنده‌اش اوّل ازو ضمان گیرد
ایا ولیّ نعم، ای که بر در کرمت وکیل رزق ز کیل تو آب و نان گیرد
منم فقیر و شدم دست و دامنت زآنروی که سگ چو گرسنه شد دامن شبان گیرد

قد تمّت كتابة هذه النسخة للطبع فی یوم الاوّل من العشر الاوّل من الشهر الاوّل من السنة السابعة من العشر الخامس من المأة الرابعة من الالف الثانی من الهجرة النبويّة علی هاجرها آلاف صلوة و تحيّة. بخط الشريف الشريف الاخلاقی المسمیّ بـميرزا محمد علی نجل المرحوم المبرور ميرزا خيرالله الشيرازی غفرالله له ثم طبع فی مطبع الاسلامی فی دارالعلم الشيراز صانهاالله عن الاعواز حررها الفقير ميرزا علی المتخلص بالفقير الشيرازی نجل المغفور الحاج ميرزا محمد باقر واعظ الاصطهباناتی الشيرازی طاب ثراه.

ای آنکـه بـه خـانقاه رنـدان گـذری | با وقت خوش و دهان خندان گذری
بر یاد من فـقیر خـوش بـاش دمـی | زان پیش که چون فقیر از جان گذری

تمّت بالخير والسّعادة

بعون‌الله این کتاب مستطاب به سعی و اهتمام این احقر میرزا محمد جواد در مطبع اسلامی واقعه در صحن مطهّر حضرت سید میر احمد، شاه چراغ در دارالعلم شیراز جنّت طراز سمت طبع و اختتام پذیرفت فی عشر اول محرم سنهٔ هزار و سیصد و چهل و هفت ۱۳۴۷.

حواشی عرشه، کنگره ونامه پرداز

۱ ـ عرشه: فقیر شیرازی در پایان کتاب خرابات خود ـ که توسط این نگارنده تصحیح و تحشیه و طبع شد ـ فصلی را به نام «پیمانه» افزوده بود. در پایان کتاب خانقاه خود فصلی را تحت دو عنوان «عرشه» و «کنگره» به نظم آورده است که ظاهراً ملهم از این بیت خواجهٔ شیراز است:

تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر ندانمت که در این دامگه چه افتاده ست؟

واژهٔ «عرش» به معنای سریر و تخت است و «عرشه» هم به معنای جمع عرش و هم «سطحی که مرتفعتر از اطراف خود باشد. «کنگره» به معنای دندانه‌های بالای دیوار قصر و حصار قلعه است (معین) پس از عرشه و کنگره، فقیر کتاب خود را با قصیده‌یی ۱۱۰ بیتی (که عدد ۱۱۰ به حروف ابجد معادل «علی» است) به ستایش مولای متقیان به پایان رسانده است.

۲ ـ اشاره به آیهٔ شریفهٔ: ﴿الّذین آمَنوُا و تَطمئِنُّ قُلُوبُهم بِذِکرِ اللّهِ اَلا بِذِکرِ اللّهِ تطمئنُّ القُلُوب﴾ (رعد ۱۳ آیهٔ ۲۸) همان کسانی که ایمان آورده‌اند و دلهایشان به یاد خدا آرام می‌گیرد؛ بدانید که با یاد خداست که دلها آرام می‌گیرد (قرآن کریم ترجمهٔ خرمشاهی).

۳ ـ تنجیدن: پیچیدن و درهم فشردن (آنندراج)

۴ ـ بو سعید ابوالخیر: فضل‌الله بن ابی الخیر میهنی، صوفی و شاعر بزرگ مشهور قرن چهارم وپنجم(تولد ۳۵۷ هـ ق / ۹۶۷ . م وفات میهنه ۴۴۰ هـ ق / ۱۰۴۸، م) وی پس از آنکه از تحصیلات ادبی و دینی در میهنه و مرو و سرخس فراغت یافت، چندی در سرخس و نیشابور و آمل به ریاضت و سلوک سرگرم

بود تا عارفی کامل شد و در خانقاه خود در میهنه و چندی در نیشابور به ارشاد سالکان و وعظ و هدایت پرداخت و در ۸۳ سالگی در میهنه درگذشت. وی از قدیمترین کسانی است که اصول تصوّف را در خراسان اشاعه داد و قول و سماع را در میان خانقاهیان متداول ساخت.
رک: اسرار التوحید (اعلام معین).

۵ ـ مهنه: [میهنه] مرکز خاوران که ناحیه‌یی بوده است در خاوران، در حاشیهٔ بیابان مرو، مولد شیخ ابوسعید فضل‌الله بن ابوالخیر (همان).

۶ ـ وُشاقان: رک حاشیهٔ شمارهٔ ۷۲ باب دوم.

۷ ـ رَسَد: رک حاشیهٔ شمارهٔ ۱۳ مقدّمه.

۸ ـ هور: نامی است از نامهای نیّر اعظم، آفتاب جهانتاب. فردوسی گفته:

ز عکس مـی زرد و جـام بـلور　　　سپهری شد ایوان پر از ماه و هـور

(آنندراج)

۹ ـ عکاظ: یکی از بازارهای معروف عرب در جاهلیت قبایل عرب در موضعی که آن را «اثیداء» می‌گفتند و در سه روزه راه از مکّه و بین نخله و طائف و ذی المجاز واقع بود جمع می‌شدند. هنگامی که اعراب قصد حج داشتند از اول ذی القعده تا بیستم در بازار عکاظ اقامت می‌کردند..
شاعران اشعار خود را بر مردم می‌خواندند و خطیبان، خطبه ایراد می‌نمودند و دانایان قوم بهترین گفتارها را انتخاب و اعلام می‌کردند. (اعلام معین)

۱۰ ـ تنگ بار: شخصی را گویند که همه کس را پیش خود راه ندهد و مردم به دشواری و تنگی در پیش او بار یابند و به اصطلاح سالکان کنایه از وحدت حقیقی است که آنجا گنجایش هیچ چیز نیست. شیخ نظامی گفته:

وجود تـو در حـضرت تـنگبار　　　کـند پـیک ادراک را سـنگسار

(آنندراج)

۱۱ ـ صولجان: چوگان، صاحب آنندراج معتقد است که صولجان معرّب چوگان نیست و معتقد است که «چولگان» مرکب از «چول» به معنی خم و کجی و «گان» پسوند نسبت، واژه «چولگان» را تشکیل داده و صولجان معرّب آنست. (رک: آنندراج).

۱۲ ـ «یدالله فوق ایدیهم»: قسمتی از آیهٔ: ﴿اِنَّ الّذین یُبایعونَکَ إنّما یُبایعونَ‌الله، یَدُاللهِ فَوقَ أَیدیهم...﴾ (فتح ۴۸ آیه ۱۰) بی گمان کسانی که با تو بیعت می‌کنند در واقع باخداوند بیعت می‌کنند، دست خداوند بر فراز دست ایشان است... (قرآن کریم ترجمهٔ خرمشاهی).

۱۳ ـ «هل اتی»: ﴿هَل اتی عَلَی الانسان حینٌ مِنَ الدّهر لَم یکُنْ شیئاً مذکوراً﴾ (سورهٔ انسان ۷۶ آیهٔ ۱) آری مدتی از روزگار بر انسان گذشت که هنوز چیزی قابل ذکر نیست (قرآن کریم ترجمهٔ خرمشاهی) این سوره حاوی آیاتی در شأن علی (ع) و خاندان بزرگوار اوست.

۱۴ - «اِنّما»: اشاره به آیهٔ شریفه: ﴿ اِنّما وَلیّکُم‌الله و رَسولُهُ والّذین آمنوا الذین یُقیمونَ الصَّلوة و یُؤتون الزّکوة و هم راکعون ﴾ (مائده ۵ آیه ۵۵) همانا سرور شما خداوند است و پیامبر او و مؤمنانی که نماز بـر پـا می‌دارند و در حال رکوع زکات می‌دهند (قرآن کریم ترجمهٔ خرمشاهی) این آیه، آیهٔ ولایت نام دارد هم مفسران شیعه و هم مفسران عامّه این آیه را در حق امیرالمؤمنین علی(ع) می‌دانند که در حـال نـماز، انگشتری ذیقیمت خود را به سائلی بخشید. مفسّران ومتکلّمان شـیعه، «ولی» را بـه مـعنای «اولی و احق» می‌گیرند و این آیه را از ادلّهٔ امامت حضرت علی(ع) می‌شمارند. (همان)

۱۵ - «لا فَتی»: اشاره به عبارت مشهور: لا فتی الّا علی لا سیف الاذوالفقار، نیست جوانمردی مگر [همچون] علی و نیست شمشیری همانند ذوالفقار.

فهرستها

۱ ـ آیات قرآن
۲ ـ احادیث و روایات
۳ ـ نامها
۴ ـ جایها
۵ ـ اشعار فارسی مقدمه مصحح و حواشی
۶ ـ اشعار و اقوال عربی
۷ ـ امثال فارسی
۸ ـ واژه‌های دشوار
۹ ـ کتابها

۱ـ آیات قرآن

... احسن کما احسن الله الیك (قصص ۷۷) .... ۷۸، ۹۰
افرایتم اللّات و العزّی و مناة الثالثة الأُخری (نجم ۱۹، ۲۰) ۸۶
الّا من اتی الله بقلبٍ سلیم (شعراء ۸۹) ۴۵
الذین آمنوا و تطمئنّ قلوبهم بذکر الله الابذکر الله تطمئن القلوب (رعد ۲۸) .... ۲۳۴، ۲۵۱
انا عرضنا الامانة علی السماوات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها
و حملها الانسان انّه کان ظلوماً جهولا (احزاب ۷۲) ۱۳۳
انّ الذین یبایعونك انما یبایعون الله یدالله فوق ایدیهم (فتح ۱۰) ۲۵۲
انك لعلی خلق عظیم (قلم ۴) .... ۳۳، ۴۵
انّما ولیکم الله و رسوله و الّذین آمنوا الذین یقیمون الصّلوة و یؤتون الزکوة و هم راکعون
(مائده ۵۵) .... ۲۴۹، ۲۵۳
ثم استوی علی العرش یدّبر الامر (یونس ۳) .... ۱۹۲، ۲۲۸
... حیّ الّذي لایموت (فرقان ۵۸) .... ۱۴۳، ۱۵۷، ۱۷۷
ذلك بانّ الله یولج اللیل في النهار و یولج النّهار في اللیل.. (حج ۶۱) ۴۲
... ظلمنا انفسنا... (اعراف ۲۳) ۳۳
... ظلوماً جهولاً... (احزاب ۷۲) .... ۱۰۳، ۱۳۳
... عتلّ بعد ذلك زنیم (قلم ۱۳) .... ۱۹۶، ۲۲۸
فقولا له قولاً لیّنا لعلّه یتذکّرا و یخشیٰ (طه ۴۴) ۱۳۴
قالا ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفرلنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین (اعراف ۲۳) ۴۳
قالت احدیهما یا ابت استاجره انّ خیر من استأجرت القوی الامین (قصص ۲۶) ۲۲۸
قالوا سبحانك لاعلم لنا الّا ما علّمتنا انك انت العلیم الحکیم (البقره ۳۲) ۴۳

قل یا عبادي الّذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله انّ الله یغفر الذنوب جمیعاً
(زمر ۵۳) .... ۲۰۰، ۲۲۹
... قولا له لیّنا (طه ۴۴) ۱۱۲
لااله الّا الله ۳۵
... لاعلم لنا الّا علّمتنا (البقره ۳۲) ۳۳
لئن شکرتم لازیدنّکم و لئن کفرتم انّ عذابی لشدید (ابراهیم ۷) .... ۷۸، ۸۹
ما رمیت اذرمیت (انفال ۱۷) .... ۲۲۲، ۲۳۱
مازاغ البصر و ماطغی (نجم ۱۷) .... ۱۹۲، ۲۲۷
متکئین علی رفرف خضر و عبقري حسان (الرحمن ۷۶) ۸۸
و الجبال اوتادا (النبأ ۷) ۱۳۳
و انّك لعلی خلق عظیم (قلم ۴) ۱۳۴
و توکّل علي الحيّ الذی لایموت (فرقان ۵۸) .... ۱۵۷، ۱۷۷
و قال للذي ظنّ انّه ناج منهما اذکرنی عند ربّک فانساه الشیطان ذکر ربّه فلبث في السجن
بضع سنین (یوسف ۴۲) .... ۲۱۱، ۲۲۹
ولایغتب بعضکم بعضاً ایُحبّ احدکم ان یاکل لحم اخیه میتاً فکر هتموه (حجرات ۱۲) . ۱۳۵
و ما الحیوة الدّنیا الّا متاع الغرور (آل عمران ۱۸۵) ۸۶
و هو الّذی جعل اللّیل و النّهار خلفة...(فرقان ۶۲) ۴۲
هل اتي علی الانسان حینٌ من الدّهر لم یکن شیئاً مذکوراً (انسان ۱) .... ۲۴۹، ۲۵۲
هو الاوّل و الآخر و الظّاهر و الباطن و هو بکلّ شيءٍ علیم (حدید ۳) ۴۱
یا ایّها المزّمّل (مزّمّل ۱) ۴۴
... یدالله فوق ایدیهم (فتح ۱۰) .... ۲۴۹، ۲۵۲
... یکوّر اللّیل علی النّهار و یکوّر النّهار علی اللّیل (زمر ۵) ۴۲

۲ ـ احادیث و روایات

اعقلها و توکّل ۸۸

اکرموا الضیف و لوکان کافرا ۱۳۵

اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری (حدیث قدسی) ۸۵

بعثت لاتمم مکارم الاخلاق ۱۳۴

خذالعلم من افواه الرجال ۱۳۱

خمّرت طینة آدم بیدیّ اربعین صباحاً (حدیث قدسی) ۲۴

عزّ من قنع .... ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۷۸

قدمتم من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر مجاهدة العبد هواه ۱۷۹

لافتی الّا علی لاسیف الّا ذوالفقار .... ۲۴۹، ۲۵۳

لولاک لما خلقت الافلاک (حدیث قدسی) .... ۳۳، ۳۷، ۴۴

لولا محمد (ص) ما خلقت الدنیا و الاخرة ولاالسماوات و الارض و لا العرش و لاالکرسي
و لا اللّوح و لا القلم و لا الجنّة و لاالنّار (حدیث قدسی) ۴۴

ما عبدناک حق عبادتك و ما عرفناك حق معرفتك .... ۳۳، ۴۵

من رآنی فقد رای الحق .... ۲۲۲، ۲۳۱

من عرف نفسه فقد عرف ربّه ۸۵

من قرء علی امّتی حدیثاً یبعثه الله یوم القیامة فقیهاً عالماً ۲۴

من قرع باباً و لجّ و لج ۱۷۷

و قد یفتح الباب ممّن قرع .... ۱۴۳، ۱۷۷

یا امّة محمّد ان رحمتی سبقت غضبی (حدیث قدسی) ۲۲۸

۳ ـ نامها

آدم ابوالبشر ۴۳
آصف برخیا .... ۲۱۶، ۲۳۰، ۲۴۹
آلب ارسلان ۲۴۸
ابراهیم (ع) ۱۸۲
ابراهیم موصلی ۱۳۵
ابن‌سینا ۴۵
ابوالفرج اصفهانی ۱۳۵
ابوبکر (خلیفهٔ اول) ۹۰
ابوحفص حدّاد .. ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۳۳
ابوذر جمهر .... ۱۷۰، ۱۷۱
ابوسعید ابوالخیر . ۱۳، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۵۱، ۲۵۲
ابوشکور بلخی ۱۳۳
ابومسلم خراسانی .... ۸۷، ۸۸
ابویزید بسطامی ... ۱۳۳ (نیزرک: با یزید بسطامی)
اجلالی (دکتر امین پاشا) ۴۲
احمد (ص) .... ۲۴۸، ۲۴۹
احمد حنبل .... ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۷۸
احمد خضرویه ۱۳۳
احمدی (ذکر الله) ۲۲۸
ادیب الممالک فراهانی ۱۳۴
ادیب طوسی ۹۱
اردشیر ساسانی ..... ۱۳، ۱۵، ۱۲۲، ۱۲۳
اردوان ۲۴۷
ارسطو ۴۴
استعلامی (دکتر محمد) ۲۲۹
اسدالله (علی (ع)) ۲۴۹
اسکندر .... ۵۹، ۲۱۸
اسماء بنت عمیس ۹۰
اصحاب کهف ۶۵
افلاطون .... ۲۱، ۳۳، ۴۳، ۴۴
اقبال (عباس) .... ۹۱، ۱۳۶
امرءالقیس ۱۴
اموی (سلسله) ۸۷
امیرخسرو دهلوی .... ۱۹، ۱۷۹
امیر معزّی ۱۳۶
انزابی نژاد (دکتر رضا) ۱۸۲
انوری .... ۱۶، ۴۶، ۱۳۶، ۱۸۱
انوشیروان .... ۱۳، ۸۰، ۱۸۱
اوکتای‌قاآن ...... ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۶
اُویس قرنی ..... ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۲۹

ایاز (غلام سلطان محمود) ... ۲۰۶، ۲۳۶
بایزید بسطامی ...... ۱۳، ۹۸، ۹۹، ۱۳۱
(نیزرک: ابویزید بسطامی)
بُخت نصر ۲۳۰
بُسربن ارطاه.............. ۷۵، ۷۶، ۸۹
بشر حافی ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۳۴، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۷۷
بلقیس (ملکهٔ سبا) .... ۲۱۶، ۲۳۰
بنی‌امیّه ۸۸
بوالحسن (علی (ع)) ۱۱۵
بولهب ۱۱۰
بهار (ملک الشعراء محمدتقی) ۱۳۲
بهرام گور .... ۱۳، ۱۲۵، ۱۲۶
بهمنیار (احمد) ۱۳۴
پورجوادی (دکتر نصرالله) ۴۴
پورداوود (ابراهیم) .... ۱۷، ۴۷
پور عمر ۸۱
پورهند (معاویه) ۷۷
پیامبر(ص) ۱۳، ۲۱، ۲۴، ۴۵، ۱۷۹، ۲۲۰، ۲۲۹
پیغمبر(ص). ۳۴، ۴۴، ۷۰، ۸۰، ۸۸، ۸۹، ۱۱۶، ۱۳۴
تغلب (خاندان) ۸۹
تکش (سلجوق) ۸۳
جامی ۱۹
جبرئیل ... ۱۰۷، ۱۶۶، ۱۸۲، ۲۰۴، ۲۰۹
جراده (همسر سلیمان ع)........... ۲۳۰
جعفر (امام صادق ع) ۳۷
جعفر برمکی ۱۳۴
جم (جمشید) .... ۲۲، ۳۷، ۲۱۸
جنید بغدادی ... ۱۸۱، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۳۰، ۲۴۰
جهانگیری (صاحب فرهنگ) ۴۶
چنگیزخان .... ۱۲۸، ۱۳۶
حاتم اصم .... ۱۳، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۸۲
حاتم طائی ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۳۵، ۱۵۳، ۱۸۰
حافظ شیرازی .. ۱۹، ۴۳، ۴۴، ۱۳۳، ۲۵۱
حسن (ع) ۳۷
حسن عسکری (ع) ۳۷
حسین (ع) .... ۳۷، ۸۱
حقیقت (عبدالرفیع) ۱۳۱
حکمت (علی اصغر) ۲۸
حمدانیان (بنوحمدان) ۸۹
حمیدی (دکتر مهدی) ۲۲۹
حوّا ۴۳
خاتم المرسلین (ص) .... ۱۱۶، ۲۴۲
خاتم (انبیاء) ۱۱۸
خاقان ترک ۱۳۳
خاقانی .... ۸۹، ۱۳۲
ختم رسل (ص) ۱۱۸
ختمی لاهوری ۴۴
خراباتی (دکتر محمدرضا) ۲۵
خرمشاهی (بهاء الدین).... ۴۳، ۴۴، ۸۸، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳
خزائلی (دکتر محمد) ۴۵

خسرو پرویز ...... ۱۳، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵
خضر (ع) .... ۱۹۴، ۲۴۷، ۲۴۹
خلیل(ع) ۱۶۶
خواجهٔ کائنات (پیامبر (ص)) ۲۱۹
خواجه نظام الملک ۹۱
خواجوی کرمانی ۱۹
دارا (داریوش سوم) .... ۲۱۸، ۲۴۸
دانش پژوه (منوچهر) .... ۲۵، ۲۷، ۲۸
داوود (ع) ... ۱۳، ۱۱۰، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵
دبیرسیاقی (دکتر محمد) ۲۷
دقیقی .... ۱۹، ۲۷
دهخدا (علاّمه علی اکبر) ...... ۴۵، ۱۳۲
دیوجانس .... ۴۳، ۴۴
دیوژن (دیوجانس) ۴۴
ذوالقرنین ۲۴۸
ذوالنون مصری .... ۷۰، ۸۸
ذوالنون (یونس (۴)) ۱۵۷
رابعه .... ۱۴۴، ۱۷۷
رامین .... ۲۰۶، ۲۲۹
ربیع خیثم ...... ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۲۹
رستم زال .... ۱۹، ۴۱، ۱۸۰
رسول (ص) .... ۸۵، ۹۰، ۱۱۶، ۲۲۰
رضوان (نگهبان بهشت) ۲۲۴
روح القدس ۲۴۷
ریاحی (دکتر محمد امین) ۲۸
زال .... ۳۲، ۴۲
زلیخا.... ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴،
۲۰۵، ۲۱۶
زهرا (ع) ۲۴۲
زیدبن علی ۱۳۳
زین عبّاد (امام زین العابدین (ع)) ۸۱، ۹۰
ساسان پنجم ۴۳
سالم ۸۱
سام (جد رستم) ۱۹
ستارزاده (دکتر عصمت) ۴۳
سجادی (دکتر ضیاء الدین) ۱۳۲
سریّ سقطی ۲۳۰
سعدبن ابی و قاص .... ۷۹، ۹۰
سعدی شیرازی ... ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۶، ۱۷،
۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۸،
۴۰، ۴۷، ۱۳۲، ۲۲۹
سقراط .... ۱۳، ۱۵۰، ۱۵۱
سلجوقیان ۹۱
سلطان محمود غزنوی ۸۶
سلیمان (ع) ..... ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۷۳، ۱۷۴،
۱۷۵، ۱۹۱، ۲۱۸، ۲۳۰، ۲۴۱، ۲۴۹
سنائی .... ۱۹، ۲۳، ۲۸، ۸۹، ۱۸۰
سنمّار .... ۵۷، ۸۶
سوده بنت عماره .... ۷۶، ۷۷
سودی (شارح دیوان حافظ) ۴۳
سیدمیر احمد (شاهچراغ) ۲۵۰
شاپور ساسانی .... ۱۴۸، ۱۴۹
شافعی ۱۷۸
شاه داعی شیرازی ۲۳
شاه نعمة الله ولی ۲۳
شبلی .... ۱۳، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۸۱
شریف اخلاقی (میرزا محمدعلی) .. ۲۴۴،
۲۵۰

شعیب (ع) .... ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۶
شیخ حیری ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۳۳
شیخ یوسف .... ۱۰۵، ۱۰۶
شیرازی (سیدحسن) ۲۲۸
شیرین .... ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵
طاووس (شیخ یمن) .... ۱۰۹، ۱۱۰
ظهیر فاریابی ۸۹
عباسیان (بنی عباس) ...... ۶۷، ۸۷، ۸۸
عبدالرحمن بدوی ۱۷۷
عبرت نایینی ۲۷
عزازیل ۲۰۰
عطار (فریدالدین) ..... ۱۹، ۳۳، ۲۸، ۸۷
علی (ع) ۱۳، ۳۶، ۳۷، ۵۳، ۷۶، ۷۷، ۸۰، ۸۱، ۸۵، ۸۹، ۹۰، ۱۱۰، ۲۴۲، ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳
علی بن موسی الرضا(ع) ۸۳
عمر (خلیفهٔ دوم) .... ۷۹، ۸۰، ۸۱
عمر و عاص ۹۰
عیسی (ع). ۱۳، ۵۲، ۶۴، ۶۵، ۸۷، ۱۰۷، ۱۱۰، ۲۰۲
فاطمه (ع)........................ ۳۷
فخرالدین اسعد گرگانی ۲۲۹
فرّخی سیستانی ۱۶
فردوسی (حکیم ابوالقاسم). ۱۷، ۱۹، ۲۴، ۲۷، ۴۳، ۱۸۱، ۲۲۹، ۲۵۲
فرعون ۱۱۲
فروز انفر (بدیع الزمان)... ۴۴، ۸۵، ۱۷۷، ۱۷۹
فضیل عیاض .... ۱۳، ۵۴، ۵۵، ۸۶
فقیر شیرازی. ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۷، ۴۰، ۴۲، ۴۳، ۴۷، ۱۳۲، ۲۲۵، ۲۴۴، ۲۵۰، ۲۵۱
فلیح بن العوراء ۱۳۵
قاآنی ۲۰
قارون .... ۱۵۶، ۱۵۷
قاسم بن محمد ۸۱
کُلُثم (نامزد قارون) ۱۵۷
کلیم الله (موسی (ع)) ... ۷۴، ۱۹۴، ۱۹۵
کی پشین (فرزند کیقباد) ۴۳
کیقباد ۴۳
لقمان .... ۱۳، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۳۲
لیلاج ۸۶
لیلی ۱۶۱
لین پول ۹۱
مالک (نگهبان دوزخ) ۲۲۴
مالک بن ابی السّمح ۱۳۵
مانی ۲۳۶
متّی(ع) .... ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۲
مجنون (قیس عامری) ۱۶۱
محسن تأثیر تبریزی ۴۲
محمد (ص) ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۷، ۴۴، ۱۱۰، ۱۱۷، ۲۱۹، ۲۲۸، ۲۳۴
محمد ابی بکر .... ۸۱، ۹۰
محمد باقر اصطهباناتی .... ۱۱، ۲۵۰
محمود غزنوی .... ۲۰۶، ۲۳۶، ۲۳۷
مدّرس رضوی .... ۸۹، ۱۸۰
مدیر شانه چی (کاظم) ۲۸

مروان حمار ۸۸
مروانیان ۱۰۹
مریم (ع) ۵۲، ۲۴۸
مسیح (ع) ۲۱، ۳۳، ۵۲، ۶۴، ۶۵، ۱۴۲، ۲۴۸
مشایخ فریدنی ۱۳۵
مصاحب (دکتر غلامحسین) ۸۶، ۸۹
مصفّی (دکتر ابوالفضل) ۱۳۲
معاویه ۷۵، ۷۷، ۸۹، ۹۰
معتزله ۸۸
معزّی (محمدکاظم) ۴۲
معین الشریعه (فقیر) ۱۱
معین (دکتر محمد) ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۸۷، ۱۳۶، ۱۸۰
مُغُل (مغول) ۱۲۸
مقدم (دکتر محمد) ۱۷
مقنّع ۸۷
ملکشاه سلجوقی ۱۳، ۸۲، ۹۱
موسی (ع) ۱۳، ۴۴، ۷۳، ۱۱۲، ۱۵۷، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴
موسی بن جعفر (ع) ۳۷، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۳۴
مولانا جلال الدین مولوی ۱۸، ۱۹، ۴۴، ۴۶، ۸۶، ۱۳۱، ۱۷۷، ۲۲۸، ۲۳۱
میرزا خیرالله شیرازی ۲۵۰
میرزا محمد جواد ۲۵۰
ناصر خسرو قبادیانی ۴۱، ۱۸۰
نبی (ص) ۴۴
نجم الدین رازی ۱۷، ۲۳، ۲۴
نجیب الدین جُرفادقانی ۴۲
نزاری قهستانی ۸۹
نظامی گنجوی ۱۹، ۴۴، ۹۰، ۹۱، ۲۵۲
نعمان بن منذر ۱۳، ۵۷، ۵۹
نعمان بن امرؤ القیس ۸۶
نفیسی (سعید) ۲۸
نمرود ۱۰۶
نوربخش (دکتر جواد) ۱۳۱
نوشیروان ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۷۰، ۱۷۱
نیکلسن ۴۴
وحشی ۱۹
وحید دستگردی ۱۳۴
ویس ۲۰۶، ۲۲۹
هارون الرشید ۱۳۵
هارون (برادر موسی (ع)) ۱۱۲، ۱۵۷
هروی (دکتر حسینعلی) ۴۴
هشام بن عبدالملک ۱۳، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۳۳
همدانیان ۷۵، ۷۶، ۸۹
هند (جگرخوار) ۷۶
یحیی (ع) ۱۱۰
یزدجرد سوم ۸۰، ۹۰
یزیدبن عبدالملک ۱۳۳
یعقوب (ع) ۱۸۸، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۴
یغمایی (اقبال) ۱۳۱
یوسف (ع) ۱۹، ۱۸۸، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۲۹
یوسفی (دکتر غلامحسین) ۲۸، ۴۲، ۴۷، ۱۳۲، ۱۷۹
یونس (ع) ۱۳، ۱۵۷، ۱۸۲

۴ ـ جایها

آسیای شرقی ۱۳۶
آمل ۲۵۱
ابیورد ۸۶
اثیداء ۲۵۲
اخمیم ۸۸
استخر ۱۴۸
استهبان ۱۱
اسروشنه ۱۸۱
اصطهبانات ۱۱
الجزیره ۸۹
الوند(کوه) ۱۹۲
ایوان کسری ۲۵، ۸۰
بسطام ۹۹
بصره ۸۹، ۱۳۴، ۱۷۷، ۱۹۷، ۱۹۸
بغداد ۸۸، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۳۴، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۷۸، ۱۸۱، ۲۳۰
بلخ ۱۸۲
بمبئی ۱۳، ۴۷
تخس ۴۲
ترکستان ۱۳۳
جیزه ۸۸
چاه نخشب ۶۴، ۸۷
چگل ۴۲
چین ۱۳۶
حجاز ۸۹، ۱۷۸
حرا (کوه) ۳۵
خاوران ۲۵۲
ختا ۴۷
خراسان ۸۸، ۲۳۶، ۲۵۲
خلّخ ۴۲
خورنق (قصر) ۵۷، ۵۹، ۸۶
خیبر (قلعه) ۵۳
دجله ۱۵۷
دماوند (شهر) ۱۸۱
دمشق ۸۸
ذی المجاز ۲۵۲
رشت ۱۵۷
روم ۸۹
ری ۱۰۵، ۱۰۶
سبا ۲۳۰
سرخس ۱۷۸، ۲۵۱
سمرقند ۸۶

سومنات .... ۵۳، ۸۶، ۲۳۶
شام .... ۸۹، ۱۰۹، ۱۷۸، ۲۳۳
شیراز .... ۱۱، ۱۲، ۱۴، ۲۳، ۲۵۰
طائف .... ۲۴، ۲۵۲
طور (کوه) ۲۲۳
طوس ۸۳
عراق .... ۱۷۸، ۱۹۷، ۲۰۷
عکاظ (بازار) .... ۲۴۱، ۲۵۲
غزنین ۲۳۶
فارس .... ۱۱، ۱۴
قَرَن ۲۲۹
قرقیز ۴۲
قلزم (دریا) ۱۵۷
قونیه ۱۳۱
قیروان ۲۴۷
قیصور .... ۵۸، ۸۶
کاشغر ۸۳
کنعان .... ۴۷، ۲۰۱
کوفه ۱۳۳
ماوراءالنهر .... ۱۳۳، ۱۸۱
مدائن .... ۷۹، ۸۰
مدین ۱۹۳
مرو .... ۲۵۱، ۲۵۲
مسجدنوشیراز ۱۱
مصر ... ۸۸، ۹۰، ۹۹، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۲۱، ۲۳۳
مکّه ..... ۲۴، ۸۶، ۸۸، ۱۰۹، ۱۶۶، ۲۵۲
موصل ۸۹
میهنه .... ۲۳۶، ۲۵۱، ۲۵۲
نخله ۲۵۲
نوبه ۸۸
نهاوند ۲۳۰
نیاوران ۲۵
نیشابور .... ۱۰۴، ۱۰۶، ۲۵۱، ۲۵۲
نیل (رود) ۱۵۷
واشجرد ۱۸۲
همدان ۷۷
هندوستان .... ۴۷، ۸۶، ۲۳۶
یثرب ۸۰
یمن .... ۵۷، ۱۰۹، ۱۷۸، ۲۰۷، ۲۲۹

۵ ـ اشعار فارسی مقدمه مصحح و حواشی

آری چوپیش آید قضا مروا شود چون مرغوا ۱۳۶
آری چو فتنه عید کند شیفته شود ۸۹
آن پری رخ که بود مهترشان ۹۰
ارسطو به ساغر فلاطون به جام ۴۴
از ایوان کسری کشیدند رخت ۲۵
از خدا جوییم توفیق ادب ۱۳۱
با یار نواز غم کهن باید گفت ۱۷
برای بزرگان راه خدای ۲۵
برد کشتی آنجا که خواهد خدای ۲۲۹
بر عادتی که باشد گفتم که کیست آن؟ ۱۳۶
بساط عجم زیر پای عرب ۲۵
بسی دیدم از گلستانش اثر ۱۲
به بند اوفتاد اندر آن داروگیر ۲۵
به بیدای حیرت مسیح است گم ۲۲
به تاریخ هجری گذشت از شمار ۲۲
به حق همی دهد انصاف کرم شب زان روی .... ۱۴، ۲۰
به خُم درشد از خلق پی کرده گُم ۴۴
به سالش شد این مصرع دلپذیر ۲۲
به صوت بلبل و قمری اگر ننوشی می ۱۳۳
به فکرت بسازم یکی خانقاه ۱۱
به یرلیغ خان آن گنه کار را ۱۵

به یک کلام ازو شبعهٔ معلّقه را ... ۱۴
پر از دیو و دد گشت بنگاه جم ... ۲۲
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم ... ۸۷
تو با دشمن نفس همخانه‌ای ... ۱۹
تو را ز کنگرهٔ عرش می‌زنند صفیر ... ۲۵۱
تو گفتی که مُشتی فرومایه‌اند ... ۱۸۱
جز فلاطون خُم نشین شراب ... ۴۳
جهاندار بر شادوردی بزرگ ... ۱۸۱
چرخ بی زیر و زبر نیک همی ترسد از آنک ... ۴۳
چنان پهن خوان کرم گسترد ... ۲۱
چنان روزی هر کسی آورد ... ۲۱
چنان می‌کشید آه سینه خراش ... ۱۷۹
چنین داستان مردم بازگیر ... ۱۵
چو آن کس که دارد بسی جستجو ... ۱۵
چون در معنی زنی بازت کنند ... ۱۷۷
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای ... ۲۳۱
چه شبها نشستم در این سیر گُم ... ۲۱
چه می‌آید برین بر گویم آخر ... ۸۹
خداکشتی آنجا که خواهد برد ... ۲۲۹
خلق را تقلیدشان بر باد داد ... ۱۸
خواند مزّمّل نبی را زین سبب ... ۴۴
خورشید برکشید سراز بارهٔ بره ... ۱۳۲
دادند و گوش و یک زبانت ز آغاز ... ۱۳۱
در این دم، مرا در سرای سپنج ... ۲۳
در این روزگاری که گردون بسی ... ۲۲
دیر نپاید که کند چرخ پیر ... ۱۸۰
ز دانا نمایان دانش تهی ... ۲۲
ز سعدی ندیدم کسی خوبتر ... ۱۲

ز سوداگران مایه و سود رفت ۲۲
ز شاخ طمع میوه هرگز مجوی ۱۵
ز عکس می‌زرد و جام بلور ۲۵۲
ز من گذشته تو در مدح شعر شیخ مکوش .... ۲۰، ۱۴
سپرده بدو گوسپندان چند ۱۳۲
ستاره در آن کوی آزاده وار ۱۳۳
سحرگه رهروی در سرزمینی ۲۴
سخن ز مدحت سعدی نه حد همچو من است .... ۲۰، ۱۴
سرمکش اندر گلیم و رومپوش ۴۴
شب و روز از اندیشه چندان نخفت ۴۴
شد آنکه دشمن تو داشت گربه در انبان ۱۸۱
شدم پیرو آن بزرگ از ادب ۱۲
شدم همدم خویش زار و نژند ۲۲
شگفت آمدم زین جهان خراب ۲۲
شنیدم که لقمان سیه‌فام بود ۱۳۲
شهی بود نام آور و بردبار ۱۵
شیر خواره کی شناسد ذوق لوت ۸۶
عاشق شکر او تلید و طریف ۸۹
عنان بازپیچانِ نفس از حرام ۱۹
غزلها سرودم چو آن بی نظیر ۱۲
فراخ آستین شو کز آن سبز شاخ ۹۱
فرتور می از قدح فتاده ۴۵
فزایند بر قدر آزاده‌ای ۲۵
فصیحی که هرگز الف بی نخواند ۱۵
فلاطون برآشفت از آن انجمن ۴۴
کرد فرهاد به سنگ آنچه به دل ما کردیم ۴۲
کرده از عدل او به دلسوزی ۱۸۰
کسی کوسماعی نه دلکش کند ۴۴

که‌ای صوفی شراب آنگه شود صاف ۲۴
گر تو را یزدان بزرگی داد و راضی نیست خصم ۴۶
گر چو عیسی رخت در کوی افکند ۸۷
گفت پیغمبر به آواز بلند ۸۸
لاتفعل و افعل نکند چندین سود ۱۷
مرا آنچه بودم به جان آرزو ۲۲
مرا طیباتش چنان کرد مات ۱۲
مست و خرست می‌روم در ره عشق بوالعلا ۲۲۸
مگو که سعدی شیراز امرؤالقیس است ۱۴
من بی‌مایه که باشم که خریدار تو باشم؟ ۱۹
ناخدا گر جامه را بر تن درد ۲۲۹
نشستند دانش پژوهان نژند ۲۲
وجود تو در حضرت تنگبار ۲۵۲
ور به یزدان اقتدا کرده است سلطان واجب است ۴۶
و گر دست همّت بداری زکار ۱۷۹
هفت خط داشت جام جمشیدی ۱۳۴
هفت دریا اندرو یک قطره‌ای ۴۶
هفت کشور نمی‌کنند امروز ۲۳
همواره همی رو سپس دانش زیراک ۴۲
هنر را نباشد خریدار، کس ۲۲
هین قم اللّیل که شمعی ای هُمام ۴۴
هین مشو پنهان زننگ مدّعی ۴۴
یتیمی که نادیده هرگز پدر ۲۱
یتیمی که ناکرده قرآن درست ۲۱
یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد ۱۳۲
یکی بندهٔ خویش پنداشتش ۱۳۲

٦ ـ اشعار و اقوال عربی

اعتصام الوریٰ بمعرفتك ۴۵
الشّکرلك .... ۱۸۳، ۱۷۴
این المفرّ .... ۸۶، ۶۱
تری غربتی .... ۲۳۱، ۲۲۲
حسبی من سؤالی علمه بحالی ۱۸۲
شدید الغضب ۱۵۷
طی اللّسان .... ۸۷، ۶۶
عبقری حسان ۸۸
لیت کنت معك ۱۷۴
لایجوز .... ۲۳۰، ۲۱۶، ۲۰۳
لبیك عبدی ۲۴۲
ماخلق ... ۲۲۹، ۱۹۹، ۱۷۹، ۱۵۳، ۱۴۳، ۱۰۹
ماسوی (الله) ۲۲۸، ۲۲۲، ۱۹۲، ۸۶، ۶۴، ۶۱
من خلف .... ۱۳۵، ۱۱۹
هل لك من حاجةٍ؟ ۱۸۲

۷ ـ امثال فارسی

آب زیرکاه ۱۵۵
بخیه بر روی کار افتادن .... ۶۷، ۸۷
بغدادش آباد است ۱۱۳، ۱۳۴، ۱۶۰، ۱۸۱
بغدادش خراب است ۱۳۴
پرده از کار بر افتادن .... ۷۲، ۱۲۱
پشم از کلاه در آوردن .... ۷۹، ۹۰
پشم در کلاه داشتن ۹۰
پوستین وارون کردن .... ۶۶، ۸۷
جامه قبا کردن ۸۷
در غورگی مویز شدن ۱۴۸
دف به رقاص دادن .... ۷۹، ۹۰
دنبه بر گوسفند نهادن ۱۶۳
دیوانه از دیدن ماه نو دیوانه‌تر می‌شود ۸۹
ز مهر پدر جور استادبه ۲۰۸
سر رشته از دست دادن ۶۸
سرکیسه را با گند نابستن ...... ۱۱۳، ۱۳۴
سوزن در چشم زدن ۶۷
گربه از بغل انداختن .... ۱۶۰، ۱۸۱
گربه در آستین داشتن ۱۵۹
گربه در انبان داشتن .... ۱۶۰، ۱۸۱
مشت پس خایه ۷۶
نعل در آتش داشتن ۱۳۳
نقش به یخ زدن ۲۱۹

۸ ـ واژه‌های دشوار

آزارش .... ۱۷، ۹۱
آشام .... ۱۴۸، ۱۷۹
آیفت .... ۱۶۳، ۱۸۱
ابتهال .... ۲۰۶، ۲۲۹
اختیال .... ۱۹۳، ۲۲۸
اخش .... ۱۶۳، ۱۸۱
ارسن .... ۱۶۴، ۱۸۲
ارمان .... ۱۴، ۱۲۶، ۱۳۶
اریس .... ۱۴۵، ۱۷۸
ازدر .... ۱۴، ۱۵۴، ۱۸۰
اشترگیا .... ۲۰۵، ۲۲۹
اشتلم .... ۱۲۳، ۱۳۵
اعتساف .... ۶۶، ۸۷
اعتکاف ۷۰
اعسار .... ۱۶۱، ۱۸۱
افسان ۱۵۳
اکرام ضیف .... ۱۱۷، ۱۳۵
التباس .... ۶۶، ۶۷، ۸۷
انچخت .... ۱۴۷، ۱۷۸
باختر (مشرق) .... ۱۶۳، ۱۸۲
بادگرد .... ۸۰، ۹۰
باد و بروت .... ۵۸، ۱۵۲
بازگیر (تاریخ دان) .. ۱۵، ۱۷، ۱۲۲، ۱۳۵
بازغ .... ۱۱۸، ۱۳۵
بازیار .... ۱۹۰، ۲۲۷
بدست ۶۳
بدسگال ۳۶
بدمنشت .... ۱۵، ۲۳۰
بدمنشتی ۲۱۴
برار (برادر) .... ۱۵، ۸۳، ۹۱
بربست (قانون) ..... ۱۵، ۱۷، ۱۲۸، ۱۳۶
برسان .... ۳۵، ۴۶
بشکم .... ۱۲۸، ۱۳۶
بشم .... ۳۶، ۴۶
بشین .... ۳۳، ۴۳
بنجگ .... ۱۴۵، ۱۷۸
بیدا ۳۳
بی‌نهشت ۴۱
پارفتگان .... ۸۳، ۹۱، ۱۱۵
پارفته .... ۹۸، ۱۳۱
پاکیز .... ۶۷، ۸۷
پخته خوار .... ۱۵۴، ۱۸۰

پرگار (زندان) ..... ۱۵، ۱۲۹، ۱۳۶، ۱۵۰، ۱۶۳، ۱۷۰، ۱۸۲

پرمهه ..... ۱۶۳، ۱۸۱

پُرناک ..... ۱۳، ۱۵۴، ۱۸۰

پرنیان خوی ..... ۳۵، ۴۶

پروا ..... ۱۳۷، ۱۴۷، ۱۷۸

پروازه ..... ۱۸۸، ۲۲۷

پروانک ..... ۱۵۱، ۱۷۹

پژوم ..... ۱۶۳، ۱۸۲

پناهنده ..... ۱۱۷، ۱۳۵

پنگان ..... ۱۵، ۱۴۶، ۱۷۸

پیشانی ..... ۱۱۵، ۱۳۵

پیکران درخش ۱۵، ۴۲، ۱۲۶، ۱۳۶، ۱۶۴، ۱۸۲

پیکر درخشان ..... ۱۵، ۳۳، ۴۲

تخمه‌دار ..... ۱۵۴، ۱۸۰

ترمنشت ..... ۱۷، ۱۴۷، ۱۷۸

تلید ..... ۷۴، ۸۹

تنجید ۲۳۴

تنگ ..... ۱۷۴، ۱۸۲

توسنگ ..... ۱۴۷، ۱۷۸

جَرَب ..... ۷۳، ۸۸

جلکاره ..... ۳۵، ۴۵

چغتای ..... ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۶

چکره ..... ۳۶، ۴۶

جلاس ..... ۱۴۸، ۱۷۹

چمند ..... ۱۵۴، ۱۸۰

چمی ..... ۱۰۱، ۱۳۲

چمین ..... ۱۴۱، ۱۷۷

حربا ..... ۳۵، ۴۶

حطب ..... ۱۲۱، ۱۳۵

خبیص (حلوا) ..... ۱۴۹، ۱۷۹

خدیر ..... ۱۳، ۱۶۳، ۱۸۱

خربت ..... ۱۵۱، ۱۷۹

خِرَست ..... ۱۴، ۲۲۸

خواجه تاش ۹۰، ۱۰۱، ۱۳۲، ۱۶۲، ۱۸۱، ۲۰۶، ۲۲۹

خوشپوزی ..... ۱۵۴، ۱۸۰

خوید ..... ۳۲، ۴۲

خویسه ..... ۱۶۳، ۱۸۰

خیلتاش ..... ۱۲۶، ۱۳۵

خیو ..... ۹۹، ۱۳۱

دادار ۴۶

دانق ..... ۱۴۴، ۱۷۸

درای ..... ۲۱۳، ۲۳۰

درّة التاج ..... ۸۲، ۹۰

دژخیم ..... ۳۶، ۴۶

دژم ۴۶

دژمان . ۱۷، ۹۹، ۱۲۳، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۳۷

دسترس (چیرگی) ۹۱

دستینه ..... ۳۷، ۴۷

دُغد ..... ۱۶۴، ۱۸۲

دک ..... ۳۵، ۴۶

دل دل کنان ..... ۱۶۳، ۱۸۱

دمدمه ..... ۳۳، ۴۲

دنبه‌نهادن ۱۸۱
راعیه .... ۱۹۳، ۲۲۸
راویه .... ۷۰، ۸۸، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۲۸
رَسَد ... ۳۳، ۴۲، ۱۵۳، ۱۸۰، ۲۴۰، ۲۵۲
رشت .... ۱۴، ۱۹۱، ۲۲۷
رَمَد .... ۲۱۸، ۲۳۰
رَهط .... ۱۶۷، ۱۸۲
زاد بود ۳۷
زفت .... ۱۰۳، ۱۳۳
زلّه .... ۱۴۳، ۱۷۷
سالوک .... ۱۲۸، ۱۳۶
سباغ .... ۲۱۳، ۲۳۰
سبایا .... ۱۱۶، ۱۳۵
سپرد (گوشه‌گیری) .... ۱۴۸، ۱۷۸
سختانه .... ۱۷، ۷۶، ۸۹، ۱۵۱، ۱۷۹
سرکوب .... ۱۲۹، ۱۳۶
سکند .... ۱۵۴، ۱۸۰
سِلعه .... ۱۰۰، ۱۳۲
سمر .... ۶۱، ۸۶
سمین .... ۸۰، ۹۰
سیامک (مجرّد) .... ۱۵۱، ۱۷۹
سیه‌کامه .... ۵۳، ۸۶
شادخواست .... ۱۶۴، ۱۸۲
شادورد .... ۱۶۳، ۱۸۱
شامه .... ۱۵۰، ۱۷۹
شبنهه .... ۱۶۳، ۱۸۱
ششدر شدن ۶۳
شلخته .... ۱۵۱، ۱۷۹
شمیده .... ۶۵، ۸۷
شنعت زنان (وشنعت زدن). ۸۱، ۹۰، ۹۷، ۱۰۷، ۱۶۷، ۲۱۶، ۲۳۰
شیدان .... ۱۳، ۱۴۸، ۱۷۹، ۱۸۰
شیشه‌بازی .... ۷۹، ۹۰
صِرف لیس .... ۲۰۸، ۲۲۹
ضرّتان .... ۲۱۶، ۲۳۰
طاق و طرم .... ۱۲۳، ۱۳۵
طحین .... ۱۷۶، ۱۸۳
طریده .... ۶۴، ۸۷
طریف .... ۷۴، ۸۹
۲طمطراق .... ۵۱، ۸۵
عبقری حسان ۶۹
عشیق ۱۴
غاز .... ۱۵۴، ۱۸۰
غازه .... ۱۹۳، ۲۲۸
غازی .... ۱۹۳، ۲۲۸
غثّ .... ۸۰، ۹۰
غشوم .... ۷۹، ۹۰
فخذ .... ۱۱۶، ۱۳۵
فراخ آستین .... ۸۲، ۹۱
فرباره .... ۳۳، ۴۳
فربود .... ۳۶، ۴۶
فرتاش .... ۱۵، ۳۱، ۴۱
فرتوده .... ۱۸۸، ۲۲۷
فرتور .... ۳۴، ۴۵
فرجود .... ۳۶، ۴۶
فرختار .... ۱۶۳، ۱۸۱

فرخو ۳۴، ۴۵
فرزان ۱۰۱، ۱۳۲
فرزبود ۳۴، ۳۷، ۴۵، ۱۲۳، ۱۳۲، ۱۳۵
فرزد ۳۴، ۴۵
فسان ۶۱، ۸۸، ۱۴۸، ۱۶۳، ۱۷۸، ۱۸۲
فسیح ۶۵، ۸۷
فوطه ۱۲۸، ۱۳۶
قاذوره ۱۴۳، ۱۷۷
قباب ۵۳، ۸۵
قَبَس ۱۱۴، ۱۳۶
قلّاش ۵۴، ۸۶
کَرَب ۷۳، ۸۹، ۱۱۷
کرسنج ۱۵۵، ۱۸۰
کشاک ۱۴، ۱۷، ۳۵، ۴۶، ۱۲۶، ۱۳۶
کمون ۱۰۴
کمیز ۱۱۹، ۱۳۵
کندوری ۱۷، ۱۰۲، ۱۳۳
کنکاش ۳۵، ۴۵
کوغ ۱۶۳، ۱۸۲
کیان ۳۱، ۴۱
کئیب ۱۴
گاوریش ۹۹، ۱۳۲
گُرز ۱۲۹، ۱۳۶
لاد ۱۶۳، ۱۸۲
لاش ۱۵۴، ۱۸۰
لاغ ۱۵۳، ۱۸۰
لتره ۱۵، ۱۴۸، ۱۷۸
لخته ۱۵۱، ۱۷۹
لنگوته ۱۳، ۱۴، ۶۰، ۸۶، ۱۲۹، ۱۳۷، ۲۲۲، ۲۳۱
لوت و پوت ۵۶، ۸۶، ۱۵۲، ۱۷۹
لهف ۶۵، ۸۷
لیلاج ۶۳
مجرّه ۷۳، ۸۹
مرده ریگ ۱۷
مرطه ۷۰، ۸۸
مرغو ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۳۶
مرغول ۵۸
مرغوله ۳۸، ۴۷
مُروا ۱۴، ۱۳۰، ۱۳۷
مست و خِرَست ۱۴
مُشت ۱۶۳، ۱۸۱
مُشتن ۱۴
مصطبه ۹۸
مفرّ ۸۷
ملحمه ۱۴۶، ۱۷۸
مناخ ۱۹۰، ۲۲۷
مناص ۲۱۵، ۲۳۰
منام ۵۳، ۸۶
منخسف ۱۰۹، ۱۳۴
منصرم ۱۵۶، ۱۸۰
منطفی ۱۲۴، ۱۳۵
نخاره ۱۰۲، ۱۳۲
نز ولاس ۱۵۳، ۱۸۰
نسیان (خلاف) ۱۳۷
نقار ۱۹۳، ۲۲۸

نمط .... ۳۶، ۴۷
نُه پرده .... ۶۳، ۸۷
نهشت .... ۳۱، ۴۱
نهشته ۴۱
نیرنود .... ۳۴، ۴۵
وارون لگن .... ۳۲، ۴۲
وَحَل .... ۱۱۳، ۱۳۴
و شاقان .... ۱۲۶، ۱۳۵، ۲۳۷، ۲۵۲
وَطَر .... ۷۴، ۸۹، ۱۹۲، ۲۲۸
ولود .... ۱۲۲، ۱۳۵
ولوع .... ۱۴۱، ۱۷۷
هاژه .... ۳۲، ۴۱
هدمان .... ۱۶۴، ۱۸۲
هراش .... ۱۱۲، ۱۳۴
هستو .... ۱۹۱، ۲۲۷
هفت‌میخ .... ۶۳، ۸۷
یاوه (گمشده) .... ۱۵، ۱۲۹، ۱۳۶
یخ‌زدن ۲۳۰
یرغو .... ۱۳۰، ۱۳۷
یرلیغ .... ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۶
یکیتا .... ۱۷، ۱۰۱، ۱۳۲

۹ ـ کتابها

احادیث مثنوی . ۴۵، ۸۵، ۸۸، ۱۷۷، ۱۷۹
احیاء العلوم غزّالی ۸۵
اربعین جامی ۲۸
ارژنگ مانی ۲۳۶
اسرار التوحید ۲۵۲
اسرارنامهٔ عطار ۱۹
اغانی .... ۱۱۵، ۱۳۵
الذریعه ۲۸
الهی‌نامهٔ عطار ۱۹
امثال و حکم دهخدا .... ۸۷، ۸۹
بایزید بسطامی ۱۳۱
برگزیدهٔ اغانی ۱۳۵
بوستان سعدی ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۸، ۴۰، ۴۲، ۴۷، ۱۳۲، ۱۷۹
بهار عجم ۸۶
تذکرة الاولیاء عطّار ۲۲۹
تذکرهٔ مدینة الادب ۲۷
ترجمهٔ فارسی شهاب الاخبار ۱۳۴
جستجو در احوال و آثار فریدالدین عطّار ۲۸
حافظ خانلری .... ۲۸، ۴۳، ۸۷، ۱۳۳
حدیقهٔ سنائی .... ۱۹، ۲۳، ۸۹، ۱۸۰
خانقاه.. ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۸، ۲۹، ۳۸، ۴۰، ۴۳، ۴۷، ۲۴۴، ۲۵۱
خرابات . ۱۲، ۱۴، ۲۵، ۲۷، ۲۸، ۴۳، ۴۷، ۲۵۱
داستان نامهٔ بهمنیاری ۱۳۴
دائرة المعارف تشیّع ۲۲۹
دائرة المعارف فارسی . ۸۶، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۷۸، ۱۸۱، ۲۳۰
دساتیر (فرهنگ) .... ۴۳، ۴۵
دیوان ادیب الممالک فراهانی ۱۳۴
دیوان امیر معزّی ۱۳۶
دیوان خاقانی ۱۳۲
سخن خدا (احادیث قدسی) ۲۲۸
سلطان العارفین با یزید بسطامی ۱۳۱
شاهنامهٔ فردوسی . ۱۷، ۱۹، ۲۴، ۲۷، ۴۳
شرح تعرّف ۴۴
شرح سودی بر حافظ ۴۳
شرح عرفانی غزلهای حافظ ..... ۴۳، ۴۴

شرح غزلهای حافظ (دکتر هروی) ۴۴
شرح گلستان دکتر خزائلی ۴۵
شرح نهج‌البلاغه ۸۵
شهید عشق الهی رابعهٔ عدوّیه ۱۷۷
طبقات سلاطین اسلام ۹۱
طرائق الحقایق ۱۳۳
طیّبات سعدی .... ۱۲، ۱۳، ۴۰
عارف نامی با یزید بسطامی ۱۳۱
عهد عتیق ۲۳۰
فرهنگ آنندراج ... ۱۵، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۸۵، ۸۶، ۸۹، ۹۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۵۱، ۲۵۲
فرهنگ اصطلاحات نجومی ۱۳۲
فرهنگ برهان قاطع ... ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۸۷، ۱۳۶، ۱۷۷، ۱۸۰
فرهنگ جهانگیری .... ۴۲، ۴۷
فرهنگ سروری ۴۷
فرهنگ لغات ادبی ۹۱
فرهنگ معین ۴۲، ۴۳، ۸۵، ۷۶، ۷۸، ۸۸، ۹۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۲، ۱۸۳، ۲۲۷، ۲۲۹، ۲۵۱، ۲۵۲
فرهنگ ناظم الاطباء (نفیسی) ۱۷۸
فنون شعر و کالبدهای پولادین آن ... ۲۳۰
قرآن کریم .. ۱۵، ۲۱، ۴۲، ۴۳، ۸۸، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۴، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳
کشف المحجوب هجویری ۸۵
کلمات طیّبات ۲۸
کنوز الحقایق ۸۵
گزیدهٔ تفسیر کشف الاسرار ۱۸۲
گلستان سعدی ۱۲، ۲۳، ۴۰، ۴۲، ۴۵، ۴۷
گنج فقیر .... ۱۲، ۴۰، ۴۷
لغت فرس اسدی .... ۴۵، ۴۷
لغت نامهٔ دهخدا .... ۴۳، ۸۹، ۹۱، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۸۰
مثنوی مولوی .... ۴۴، ۱۳۱
مرصاد العباد .... ۲۳، ۲۴، ۲۸
مُسند احمد حنبل ۱۷۸
مکالمهٔ پیرو جوان ۱۳
منطق الطیر عطّار .... ۱۹، ۲۳
ناندان فقیر ۱۳
نهج البلاغه ۸۵
هرمزد نامه ۴۷

یاد پدر

از : دکتر محمدرضا خراباتی
فرزند مرحوم فقیر شیرازی (معین الشریعه)

پدر از عاشقان ایران بود — زاهد و عارف و سخندان بود
قدر او را فرشتگان دانند — بلبل باغهای عرفان بود
اهل دنیا نظر به میوه کنند — از تماشائیان بستان بود
همچو سعدی قبیلهٔ این مرد — به ره افتخار پویان بود
«همه از عالمان دین بودند» — حرمت نامشان نمایان بود
نس ما میرسد به شیخ صدوق — از صداقت صدوق دوران بود
با بیانی بدیع در تفسیر — صنعت شعر را نگهبان بود
درجوانی به قهر نفس رسید — در ریاضت ز سخت کوشان بود
نور معنی به زندگی بخشید — آگه از رازهای قران بود
خاطراتش کتاب گنج فقیر — گنجی از بهر نکته سنجان بود
با خرابات و خانقاه فقیر — نظم و نثرش به چند دیوان بود
هر که بر خواند خانقاهش را — گفت پیری ز خاکساران بود
رفعت قدرآن سپهر مقام — با سپهر بلند یکسان بود
به معین‌الشریعه شد مشهور — چشمه پاك فضل و ایمان بود
مادرش را شوم به فاتحه یاد — خیرخواه زن مسلمان بود
پدرش با سه سال مکتب و درس — پندآموز اوستادان بود
«مسجد نو» به همّتش نوشد — نام نیکش به نقش ایوان بود
دید آزاده خرم است کریم — از ره و رسم خود پشیمان بود

خرم آنکس که همچو سوزن دوخت / پوششی بهر خلق و عریان بود
«باقر بهبهانی» خوش نام / با سخاوت ز نیک مردان بود
آنچه بخشید خرج مسجد شد / آنچه شد خرج از دل و جان بود
بلبل خوش نوا نداشت نهشت / پدر انجا چو نای نالان بود
از جدائی بسی شکایت داشت / دور افتاده از نیستان بود
بال و پر یافت ان بهشتی خوی / آنچه از و هم بگذرد آن بود
مرگ او را نمی‌کنم باور / ای خداکی فرشته انسان بود
ابر رحمت به حرمت و عزت / تربتش را گلاب باران بود
بهر وصف شهامت پدرم / عقل من مات و هوش حیران بود
روز اقبال فارس شد شب تار / صبح سیبویه عصر سلمان بود[۱]
شهر صاحب عزا به پُر سه شدند / میزبان هم به مثل مهمان بود
تسلیت‌های مردم شیراز / بهر این دردمند درمان بود
الوداع ای سخنور نامی / ایکه اندیشه‌ات دُر افشان بود
مدح من بهر آن خدای سخن / هدیه مور بر سلیمان بود
نام او زنده، یاد او باقیست / زنده بی نام نیک نتوان بود

۱. اشاره به اینکه «سلمان» و سیبویه از فارس بوده‌اند.

فهرست منابع ومآخذ حواشی

۱ ـ احادیث مثنوی، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات امیرکبیر، چاپ دوم، ۱۳۴۷ ش.

۲ ـ اربعین جامی، کاظم مدیر شانه‌چی، انتشارات آستان قدس رضوی، ۱۳۶۳ ش.

۳ ـ امثال وحکم، علّامه علی اکبر دهخدا، انتشارات امیر کبیر، چاپ سوم، ۱۳۵۲ ش.

۴ ـ برگزیدهٔ اغانی، ابوالفرج اصفهانی، ترجمه وتلخیص دکتر مشایخ فریدنی، انتشارات علمی وفرهنگی، ۱۳۶۸ ش.

۵ ـ بوستان سعدی، تصحیح وتوضیح دکتر غلامحسین یوسفی، انتشارات خوارزمی، چاپ دوم، ۱۳۶۳ ش.

۶ ـ تذکرة الاولیاء، با تصحیح وتوضیحات دکتر استعلامی، انتشارات زوّار، چاپ اول، ۱۳۴۶ ش.

۷ ـ تذکرهٔ مدینة الادب، عبرت نائینی، چاپ عکسی کتابخانه، موزه ومرکز اسناد مجلس، ۱۳۷۶ ش.

۸ ـ جستجو در احوال وآثار عطار نیشابوری، سعید نفیسی، انتشارات اقبال، ۱۳۲۰ ش.

۹ ـ حدیقة الحقیقه سنائی، با تصحیح وتحشیهٔ استاد مدرس رضوی، انتشارت دانشگاه تهران، چاپ دوم، ۱۳۵۹ ش.

۱۰ ـ داستان نامهٔ بهمنیاری، احمد بهمنیار، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۶۱ ش.

۱۱ ـ دائرة المعارف تشیّع، زیر نظر: صدر، فانی، خرمشاهی، سازمان دائرة المعارف تشیع، ۱۳۶۸ ش.

۱۲ ـ دائرة المعارف فارسی، زیر نظر دکتر غلامحسین مصاحب، انتشارات فرانکلین وجیبی، ۱۳۴۵ ـ ۱۳۷۵ ش.

۱۳ ـ دیوان ادیب الممالک فراهانی، به اهتمام وحید دستگردی، کتابفروشی فروغی، چاپ دوم، ۱۳۵۵ ش.

۱۴ ـ دیوان امیر معزّی، به تصحیح عباس اقبال، کتابفروشی اسلامیه، ۱۳۱۸ ش.
۱۵ ـ دیوان حافظ، به تصحیح و توضیح دکتر خانلری، انتشارت خوارزمی، چاپ دوم، ۱۳۶۲ ش.
۱۶ ـ دیوان خاقانی شروانی، به کوشش دکتر ضیاءالدین سجادی، کتابفروشی زوّار، ۱۳۳۸ ش.
۱۷ ـ دیوان محسن تأثیر تبریزی، تصحیح امین پاشا اجلالی، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۳ ش.
۱۸ ـ سخن خدا، مجموعه‌یی از احادیث قدسی، تألیف سیدحسن شیرازی، ترجمهٔ احمدی، مطبوعاتی خزر، ۱۳۵۷ ش.
۱۹ ـ شاهنامهٔ فردوسی، طبع دکتر محمد دبیر سیاقی، مؤسسه مطبوعاتی علمی چاپ دوم، ۱۳۴۴ ش.
۲۰ ـ شرح سودی بر حافظ، ترجمهٔ دکتر عصمت ستارزاده، انتشارات زرین ـ نگاه، چاپ پنجم، ۱۳۶۶ ش.
۲۱ ـ شرح عرفانی غزلهای حافظ، ختمی لاهوری، تصحیح و تعلیقات خرمشاهی و...، نشر قطره، ۱۳۷۴ ش.
۲۲ ـ شرح غزلهای حافظ، دکتر حسینعلی هروی، نشر نو، ۱۳۶۷ ش.
۲۳ ـ شرح فارسی شهاب الاخبار، تصحیح محمدتقی دانش‌پژوه، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۹ ش.
۲۴ ـ شرح گلستان، دکتر محمد خزائلی، انتشارات جاویدان، چاپ سوم، ۱۳۵۵ ش.
۲۵ ـ شهید عشق الهی رابعهٔ عدویه، عبدالرحمن بدوی، ترجمهٔ تحریرچی، انتشارات مولیٰ، ۱۳۶۷ ش.
۲۶ ـ طبقات سلاطین اسلام، استانلی لین پول، ترجمهٔ عباس اقبال، کتابخانهٔ مهر، ۱۳۱۳ ش.
۲۷ ـ طرائق الحقایق، معصوم علیشاه، به تصحیح دکتر محمدجعفر محجوب، کتابخانهٔ بارانی، ۱۳۳۹ ش.
۲۸ ـ فرهنگ آنندراج، محمد پادشاه، به کوشش دکتر دبیر سیاقی، انتشارت خیام، ۱۳۳۵ ش.
۲۹ ـ فرهنگ اصطلاحات نجومی، دکتر ابوالفضل مصفّی، مؤسسه تاریخ وفرهنگ ایران دانشگاه تبریز، ۱۳۵۷ ش.
۳۰ ـ فرهنگ برهان قاطع، با حواشی دکتر معین، انتشارات زوّار، ۱۳۳۱ ش.
۳۱ ـ فرهنگ فارسی، دکتر محمد معین، انتشارت امیرکبیر، چاپ چهارم، ۱۳۶۰ ش.
۳۲ ـ فرهنگ لغات ادبی، محمدامین ادیب طوسی، دانشگاه تبریز، ۱۳۴۶ ش.
۳۳ ـ فنون شعر وکالبدهای پولادین آن، دکتر مهدی حمیدی، انتشارت گلشایی، ۱۳۶۳ ش.

۳۴ ـ قرآن کریم، با ترجمه و توضیحات بهاءالدین خرمشاهی، انتشارات نیلوفر ـ جامی، ۱۳۷۴ ش.
۳۵ ـ قرآن کریم، با تجوید و ترجمه و تفسیر محمدکاظم معزّی، کتابفروشی اسلامیه، ۱۳۷۷ ق.
۳۶ ـ کلمات طیبات، علی اصغر حکمت، به کوشش منوچهر دانش‌پژوه، انتشارات پیروز، ۱۳۵۴ ش.
۳۷ ـ گزیدهٔ تفسیر کشف الاسرار، دکتر انزابی نژاد، انتشارات امیر کبیر، ۱۳۶۴ ش.
۳۸ ـ گلستان سعدی، تصحیح و توضیح دکتر یوسفی، انتشارت خوارزمی، ۱۳۶۸ ش.
۳۹ ـ لغت نامهٔ دهخدا، علامه علی اکبر دهخدا و دیگران، سازمان لغت نامه، ۱۳۲۵ ـ ۱۳۶۰ ش.
۴۰ ـ مثنوی معنوی، تصحیح نیکلسون، به اهتمام پورجوادی، انتشارات امیر کبیر، ۱۳۶۳ ش.
۴۱ ـ مثنوی معنوی مولوی، چاپ عکسی از نسخهٔ قونیه، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۱ ش.
۴۲ ـ مرصاد العباد، نجم الدین رازی، به اهتمام دکتر محمدامین ریاحی، ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۲ ش.
۴۳ ـ هرمزد نامه، استاد پور داوود، نشریهٔ انجمن ایران‌شناسی، ۱۳۳۱ ش.

فهرست آثار منتشر شدهٔ مرکز نشر میراث مکتوب

۱. **آثار احمدی** (تاریخ زندگانی پیامبر اسلام و ائمهٔ اطهار علیهم‌السلام) (فارسی) / احمد بن تاج‌الدین استرابادی (قرن ۱۰ ق.)؛ به کوشش میرهاشم محدّث .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۴ .ـ ۵۵۹ ص. بها: ۱۶۰۰۰ ریال

۲. **احیای حکمت** (فارسی) / علیقلی بن قرچغای خان (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح و تحقیق فاطمه فنا؛ با مقدمهٔ دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۶ .ـ ۲ ج. بهای دوره: ۵۵۰۰۰ ریال

۳. **انوارالبلاغه** (فارسی) / محمد هادی مازندرانی، مشهور به مترجم (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح محمدعلی غلامی‌نژاد .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۶ .ـ ۴۲۴ ص. بها: ۱۷۰۰۰ ریال

۴. **بخشی از تفسیری کهن به پارسی** / از مؤلفی ناشناخته (حدود قرن چهارم هجری)؛ تصحیح و تحقیق دکتر سید مرتضی آیة‌الله زاده شیرازی .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۵ .ـ ۴۷۰ ص. بها: ۱۷۰۰۰ ریال

۵. **البلابل و القلاقل**، (فارسی) / ابوالمکارم حسنی (قرن ۷ ق.)؛ تصحیح محمد حسین صفاخواه .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۶. (۴ ج). بها: ۷۸۰۰۰ ریال.

۶. **تاریخ آل سلجوق در آناطولی** (فارسی) / ناشناخته (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح نادره جلالی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷. (۱۶۰ ص.). بها: ۷۰۰۰ ریال

۷. **تاج‌التراجم فی تفسیرالقرآن للأعاجم** (فارسی) / ابوالمظفّر اسفراینی (قرن ۵ ق.)؛ تصحیح نجیب مایل هروی و علی اکبر الهی خراسانی .ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴. ۳ ج. (۱۴۳۶ ص.). بهای سه جلد: ۴۶۵۰۰ ریال

۸. **تائیّهٔ عبدالرحمان جامی** [ترجمهٔ تائیّهٔ ابن فارض، به انضمام شرح قیصری بر تائیّهٔ ابن فارض] (قرن ۹ ق.)؛ (عربی ـ فارسی)؛ مقدمه، تصحیح و تحقیق دکتر صادق خورشا .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۶ .ـ ۳۴۶ ص. بها: ۱۷۰۰۰ ریال

۹. **تاریخ بخارا، خوقند و کاشغر** / میرزا شمس بخارایی؛ مقدمه تصحیح و تحقیق محمد اکبر عشیق .ـ تهران: دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۷ .ـ ۳۴۰ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۱۰. **تحفةالأبرار فی مناقب الائمةالأطهار** / عمادالدین حسن بن علی مازندرانی طبری (زنده در ۷۰۱ هـ. ق)؛ تصحیح و تحقیق مهدی جهرمی .ـ تهران: دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۳۲۳ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۱۱. **تحفةالأزهار و زلال الأنهار فی نسب أبناء الأئمة الأطهار** (عربی) / ضامن بن شدقم الحسینی المدنی؛ تصحیح کامل سلمان الجبوری.ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.ـ (۴ج). بهای دوره چهار جلدی : ۱۲۰۰۰۰ ریال.

۱۲. **تحفةالمحبّین** (فارسی) / یعغوب بن حسن سراج شیرازی (قرن ۱۰ ق.)؛ به‌اشراف محمد تقی دانش پژوه؛ به کوشش کرامت رعنا حسینی و ایرج افشار .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۶ .ـ ۳۷۰ ص. بها: ۱۹۰۰۰ ریال

۱۳. **تذکرةالشعراء** (فارسی) / سلطان محمد مطربی سمرقندی (قرن ۱۰ ـ ۱۱ ق.)؛ به کوشش اصغر جانفدا، مقدمه و تعلیقات علی رفیعی علامرودشتی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷ .ـ ۸۰۲ ص. بها: ۳۰۰۰۰ ریال.

۱۴. **تذکرة المعاصرین** (فارسی) / محمدعلی‌بن أبی‌طالب حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ مقدمه تصحیح و تعلیقات معصومه سالک .ـ تهران: سایه، ۱۳۷۵، .ـ ۴۳۲ ص. بها: ۱۵۰۰۰ ریال

۱۵. **ترجمهٔ المدخل الیٰ علم احکام‌النجوم** (فارسی) / ابونصر قمی (قرن ۴ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح جلیل اخوان زنجانی .ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴ .ـ صد و هشت، ۲۸۲ص. بها: ۱۱۵۰۰ ریال

۱۶. **ترجمهٔ اناجیل اربعه** (فارسی) / ترجمه تعلیقات و توضیحات میرمحمد باقر خاتون‌آبادی (۱۰۷۰ ـ ۱۱۲۷ ق.)؛ تصحیح رسول جعفریان.ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۵.ـ ۳۵۲ ص. بهای شمیز: ۱۱۰۰۰ ریال.گالینگور: ۱۳۵۰۰ ریال

۱۷. **ترجمهٔ تقویم‌التواریخ** (سالشمار رویدادهای مهم جهان از آغاز آفرینش تا سال ۱۰۸۵ هجری قمری) / حاجی خلیفه (قرن ۱۱ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح میرهاشم محدّث .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۵ .ـ ۵۲۴ ص. بها: ۲۲۰۰۰ ریال

۱۸. **تسلیة العباد در ترجمهٔ مسکّن الفؤاد شهید ثانی** (فارسی) / ترجمهٔ مجدالأدباء خراسانی (قرن ۱۳ ق.)؛ به کوشش محمدرضا انصاری .ـ قم: هجرت، ۱۳۷۴ .ـ ۱۹۳ ص. بها: ۴۸۰۰ ریال

۱۹. **التصریف لمن عجز عن‌التألیف** (بخش جراحی و ابزارهای آن) (فارسی) / ابوالقاسم خلف بن عباس زهراوی / ترجمه احمد آرام ـ مهدی محقق .ـ تهران: مؤسسه مطالعات اسلامی، ۱۳۷۴ .ـ ۲۷۸ ص.

۲۰. **التعریف بطبقات الامم** (عربی) / قاضی صاعد اندلسی (قرن ۵ ق.)؛ مقدمه، تصحیح و تحقیق دکتر غلامرضا جمشید نژاد اوّل .ـ قم: هجرت، ۱۳۷۶ .ـ ۳۳۶ ص. بها: ۱۳۰۰۰ ریال

۲۱. **تفسیر الشهرستانی المسمی مفاتیح‌الاسرار و مصابیح‌الابرار** (عربی) / الامام محمد بن عبدالکریم الشهرستانی (قرن ۶ ق.)؛ تصحیح دکتر محمدعلی آذرشب .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۵ (ج. ۱). بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۲۲. **تقویم الایمان** (عربی) / المیر محمد باقر الداماد و شرحه کشف الحقائق سید احمد علوی مع تعلیقات ملا علی نوری، حققه و قدم له علی اوجبی .ـ تهران: مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۳۷۶ .ـ ۸۴۹ ص. بها: ۳۰۰۰۰ ریال

۲۳. **جغرافیای حافظ ابرو** «مشتمل بر جغرافیای تاریخی دیار عرب، مغرب، اندلس مصر و شام» (فارسی) / شهاب الدین عبدالله خوافی مشهور به حافظ ابرو (قرن ۹ ق.)؛ تصحیح صادق سجادی .ـ تهران: بنیان، ۱۳۷۵ (ج. ۱). بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۲۴. **جغرافیای حافظ ابرو** «مشتمل بر جغرافیای تاریخی مدیترانه، ارمنستان، فرنگستان، جزیره، عراق، خوزستان و فارس» (فارسی) / شهاب الدین عبدالله خوافی مشهور به حافظ ابرو (قرن ۹ ق.)؛ تصحیح صادق سجادی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸ (ج. ۲).ـ ۳۷۳ ص. بها: ۱۸۰۰۰ ریال

۲۵. **جغرافیای حافظ ابرو** «مشتمل بر جغرافیای تاریخی کرمان و هرموز» (فارسی) / شهاب الدین عبدالله خوافی مشهور به حافظ ابرو (قرن ۹ ق.)؛ تصحیح صادق سجادی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸ (ج. ۳).ـ ۳۲۴ ص. بها: ۱۶۰۰۰ ریال

۲۶. **جغرافیای نیمروز** (فارسی) / ذوالفقار کرمانی (قرن ۱۳ ق.)؛ به کوشش عزیزالله عطاردی .ـ تهران: عطارد، ۱۳۷۴ .ـ ۲۳۰ ص. بها: ۶۰۰۰ ریال

۲۷. **الجماهر فی الجواهر** (عربی) / ابوریحان البیرونی (قرن ۵ ق.)؛ تحقیق یوسف الهادی .ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴ .ـ هفت، ۵۶۲ ص. بها: ۱۱۵۰۰ ریال

۲۸. **حکمت خاقانیه** / فاضل هندی؛ با مقدمهٔ دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی؛ تصحیح دفتر نشر میراث مکتوب .ـ تهران: دفتر نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۷ .ـ ۱۸۷ ص. بها: ۷۰۰۰ ریال

۲۹. **خریدةالقصر و جریدةالعصر** فی ذکر فضلاء اهل اصفهان (عربی) / عمادالدین الاصفهانی (قرن ۶ ق.)؛ تقدیم و تحقیق الدکتور عدنان محمد آل طعمه .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷.ـ (ج. ۱)، ۳۶۵ ص. بها: ۱۸۰۰۰ ریال.

۳۰. **خریدةالقصر و جریدةالعصر** فی ذکر فضلاء اهل خراسان و هراة (عربی) / عمادالدین الاصفهانی (قرن ۶ ق.)؛ تقدیم و تحقیق الدکتور عدنان محمد آل طعمه .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.ـ (ج. ۲)، ۴۰۶ ص. بها: ۲۰۰۰۰ ریال.

۳۱. **خریدةالقصر و جریدةالعصر** فی ذکر فضلاء اهل فارس (عربی) / عمادالدین الاصفهانی (قرن ۶ ق.)؛ تقدیم و تحقیق الدکتور عدنان محمد آل طعمه .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.ـ (ج. ۳)، ۳۹۲ ص. بها: ۲۰۰۰۰ ریال.

۳۲. **خرابات** (فارسی) / فقیر شیرازی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح منوچهر دانش‌پژوه .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷. (۴۵۸ ص.). بها: ۱۸۰۰۰ ریال

۳۳. **دیوان ابی‌بکر الخوارزمی** (عربی) / ابوبکر الخوارزمی (قرن ۴ ق.)؛ تصحیح دکتر حامد صدقی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۴۵۰ ص. بها: ۱۵۰۰۰ ریال

۳۴. **دیوان جامی** (فارسی) / نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی (۸۱۷ ـ ۸۹۷ هـ. ق.)؛ تصحیح اعلاخان افصح‌زاد .ـ تهران: مرکز مطالعات ایرانی، ۱۳۷۸ .ـ ۲ ج. ۱۶۵۷ ص. بهای دوره: ۷۰۰۰۰ ریال

۳۵. **دیوان حزین لاهیجی** (فارسی) / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح ذبیح‌الله صاحبکار .ـ تهران: نشر سایه، ۱۳۷۴ .ـ ۸۷۲ ص. بها: ۲۰۰۰۰ ریال

۳۶. **دیوان غالب دهلوی** / اسدالله غالب دهلوی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح و تحقیق دکتر محمدحسن حائری .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۷ .ـ ۵۱۵ ص. بها: ۲۰۰۰۰ ریال

۳۷. **راحةالارواح و مونس الاشباح** (در شرح زندگانی، فضایل و معجزات رسول اکرم، فاطمهٔ زهرا و ائمهٔ اطهار علیهم‌السّلام) (فارسی) / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ به کوشش محمد سپهری .ـ تهران: اهل‌قلم، ۱۳۷۵ .ـ ۲۹۸ ص. بها: ۷۵۰۰ ریال

۳۸. **رسائل حزین لاهیجی** / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح علی اوجبی، ناصر باقری بید هندی، اسکندر اسفندیاری و عبدالحسین مهدوی .ـ تهران: نشر آینهٔ میراث ۱۳۷۷ .ـ ۳۴۰ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۳۹. **رسائل دهدار** / محمد بن محمود دهدار شیرازی (قرن ۱۰ ق.)؛ به کوشش محمد حسین اکبری ساوی .ـ تهران: نشر نقطه، ۱۳۷۵ .ـ ۳۶۳ ص. بها: ۱۳۵۰۰ ریال

۴۰. **رسائل فارسی** / حسن بن عبدالرزاق لاهیجی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح علی صدرائی خوئی .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۵ .ـ ۳۴۱ ص. بها: ۱۰۰۰۰ ریال

۴۱. **رسائل فارسی جرجانی** / ضیاءالدین‌بن سدیدالدین جرجانی؛ تصحیح‌و تحقیق دکتر معصومه نور محمدی.ـ تهران: اهل قلم، ۱۳۷۵ .ـ ۲۵۲ ص. بها: ۹۰۰۰ ریال

۴۲. **روضة‌الأنوار عباسی** / ملامحمّد باقر سبزواری؛ مقدمه، تصحیح و تحقیق اسماعیل چنگیزی اردهایی .ـ تهران: دفتر نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۷ .ـ ۹۰۹ ص. بها: ۳۰۰۰۰ ریال

۴۳. **شرح دعای صباح** (فارسی) / مصطفی بن محمد هادی خوئی؛ به کوشش اکبر ایرانی قمی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۲۳۲ ص. بها: ۹۰۰۰ ریال

۴۴. **شرح ثمرهٔ بطلمیوس** «در احکام نجوم» (فارسی) / خواجه نصیرالدین طوسی؛ مصحح جلیل اخوان زنجانی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.ـ ۲۰۱ ص. بها: ۱۰۰۰۰ ریال.

۴۵. **شرح القبسات** (عربی) میر سید احمد علوی؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی؛ [با مقدمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقق] .ـ تهران: مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۳۷۵ .ـ ۷۴۷ ص. بهای شمیز: ۳۰۰۰۰ ریال

۴۶. **شرح منهاج الکرامه فی اثبات الامامه** علاّمهٔ حلّی (عربی) / تألیف علیّ الحسینی المیلانی .ـ تهران: هجرت، ۱۳۷۶ .ـ (ج. ۱) بها: ۲۳۰۰۰ ریال

۴۷. **طب الفقراء و المساکین** (عربی) / ابوجعفر احمد بن ابراهیم بن ابی خالد بن الجزار (قرن ۴ ق.) / تحقیق وجیهة کاظم آل طعمة ـ تهران: مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۱۳۷۵ .ـ ۲۳۹ ص. بها: ۷۰۰۰ ریال.

۴۸. **ظفرنامهٔ خسروی** (فارسی) / ناشناخته (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح دکتر منوچهر ستوده .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷. (۲۶۳ ص.). بها: ۱۰۰۰۰ ریال

۴۹. **عقل و عشق، یا، مناظرات خمس** (فارسی) / صائن الدین علی بن محمّد تُرکهٔ اصفهانی (۷۷۰ ـ ۸۳۵ ق.)؛ تصحیح اکرم جودی نعمتی .ـ تهران: اهل قلم، ۱۳۷۵ .ـ ۲۱۸ ص. بها: ۸۰۰۰ ریال

۵۰. **عیار دانش** (مشتمل بر طبیعیات و الهیات) / علینقی بن احمد بهبهانی؛ به کوشش دکتر سید علی موسوی بهبهانی .ـ تهران: بنیان، ۱۳۷۶ .ـ ۴۶۱ ص. بها: ۱۶۵۰۰ ریال

۵۱. **عین‌الحکمه** / میر قوام‌الدین محمّد رازی تهرانی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح علی اوجبی .ـ تهران: انتشارات اهل قلم، ۱۳۷۴ .ـ ۱۷۸ ص. بها: ۵۲۰۰ ریال

۵۲. **فتح‌السبل** (فارسی) / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ به کوشش ناصر باقری بیدهندی .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۵ .ـ ۲۱۵ ص. بها: ۵۰۰۰ ریال

۵۳. **فرائد الفوائد در احوال مدارس و مساجد** (فارسی) / محمد زمان بن کلبعلی تبریزی؛ به کوشش رسول جعفریان .ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۳ .ـ ۳۶۲ ص. بها: ۹۸۰۰ ریال

۵۴. **فواید راه آهن** (فارسی) / محمّد کاشف (قرن ۱۳ ق.)؛ به کوشش محمّد جواد صاحبی .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۳ .ـ ۱۲۲ ص. بها: ۳۴۰۰ ریال

۵۵. فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ خاتم‌الانبیاء (صدر) بابل / به کوشش علی صدرائی خوئی، محمود طیّار مراغی، ابوالفضل حافظیان بابلی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۲۸۰ ص. بها: ۷۰۰۰ ریال

۵۶. فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ علمیّهٔ نمازی خوی / به کوشش علی صدرائی خوئی، تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۵۳۹ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۵۷. فیض الدموع (شرح زندگانی و شهادت امام حسین علیه‌السلام با نثر فارسی فصیح و بلیغ) / محمد ابراهیم نوّاب بدایع نگار (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح اکبر ایرانی قمی .ـ قم: هجرت، ۱۳۷۴ .ـ ۲۹۶ ص. بها: ۷۰۰۰ریال

۵۸. قاموس البحرین (متن کلامی فارسی تألیف به سال ۸۱۴ ق.) / محمّد ابوالفضل محمّد (مشهور به حمید مفتی)؛ تصحیح علی اوجبی .ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴ .ـ ۳۹۶ ص. بها: ۸۰۰۰ ریال

۵۹. کلمات علیهٔ غرّا «شرح منظوم کلمات امیر مؤمنان علی علیه السلام» (عربی) / مکتبی شیرازی؛ مصحح دکتر محمود عابدی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.ـ ۱۸۹ ص. بها: ۱۰۰۰۰ ریال.

۶۰. القند فی ذکر علماء سمرقند (عربی) / نجم الدین عمر بن محمد بن احمد النسفی؛ تحقیق: یوسف الهادی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸ .ـ ۸۷۷ ص. بها: ۴۵۰۰۰ ریال.

۶۱. کیمیای سعادت :ترجمهٔ طهارةالأعراق ابو علی مسکویه رازی / میرزا ابوطالب زنجانی؛ تصحیح دکتر ابوالقاسم امامی .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۵ .ـ ۲۹۱ ص. بهای شمیز: ۹۰۰۰ ریال.گالینگور: ۱۱۵۰۰ ریال

۶۲. لطایف الأمثال و طرایف الأقوال (فارسی) / رشیدالدین وطواط؛ به کوشش حبیبه دانش‌آموز .ـ تهران: اهل قلم، ۱۳۷۶ .ـ ۲۸۸ ص. بها: ۱۱۰۰۰ ریال

۶۳. مجمل رشوند (فارسی) / محمد علی خان رشوند (قرن ۱۳ ق.)؛ تصیح دکتر منوچهر ستوده و عنایت الله مجیدی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۵ .ـ ۳۸۷ ص. بها: ۱۵۰۰۰ ریال

۶۴. محبوب القلوب (عربی) / قطب الدین محمد بن الشیخ علی الاشکوری الدیلمی اللاهیجی؛ تقدیم و تصحیح الدکتور ابراهیم الدیباجی ـ الدکتور حامد صدقی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸ .ـ ۴۲۴ ص. بها: ۲۰۰۰۰ ریال

۶۵. مرآت الأکوان (تحریر شرح هدایهٔ ملّاصدرا شیرازی) / احمد بن محمد حسینی اردکانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح عبدالله نورانی .ـ تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۵ .ـ ۶۷۸ ص. بها: ۱۸۰۰۰ ریال

۶۶. مصابیح‌القلوب (شرح فارسی پنجاه و سه حدیث اخلاقی از پیامبر اکرم ـص) / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح محمد سپهری .ـ تهران: بنیان، ۱۳۷۴ .ـ ۶۴۶ ص. بها: ۱۸۰۰۰ ریال

۶۷. مکارم الاخلاق «شرح احوال و زندگانی امیرعلی شیرنوایی» (فارسی) / غیاث الدین بن همام الدین خواندمیر؛ مصحح محمد اکبر عشیق.ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸.ـ ۲۹۵ ص. بها: ۱۵۰۰۰ ریال.

۶۸. منشآت میبدی (فارسی) / قاضی حسین بن معین‌الدین میبدی؛ به کوشش نصرت الله فروهر .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۶ .ـ ۳۲۶ ص. بها: ۱۶۵۰۰ ریال

۶۹. **مثنوی هفت اورنگ** / نورالدین عبدالرحمان جامی (۸۱۷-۸۹۸ هـ. ق.)؛ تصحیح و تحقیق جابلقا دادعلیشاه، اصغر جانفدا، ظاهر احراری، حسین احمد تربیت و اعلاخان افصح‌زاد .- تهران: مرکز مطالعات ایرانی، ۱۳۷۸ .- ۲ ج. ۱۶۲۲ ص. بهای دوره دو جلدی: ۷۰۰۰۰ ریال

۷۰. **منهاج الولایة فی شرح نهج‌البلاغة** (فارسی) / ملّا عبدالباقی صوفی تبریزی (ملقب به دانشمند) (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح حبیب الله عظیمی .- تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۸ .- (۲ ج)، ۱۲۹۶ ص. بها: ۶۰۰۰۰ ریال

۷۱. **نبراس الضیاء و تسواء السواء فی شرح باب البداء و اثبات جدوی الدعاء** (عربی) / المعلم الثالث المیر محمد باقر الداماد (المتوفی ۱۰۴۱ ق.)؛ مع تعلیقات الحکیم الالهی الملّا علی النوری (المتوفی ۱۲۴۶ق.)؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی .- قم: هجرت، ۱۳۷۴ .- نود و هفت، ۱۵۲ ص. بها: ۵۶۰۰ ریال

۷۲. **نزهةالزاهد** (ادعیهٔ مأثور از امامان معصوم - علیهم‌السلام - با توضیحات فارسی از سدهٔ ششم) / از مؤلفی ناشناخته؛ تصحیح رسول جعفریان .- تهران: اهل قلم، ۱۳۷۵ .- ۳۶۳ ص. بها: ۱۴۰۰۰ ریال

۷۳. **النظامیّة فی مذهب الامامیّة** (متن کلامی فارسی قرن دهم هـ. ق.) / محمد بن احمد خواجگی شیرازی؛ تصحیح و تحقیق علی اوجبی .- تهران: قبله، ۱۳۷۵ .- ۲۳۹ ص. بها: ۹۵۰۰ ریال

۷۴. **نقد و بررسی آثار و شرح احوال جامی** (فارسی) / تألیف اعلاخان افصح‌زاد .- تهران: مرکز مطالعات ایرانی، ۱۳۷۸ .- ۷۷۳ ص. بها: ۳۰۰۰۰ ریال

آدرس: تهران، خیابان انقلاب اسلامی - بین خیابان دانشگاه و ابوریحان
ساختمان فروردین، شماره ۱۳۰۴، طبقهٔ دوم، واحد ۹
صندوق پستی: ۵۶۹ - ۱۳۱۸۵، تلفن: ۱۳ - ۶۴۹۰۶۱۲، دورنگار: ۶۴۰۸۷۵۵
MirasMaktoob@apadana.com
http://www.apadana.com/MirasMaktoob

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

Responsibility of the revival and publication of manuscripts is a researchers and cultural institutions. The Written Heritage Publication Centre, in pursuing its cultural goals, has sponsored these goals through the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The Written Heritage Publication Centre

A MIRĀS̱-E MAKTUB BOOK

First Published in I. R. of Iran by Mīras̱-e Maktub

ISBN 964-6781-38-1

P R I N T E D   I N   T E H R A N

XĀNQĀH

Gnostic-Ethic *Mas̱navi* (Couplet) Led by

Sa‘di's Bustān

Faqir Širazi

"Mo‘in al-Šari‘eh"

(1296- 1351 L.H.)

Edited by

Manučehr Dānešpažuh

Mirās̱-e Maktub

Tehran, 2000